ديوان فارسي

٣٣٢٩

١٢٤

عدد الصفحات :- ٢٤٨

عدد الأسطر :- ١٢ سطرًا

المقاس :- ٢٠ × ١٤

نوع الخط : فارسي

ملاحظة : ناقص من الأول

King Saud University 1957
جامعة الملك سعود
Copyright © King Saud University

قدم ز گوشهٔ عزلت نمی‌نهند برون | کسانکه صحبت یار اعتقیم میدانند
به تیر کج نگران از غلط زیج بین | کسانکه وضع فلک مستقیم میدانند

بفکر صائب من دیگران کجا نرسند
خوشم که صاحب طبع سلیم میدانند

بسینه هر که تمنای تو گلها دارد | ز هر الف بنظر شاخ سنبلها دارد
کلاه شعله اگر کج نهد سزاوار است | گل چراغ چه پروانه بلبلها دارد
چو موج بی خطر از بحر میبرد بکنار | بدست هر که عنان توکلها دارد
کدام مطلب خالیست در تغافل را | که بر مراد دو عالم تغافلها دارد
بیا بهر که خلیدست از تو خار خسی | بر آنها قفس نزند گل که بلبلها دارد
بخود فریب قوی پنجه خصم بد گوهر | که آب تیغ ز قد دو تا پلها دارد

تو نیکی که تغافل ز فکر عاقبت صائب
وگرنه صورت بیجان تأملها دارد

شعور زر ز ناله زغن اشتعال میگیرد ز سنگ خاره دل از چشم یار گوش
تو از نیکی اکدکان صید خود کردی که قمر سپر در از طوع در آغوش
سبوی بادهٔ ما را ز دست ما مگیر بنا شد یار مو دلهای که باز دوکی
ز راه برد یار خصم را شیرین زبان که همدم ز نیش زنبور از نیش نوشی
بود بالاتر از گفتار شاهد خاموش بگیرد خود از نغمه آنچه ز سر پوشی
چو مرگ نه مشود خاک گر دیوار یار تکیه چنین از نا الم گر خفتن گلها خوشی
زبان خار همت کوته از یاد ما ما بجرأت شعر پیوسته فاقه فاقوش

بجز صائب کجا مجلس گفتار رنگ
که دریا از صدف پیش گوش گوهر میگیرد

Copyright © King Saud University

از نظربازی مرا چشم سخنگو گردد
پرتو خورشید از شوخی رم آهو گردد

چهره‌ها خاکستر شود تا به کی رنگ نگاه
غنچهٔ دل مشکل در آن حلقهٔ گیسو گردد

میشود تیره ز یاد کهنه آیینهٔ دل
گرد از سبزهٔ زنگار به نیرو گردد

کیست آه تو شود با تو که از شرم کند
میشود آب که در چشم تر زانو گردد

طی شود در نفس زندگی‌اش هیچ حباب
سر هر کس که در این بحر اهواجو گردد

دل فرو بسته کند بر دل ارباب سخن
که دماغ قلم آشفته بیکمو گردد

صیقلی ساز دل تیرهٔ خود را صائب
که دو چهره رو چو آیینه شود یکرو گردد

در غبار خط او هر رنگ ادا پوشیده ماند
دیدنی نادیده و نادیدنی در دیده ماند

کرد اگر سیمین بر ابریشم پوشان [illegible]
از لطافت پیکرش از سیمتن پوشیده ماند

نقش گل را رنگ در آتش بود نعل رحیل
جوهر دار ملک چون عکس رخش در دیده ماند

نعل رحیل

طاق ابروی تو تا بست محراب قضا
روی حاجت از قبلهٔ اسلام برگردیده ماند

ناله شود نماز دانه در افغان [illegible]
دفتر مستی خوش که زیر بار غم غلطیده ماند

بنشینم یکجو زمین از قیامت منفعل
کز گرانی چون حنا در هیچ ناسنجیده ماند

غیرت حسن تو با ظاهر شکایت در زبان
تا قیامت سر بمهر آیینهٔ نافهمیده ماند

نخل کوته را کند از دوک صائب [illegible] دراز
گرد باد از جای فیض دامنی برچیده ماند

دولت جوانی باقی بار در رفته باشد
خوابی که از خیالت از یاد رفته باشد

از جمع و خرج هستی جز حاصلی ندیدم
اوراق رنج عمر بر باد رفته باشد

از امتداد هجران ترسی که در دلم هست
کز یاد داد و بیداد رفته باشد

بر عمر رفته افسوس روشندلان ندارند
خرم چو باغ [illegible] بر باد رفته باشد

دیده از عیب کسان در خواب خود محمل کنند
چون رسد نوبت بعیب خود نظر احول کنند

باعث رنگینی دیوان مخمس میشود
جمله از اشک شبهای اگر بدل کنند

کوته اندیشیست مینای دل هر کار را
در تامل کارها اندیشه از اول کنند

درد سر بسیار دارد پاس دل نهاد اشتن
شانه از زلف راز نهان از صندل کنند

مشرق خورشید تابان میشود صائب چو صبح
سینهٔ خود را به نور صدق اگر صیقل کنند

خانهٔ دل بی‌صفا از نظر بسته بود
فیض در کعبه مجاور ز در بسته بود

دیده بر بند در بهشت چو باد اسکندر
یکی از پرده‌ها کباب نظر بسته بود

بیت انده روان از غم [illegible]
توشه در راحله تا کمر بسته بود

غنچهٔ خشک بستن گل آنجا بلبل را
فتح تا در گره بال و پر بسته بود

جز دل ما که ز غربت [illegible]
بیت [illegible] کلیدش ز در بسته بود

قرب اگر مطلبی [illegible]
به سر رشتهٔ [illegible] از نظر بسته بود

چرب نرمی دل شیرین [illegible]
شیشه احکم روان [illegible] بسته بود

میشود از لب خاموش [illegible]
جوش [illegible] ز سر بسته بود

مغز از لفظ متین [illegible] میکرد
قیمت آب گهر در گهر بسته بود

بلبل از حرف [illegible] گل در نگرفت
عشق را دو رخ نقد از شرر بسته بود

قسمت ما سخن سخت شد از روز ازل
سنگ هرچند شرار از [illegible] در سینه بود

هر کرا سیر مقامات بود در خاطر
به که چون پسته چو [illegible] کمر بسته بود

فیض در نخجه مستور ز [illegible] بیشتر است
صائب از حلقهٔ یک گوش [illegible] در بسته بود

خط شبرنگ از آن لعل لب کم رنگ مباد
زلف [illegible] شوخ آیینه سبزه زنگ مباد

[illegible]

گر از دویدن سنگ محک غبار از زر
وگرنه خس کامل از خط شرنگ می‌بالد

نسیم میشود از سنگ یکدویدن حنا گر
چه بر خود از شکست شیشه‌ی سنگ می‌بالد

لباس بیشتر نقش شیر سنگ خود بود
چنین که دیدن فریاد در زرین جنگ می‌بالد

ز اعضو رها فرقت تیغ از بید بی در کف
وگرنه در تن شیر از سلاح جنگ می‌بالد

خوشم ای رنگ قناعت با دل ارزن
که در هر جا طراوت بیش باشد زنگ

مگر زد رنگ نساز دمن طرا کاه ای ورنه
ز رحمت واژگون از قطع و خرسنگ

ز ماه تا سنجیده‌ام در خود نمی‌گنجم
که در غربال طرف چمن شد سنگ بر سنگ

ز کلک من زمین خشک شد سنبلستان صائب
که چنین مضطرب بود تر دست بر خود چنگ می‌بالد

• زیر تیغ از جبهه چین مردانه می‌باید گشود
بر رخ مهمان در کاشانه می‌باید گشود

عقده از کار پریشان خاطران از زر کار
با تهی دستی ز رنگ شانه می‌باید گشود

از زبان محمد ابر رحمت گوهر عقد
پیش بینا دست چند پیمانه می‌باید گشود

گوهر جمع که بر لب تشنگان بسته اند
چون محرم شد در میخانه می‌باید گشود

نقل دستار تعین بر ندارد بزم می
این گره‌ها را ز سر زندانه می‌باید گشود

خوش بود با تازه رویان بیجا منیجی
در هوای ابر سر مستانه می‌باید گشود

نیز جیب خاک می‌باید کشیدن در خزان
در بهار از بال و پر خود دانه می‌باید گشود

گرچه ز آتش زدن شورت دکان نیست
حالی از بال و پر پروانه می‌باید گشود

بسته گو هست در ابی وصل گشته کان
از نگه تا در میخانه می‌باید گشود

چشم باید بست از دل صائب از روی دو کون
بعد از آن بر چهره جانانه می‌باید گشود

• چه حاجت است به جلاد دل چو بدار شود
کف نیاز بود هر زمین که ساه شود

سخن

• خرابی‌ها ظاهر حافظ دیوانه می‌باشد
که گنج اسوج از تاراج در ویرانه می‌باشد

بهمت یافت عیسی بر سپهر چارمین منزل
کلید فتح کردن همت مردانه می‌باشد

ز عاشق حسن پنهان است در بستر شود غافل
کباب شمع عالم سوز از پروانه می‌باشد

نگه اندیشه روزی فلک تا هست بر جا
که مینا هر چه دارد قسمت پیمانه می‌باشد

ز پشت و رو بنگر هر دو تا آیینه وحدت
که در کعبه سالک گاه در بتخانه می‌باشد

ز هر موج آص گوهر بیرون نیاید ز دل زاده
که آبش نه صدف آن گوهر یکدانه می‌باشد

ضعیفان از ملامت زینهار بی فریاد در کش صائب
که اکثر در نیستان نعره شیرانه می‌باشد

• مکتوب من بخدمت جانان که می‌برد
برگ خزان رسیده به بستان که می‌برد

اشکست منم و توقع گلگونه اش
طفل یتیم را به گلستان که می‌برد

دیوانه بهار که از بند جسته است
این مرغ را به حلقه طفلان که می‌برد

جز من که باغ خویشتن از خانه کرده‌ام
در نوبهار بگر به بیابان که می‌برد

هر مشکلی که هست کند فتح شوق عقل
ره در حقیقت دل انسان که می‌برد

سر با خلش در این سفر دور دل نیست
ورنه ز طرب موج عشق به پایان که می‌برد

جوش شراب دایم و از گرد و معرفت
از پای خم مرا به گلستان که می‌برد

صائب سواد شهر مرا خفه می‌کرد
این دل رسیده را به بیابان که می‌برد

چه بر تو چشم بر روی

• ز نور رشید اختر ما تیغ بغداد کج خلاف گیرد
چه بر تو چشم بدوزد ز آن چراغ آسمان گیرد

سبکسیر قبل بی هر ره زیبا گیرد
زمین به بنا زینت محکم نقش

ز مرگ تیغ بر روانیست بی رگ ز رنگ بغداد
چراغ لاتنگ دستان خام را از هوا

ز ارباب طمع آزاد مردان بی‌شمار
اگر پهلوی اهل فقر نقش بوریا گیرد

نه بر خود رحم دارد نفس نافرمان نه بر مردم
سگ دیوانه خصم خویش و بیگانه و آشنا گیرد

سپند دل شکوه از وضع جهان دارد نمیداند
که عالم یوسفستان است و معشوق جفا گیرد

زبانی را که در دنبال ناشسته است منزل بیش
ز آب چاه کنعان تا بکی نشو و نما گیرد

ز دست تا بکی گرد باز نیست جوشش نیاساید
بکاهی اگر از کشت گردون کهربا گیرد

چو دل شد آب باشد سهو از بد بیرون که نکند
که این دریا عنان اختیار از ناخدا گیرد (بمعنی محو کند)

ز خورشید درخشان شعله سایه در پرتو آتش
ز همای بلندی جا در سایه بال هما گیرد

برد از راه بیرون هر دلیلی بصیرت را
با ستانی ز دست کور هر طفل عصا گیرد

ز خون خویش غیرت میبرم ور زاغ ناکش
حباب شبنم که از دست بلورین را حنا گیرد

امید دستگیری دارد از مستور [illegible]
بخلوت [illegible] از خلوت غفلت التجا گیرد

میان محرم و بیگانه فرق [illegible] غیرت
نخواهم غنچه من دامان گلگون قبا گیرد

ز بس در خاکساری رتبه محکم کرده ام صائب
ز پا افتد اگر استاد من دست مرا گیرد

صفا دارد جهان تا دل ز کلفت پاک میباشد
[illegible] عالم چو دل غمناک میباشد

ز هر چند [illegible] دامان ساقی
که مرغ [illegible] آینه ادراک میباشد

ز عکس عالم بالا است دل در خاکساریها
نظر بر ابر دارد دانه تا در خاک میباشد

مرا هر کس در بند لباس ارزان نمیداند
که بر عاشق گریبان حلقه فتراک میباشد

ز غیرت خون شبنم میخورد بلبل نمیداند
که آب روی حسن از دیده نمناک میباشد

نباشد هیچ رتبت [illegible] بالا
که هر نخل بلندی زیر دست تاک میباشد

مرا از منفعل [illegible]
[illegible] بار است در کوره تاک میباشد

چو خون لاله صائب از سیاهی بر نمی آید
دل هر کس که با [illegible] ز درون آتشناک میباشد

ز خون جوشی

ز غنچه خویش تیغ و تیر من زنگ میگیرد
دلیر است آنکه ز دشمن سلاح جنگ میگیرد

نبندد صورت از نیکی پیکی ز دشمن [illegible]
ز عکس طوطیان آینه من رنگ میگیرد

گرانی میکند بر دل هر حرف [illegible]
اگر چه از هوا دیوانه من سنگ میگیرد

نگنجد در قبا و پیرهن از شوق جا دارد
که در آغوش از سیمین بدن [illegible] تنگ

ز اقبال لب پیمانه خونها در جگر دارم
که گاهی بوسه ای زان لعل آتش رنگ میگیرد

ز هم چشمان [illegible]
گل [illegible] رنگ [illegible] ز گل رنگ

گهر بار از جگر [illegible] ابر آبرو [illegible]
عبث صائب لباس غنچه بر گل تنگ میگیرد

بر دل [illegible] صحرا بود
[illegible] دریا بود

[illegible] چشم [illegible]
خاکسار [illegible] عالم بالا بود

[illegible]
دست [illegible] ساغر [illegible] بود

[illegible] فیض [illegible]
دیده [illegible] بینا بود

شور [illegible] از مجنون [illegible]
سیل [illegible] از صحرا

گرد [illegible] صیقلی
راز [illegible]

سد راه جرأت عاشق شکوه صائب حجاب
عشق [illegible] حسن بی پروا بود

گر [illegible] حسن [illegible] میکند
راست [illegible] میکند

ز انفعال [illegible]
[illegible] خط [illegible]

گر [illegible] تسبیح [illegible]
دل [illegible]

از [illegible] اگر [illegible]
تشنه [illegible] لعل او [illegible] میکند

گر [illegible] تماشایی بجاست
در گلستانی که [illegible] کار [illegible] میکند

شفائی

از عشق تو در سینه شکستیم هوسی چند
آلوده صد آه کشیدیم نفسی چند

[illegible] وصل تو [illegible]
[illegible] چند

[illegible]
[illegible] چند

Copyright © King Saud University

چشم زخمی سبب فتح در پیچ گرم امید | کز نگاه گرم گرمی بر رخ چکیده می‌کند
در کهن سالی ندارد بد کهنه دست از ستم | تیغ خونریز کج تیغ از خمیده می‌کند
شکوه از قسمت ندارد چشم پیشانی تر | شیر را غنچه لطف از پستان کج بریدن
زاهد خشکی که میلافد ز تأثیر نفس | تیغ خونریز است تهدید بریدن
دست در دیر از بینش بی سبکی مژگان | برگ کاهی چشم را منع از بریدن

از تأمل می‌شود گفتار صائب باگره
باغ ناصاف را صاف چکیدن می‌کند

هر که در دام از ارباب فنا دست بزد | غوطه زد در دل دریا گهر دست نزد
هر که چون صبح کشد تیشه ز دل شبها یافت | تا نفس در دل شب بد اما ز دگر دست بزد
سر ز خشم است بجان لب شیرین تو چشم | که نبیند تلخی کنار لب تو دست شکر بزد
با سفیدی دست شب هر که صباحی دارد | انجم شوق ز خورشید شب که بد اما سحر
هر که چون سرو در این باغ نکرد آزاد | باد در صد عقده مشکل بگره دست
که نگاهی تماشای خجالت برگشت | که هم از مژه با دیده تر دست بزد
خار تهمت صله برهمن یوسف شد | گل بد اما ز تواضع بکمر دست بزد
با هوس بیدار که در حرم کعبه بنا افت | دل شب هر که بدامان حلقه در دست
بر صنم نام که رفت از ایران | کم بود کز شوق و تسلیم سر رشته

صائب این از غزل سید معصوم که گفت
شانه بر موی کمر زد بکمر دست بزد

انکو بهار رسید و بخ رفت و بار شد | شکر خدا که عقده مشکل گشاده شد
قدر سخن بجا چو بود بیش می‌شود | تا از سخن نبود بهار کنجی چه بیهوده شد
فرشته نور انتم چاه در سرای من | تا لوح فرح چو آینه از نقش ساده شد

چشم ما را رخنه خواهد داد شکر خواب | تلخی بادام ما از شور محشر می‌رود
عشق را با صبر و طاقت جمع کردن مشکل است | کشتی طوفانی ما خوش بلنگر می‌رود
تا کشود چاک پیراهن ز دست رشته تاب | چاک در پیراهن یوسف ز سر می‌رود
بستم ممنون مرغ نامه بر کی | نامه غم بال بر بال کبوتر می‌رود

دیده بیدار نهال کلک صائب دور باد
کز خرام او دل از دست صنوبر می‌رود

که گمان داشت ز خط عشق تو زایل گردد | ذرّه خورشید که مکیفت که باطل گردد
ناف دریا چو گرداب مرا لنگرگاه | بستم موجه که سعیم بی حاصل گردد
مرغ روح شهدا به پرم زده لب | قدرت کیست که گرد سر قاتل گردد
سر مژگان سبکروی سلامت باشد | پا اگر آبله از دوری منزل گردد
چون صدف عقده از طالع مشکل دارم | که اگر آب خورم آبله دل گردد

دانه سوخته خاک فراموشی باد
صائب آن روز که از یاد تو غافل گردد

از نم عهد دام جای در کوه و کمر دارد | که از نهر لاله نقش پای گلگونه در نظر دارد
کهی بر دل شخنه می‌زند گاهی بر ایمانم | همیشه کاکل او فتنه در زیر سر دارد
شکست از سر کشیهای نهال او بر و بالم | خوشا قمری که با رخ خویش در زیر پر دارد
سواد خط موج از بیاض گردن مینا | خوش آیندست اما زلف او جای دگر دارد

دلم از فکر مژگانش نمی‌آید بهم صائب
همیشه خنجر گرم خون صد دل به شهر دارد

بی صحبت تو عیش میسر نمی‌شود | رغبت ببوسه لب ساغر نمی‌شود
یارب چه خاک بر سر سلطانی کنم | دستم دو چار دامن محشر نمی‌شود

خون ما را چرخ عاجز کش به آب زور خورد
بی نیاز از آب خضرم عمر در وحشی دراز
تا بجوی خود نغلطی لب ببند از حرف راست
عیش در زیر فلک با تنگ چشمان مشکل است
آرزو هر ذره جسم را بصحرا افکند

مغز ما را گردش سیاره بیجهت مور خورد
کاسه دریوزه ام چیدن سر فغفور خورد
بر درخت از گفتگوی حق سر منصور خورد
شهد نتوان در میان خانه زنبور خورد
اف گستاخی موسی بکوه طور خورد

صائب از کلفت سرای اندیشه بیرون میروم
تا بکی حسرت توان بر باده انگور خورد

آتش طور از رخت در عرق شرم مرد
نقش شب و روز را با مه و خور بد نشست
گرچه سرم رفته است صرفه همان با منست
قدر شناسان وقت جان بصبوحی دهند

سیب زنخدان تو دست ز خورشید برد
یکره ازین کعبتین خنده تو نقش برد
تیغ کشید آفتاب قطره شبنم سترد
بر سر پیمانه صبح نقش نفس را سپرد

از ستم روزگار صائب آسوده باش
هر کسی نقشی که داشت بر جگر ما فشرد

گره تا کی ز ابروی سخن پرداز نگشاید
سراسر گرد دامان از شاخ گل ره اگر گردند
ز بخت تیره امید گشایش هست در کام
نخجه نغمه رنگین تا باواز نواسنجی

در رحمت بروی ما ز چندین باطن نگشاید
به امور قفس آغوش از آواز نگشاید
کسی بر سینه هرگز عقده آواز نگشاید
که بال سیمرغ در چنگل شهباز نگشاید

اگر ذوق سخن داری برو صائب سخن سر کن
کسی این عقده را بی ناخن اعجاز نگشاید

محبوس کنه چه پر و بال وا کند
از بس درشت میرود این توسن فلک

در زیر سنگ سبزه چه نشو و نما کند
وقت بلند شدن ز هم جدا کند

باد خزان

باد خزان که خار بچشمش شکسته باد
انجام کار ما و غم یار روشن است
نسبت بهم شکوه ما زلف یار رساست
سر رشته حیات چو از دست رفت رفت

فرصت نداد غنچه من چشم وا کند
یک شمع بی زبان چه بچیدن صبا کند
تا حشر شکوه ما کی وفا کند
زلف ترا ز دست کسی چون رها کند

زود آگه در قلمرو شهرت علم شود
هر کس سخن بطرز تو صائب ادا کند

نشاط من ز سخنهای آتشین باشد
بلبل در جگر سنگ آب رنگ رسید
بجرم پاکی گوهر ز چشمه خورشید
شکوفه ید بیضا که صبح اعجاز است

غذای من چو صدف گوهر ثمین باشد
بنای زرق دگر کس چراغ عین باشد
چو لعل قسمت من آب آتشین باشد
نظر بساعد او صبح آدلین باشد

کباب شد دل بلبل ز ناله ات صائب
ترقی نفس آتشین همین باشد

نتوان ز شهد لب شیرین بجان خرید
پاینده باد سایه رطل گران رکاب
در صحن کعبه قبله ما چون خرد کسی
کشتی شکسته ایم و بساحل رسیده ایم
همت شهید ساقی از آن فروشن باد
در طبع طعوابک گهر نیست بستگی

گلچین نهال شد که گل از باغبان خرید
برگ مرا ز سیلی باد خزان خرید
گردون متاع یوسف را چنان خرید
داشته میتوان گهر ز ما گران خرید
مردود عقل و هوش ز درد کشان خرید
گوهر به نرخ آب ز ما میتوان خرید

در طبع هر که نازکی بود چون گهر
گوهر ز کلک صائب گوهر بها خرید

چینی اگر ز سنبل زلف تو وا شود
خون از دماغ مشک روان در ختا شود

Copyright © King Saud University

صد پیرهن عروق کند از شرم باد مصر / یک عقده گر ز بند قبای تو وا شود
این شعرها که من ز میان تو دیده ام / مشکل بصد عبارت نازک ادا شود
یک بی لبی آب شود گوهر از حجاب / پنهان ز حکه آینه محو صفا شود
اب گهر بچشم صدف اشک حسرتست / انجا که لعل او بشکرخنده وا شود
خط شکسته است مرا خط سرنوشت / بال هما بطالع من بوریا شود

هر کس بذوق معنی بیگانه آشناست
صائب بطرز تازه ما آشنا شود

بالب تشنه جگر بر سر آبم دادند / آتشم زانب نه نیز بابم دادند
نمک شور ز تلخیم بجگر افشاندند / تکیه بر بستر آتش چو کبابم دادند
خنده صبح و گریه شادی بردند / جگر تشنه دهن گاه برابم دادند
جنس بلبل زدم بسر نیم نفس صبح حباب / خانه تنگ تر از چشم حبابم دادند
حاش سحر که بیاید گهرم ابر قبول / منم آن قطره که واپس بسحابم دادند
نیستم خال ز آتش چو رخ بند نورا / نیستم لعل چرا اینهمه تابم دادند
صبح دزد افقم باده لب شیرین لستت / بسکه عادت بمی تلخ عتابم دادند
من جدا میروم و خرقه پشمینه جدا / تا زخمخانه تجرید شرابم دادند

فکر من هیچ ظهورخانه اهمه باشد بصواب
صائب از مبداء فیاض شرابم دادند

قد ترا سرو اعتدال ندارد / گلشن فردوس این نهال ندارد
رتبه درویش را بشاه چه نسبت / دولت آزاده کی زوال ندارد
هیچ دلی نیست بی غبار کدورت / روی زمین چشمه زلال ندارد
در سر این چارسو که سنگ حقیقت / گوهر ما قیمت سفال ندارد

شبنم ما

[illegible]

شبنم ما از رخ زوال چکیده / طاقت خورشید بی زوال ندارد
راستی قول سرو گلشن جانست / حیف که باغ تو این نهال ندارد

صائب پشمینه پوش رکه شناسد
مهر طلا بر قبای آل ندارد

کسی که ملک رضا خشمگین نمی باشد / درین ریاض گل آتشین نمی باشد
ز خنده گل صبح این دقیقه روشن شد / که عیش جمع نغو و ایمن نمی باشد
دراز دستی ما کرده کار بر ما تنگ / وگرنه جامه بی آستین نمی باشد
ز تیر طرف نگری دور باش برق بلا / بگرد خرمن ما خوشه چین نمی باشد
ز سرفرازی ما بیشتر تعجب نیست / همیشه دانه ما بر زمین نمی باشد
گهر مهر بسر چارسوی خود بینان / که غیر آینه اینجا نگین نمی باشد

تمام مهر و سراپا محبتیم صائب
بعالمی که منم خشمگین نمی باشد

کنون نسیم که با غنچه بیرهم شکسته دمید / ز چشم ابله ام خار دسته دسته دمید
درین چمن که گلش خار در بغل دارد / خوش آن کسی که چو بادام چشم بسته دمید
ز تنگ گیری این بوستان عجب دارم / که صبح خنده چو خار از دهان بسته دمید
نظر بلاله و گل چون سیه کنیم صائب / هزار که سنبل آه از دل شکسته دمید

هر اکه

ز بر بر منقار

از شرم ناله ام که دل از کار میبرد / بلبل ز بر بر سر منقار میبرد
هرکس که بی شراب رود در کنار گشت / آیینه را بچشمه زنگار میبرد
با غنچه ما بچشم کرم میکند نگاه / مرغی که ره برخنه دیوار میبرد
زلف ز پا فتاده شود بود رشته امید / چشم ز پا فتاده دل از کار میبرد

بهار باید

صائب
[illegible]

لراسمه العصر
[illegible]

تکلیف ما اهل باب سخن هر که میکند | مجروح را بسیر نمکزار میبرد

صایب چه نعمتیست که طبع غیور من
منقار بسته ام ز شکرزار میپرد

ازدشت بیجی مردم دیوانه زنند | باکو بسازند بوریانه نسازند
حرفی نتوان گفت که صد زنگ نگوید | خوابی نتوان گفت که افسانه نسازند
بادرد سر شکوه عشق چه سازند | از صندل اگر زلف ترا شانه نسازند
انقوم که از برق بلا زنده بخرمن | قفل دهن مور خرد دانه نسازند
اینقوم سخن ساز که هستند درین دور | خامشان که سخن از لب پیمانه نسازند

صایب بحجر نیست که این مردم بیدرد
از بهر سمندر ز شرر دانه نسازند

از دیار مردمی دیار در عالم نماند | آشنا رو بجز دیوار در عالم نماند
گوشه چشمی نماند از مردمی در روزگار | سرمه واری نرمی گفتار در عالم نماند
تیشه فرهاد انگشت ندامت میگزد | حیف یک استاد شیرینکار در عالم نماند
هر کجا خاریست در پیراهن ما میخلد | گرچه از سیلاب اشکم خار در عالم نماند
از بنای استوار شرع باز محکمی | غیر رفتن گنبد دستار در عالم نماند

طالب امل گذشت و طبعها افسرده ماند
گرچه رو از آتشین گفتار در عالم نماند

از همت بلند اثر در جهان نماند | یکسرو در سراسر این بوستان نماند
روشندلان چو برق گذشتند از جهان | خاکستری بجای این کاروان نماند
در سینه اند دیده یعقوب انتظار | از قاصدان مصر مروت نشان نماند
مرغان نغمه سنج جلای وطن شدند | جز بیضه شکسته درین آشیان نماند

درگلشن

در گلشن همیشه بهار بهشت چون | برگی ز باد دستی فصل خزان نماند
از چشم سرمه دار دوات سخنوران | شیرین زبانی قلم نکته دان نماند

صایب زبان خامه بکام دوات کشش
امروز چونکه سخن طلبی در جهان نماند

خزان رسید و گل از فیض بهار نماند | بدست بوس غریب جز نگار نماند
چنان غبار خط از صفحه عذار گرفت | که جای حاشیه زلف برکنار نماند
ز خوشه چینی جهد این کنند کوتاه | سفیده زد بنظر یکجو اعتبار نماند
ز نغمه سنجی داود گوش میگیرند | فغان که نغمه شناسی درین دیار نماند

حمو چشم از شکر بیست چون صایب
دماغ شکوه ام از اهل روزگار نماند

ز جوش نشه بعزم بهار میخیزد | ز فیض اشک کلم از کنار میخیزد
جبین که گوشه ابروی صیقلیست بلند | کجا ز آینه ما غبار میخیزد
بهر چمن که چو طاوس جلوه گر گردی | تذرو رنگ ز شاخ بهار میخیزد

بداغ سینه صایب بچشم کم منگر
چنین ز داغ این لاله زار میخیزد

اشکی که گوهر شب زاد جگر بود | هر قطره اش ستاره صبح اثر بود
از حسرت تگرگ و ارم سوخت سیم | چشمه آفتاب چند گهر در بدر بود
جوهر نمای گوهر ذاتی خویش باش | خاکش بسر که زنده بنام پدر بود
تا چند چشم سیه سفید طالع مرا | خاک غم از غبار کسب در پدر بود

صایب ز اشک هرزه درا در حساب باش
طفلی که غنچه چشم بود پرده در بود

بابی بهره اختر بدکار ندارد
این سنگ را به آینه اهل نظر اید

محمد الهی رحمه الله علیه

میشود دل مضطرب هر غنچه کز ایام آورد
ناخدا از شور دریا بر کر شور آورد
چین زلف مشکبیزی کو که از جمعیت او
زخم کافر نعمتم ایمان بنا سور آورد
بی ادب پروانه دارد کله از جذب همتش
مومکش شمع شعله از خلوت ظهور آورد
درخم دام فراموشی بخود در مانده ام
دانه از بهر مرغ ما مگر مور آورد

هر سرایی باده مانع تا نباشد سازکار
نشئه کو تا جرعه از خون منصور آورد

[illegible]

چشم تو که پروای نظر باز ندارد
چون نست که از سرمه نظر باز ندارد
اهل دل از حرف کله منبر مجلس است
ور قافله ما جرس آواز ندارد
هر کس نتواند ستور راز دل خود گفت
هر شمع زبانش چو هر این راز ندارد
چون رو بره شوق گذاریم که از ضعف
رنگ از رخ ما قوت پرواز ندارد
گل پیشدار ناله فی بلبل
آتش از شعله آواز ندارد
طومار شکایت چه بندد ستمش و اهل دل
پروای سر زلف خود از ناز ندارد

صائب مژه تو بسبر دستان نه زنی شوقیم
مارا زنوا قفل خزانه باز ندارد

تیشه را از خون خود فرهاد رنگین میکند
زهر غیرت هر کرا در کام شیرین میکند
در چراغ کرم خوبی خشم روغن میکند
شمع از بال پر پروانه بالین میکند
بسکه ترسیدست چشم غنچه از خار گره
بال بلبل را خیال دست گلچین میکند
خار خار اشتیاق گوشه دستار او
خار در پیراهن گلهای رنگین میکند
تا منادی با تعزم سیر در چشم رکاب
عشرت روز زمین را فتنه رنگین

عرش و کرسی مغز در پیش با افتاده است
جنون بوقت فکر صائب دست بالین میکند

بلم فرده

بهر قرده لب خشک و چشم تر ننهند
قبول داغ محبت بهر جگر ننهند
بکو شمال شنم سر ز حکم عشق مپیچ
که هیچ رشته بیتاب گوهر ننهند
فراغبالی در تنگنای حیح مخواه
اسانه بیت که در بیضه بال و پر ننهند
بریشه بار تعلق که شاخهای درخت
نمیشوند سبکبار تا ثمر ننهند
زدوش دار سرشی بکیه که نخواهد داشت
اگر دو دور بمنصور بیشتر ننهند
زروی تیغ مکافات زهر میبارد
چه نعمتست که کام ترا شکر ننهند
ترم ز طعنه این راهنما چنان کاکش
چو صندلی نتوستند درد سر ننهند
چنانچه چکیده مخلند این گرانجانی
که شبنم قطره با برام بیشتر ننهند

چه شکوه میکنی از داغ تلخ خود صائب
ترا شراب ازین خوشگوارتر ننهند

تا کیم نوحه بگوش از دل ناشاد رسد
تا نظر باز کنم ناوک بیداد رسد
بر سر هر که از زلف تو کرد مکه مپ
دست خشکیده از جانب شمشاد رسد
میشود دل نشود مضطرب از آمدنش
دست ما کم نکند صید چو صیاد رسد
جگرتر از آرزو شد از کهر افتخ یار
مگر این سوخته را برق بفریاد رسد
مور شو مور که حکمت بسلیمان کرد
کیر بصحرای تو با لشکر بیداد رسد
نرود کاوش از شک از دل عاشق که بسوز
ناله تیشه بگوش از دل فرهاد رسد

رو بدل بردیم صائب چکند چهره تو
از دو جانب سپه زلف به بیداد رسد

درانجمن که از مستی رخت طاقت گداز افتد
اگر شمع تجلی چهره افروزد زبکار افتد
علاج من همان از چشم بیمار تو می آید
کجا در دامن محبت مسیحا چاره ساز افتد
بدامان عود آب زمزم کرد ننشیند
اگر صد تشنه از پا در بیابان حجاز افتد

[illegible]

وله

شور بختی زد و چشم تر ما میبارد
نمکان از لب ساغر ما میبارد
از دم تیغ تو آسوده دلان محرومند
این رگ ابر همین بر سر ما میبارد

Copyright © King Saud University

هجوم سبزواری تیغ غیرت بر نمی تابد / مباد ادین محمود بر زلف ایاز افتد
زرخم خنجر الماس پهلو میکنی خالی / چه خواهی گر نگارت بر نگاه دور اندازد

عجب نبود گر از روی ناب میگردد دل صائب
هوا چون آتشین شد نخل مومین در گداز افتد

اهل همت بحر را از خار و خس بگسسته اند / گوشهٔ داما بدامان توکل بسته اند
در گلستانی که غیرت باغبانی میکند / روی گل را گر ز انبوه چشم بلبل بسته اند
از غبار خط لاشکر خط خال پیدا گردد / خوش دلی این غافلان بر زلف کاکل بسته اند
فیض یکرنگی تماشا کن که گلچین باغ / بارها از بال بلبل دسته گل بسته اند

بر نیاید شور صائب از شکرزار سخن
تا زبان طوطی خوش وقت آمل بسته اند
تا سقف برار طالب

حرف درشت بر دل بی کینه میخورد / گر سنگ کوه است بر آینه میخورد
از فن علاج سختی ایام باید گرفت / یک شیشه می بهر آدینه میخورد
خاری اگر شکسته شود در پای من / صد ناخن پلنگم بر سینه میخورد
داغ است داغ خضر که در عهد او چرا / بام سکندر آب آینه میخورد

صائب ز کهنه و نو عالم گذشته است
با یار تازه خط می دیرینه میخورد
سکندر را بیاد آینه

دل شکسته من درد را دوا گیرد / نگاه بد بین من رنگ تو بیا گیرد
بخصم کینه نورزد دل شکسته ما / چراغ کشتهٔ ما جانب صبا گیرد
کرا ز کمین بنا گوش خط برون آید / دگر که داد مرا از تو بیوفا گیرد
جنانم از شوق تو گاه دیده ام که تو / [illegible] سپر صد به کهربا گیرد
چنین که من ز لباس تعلق آزادم / عجب که پهلوی من نقش بوریا گیرد
چنان رمیده ز آسودگی دلم صائب / که همچو زلف پریشانی صبا گیرد

برزیر

بر زیر تیغ تغافل شکیب من جان برد / مرا بنخشش سیجا ز جای نتوان برد
ز بوی پیرهن مصر سبد باغ شود / صبا که راه بآن غنچه گریبان برد
غمان ز دامان ز دل چاک چاک شستم دست / کجا سراه بآن زلف عنبرافشان برد
رمز خط تو در حیرتم که از لب تو / چگونه چاشنی خنده های پنهان برد
اگر چه خامه ام آتش بزیر پا دارد / حدیث شوق ترا با نیاز دستان برد
فغان که غنچه مشکل گشای دل افزود بپای آخر / مرا ز بوی نسیم بصد گلستان برد

بجای طوطی شکر شکن که خوش صائب
ز هند بخت سیه جانب صفاهان برد

بهار رفت و گل افشانی دماغ نماند / شراب در قدح و نور در چراغ نماند
معاشران سبک سیر انجمن رفتند / بغیر آب روان هیچکس بباغ نماند
جنان فسرده ولی اهل بزم را دریافت / که بوی سوختگی در گلی چراغ نماند
چه سیل بود که از کوهسار حادثه ریخت / که در فضای زمین گوشهٔ فراغ نماند
مباد چشم بدی در کمین عشرت کس / نمک بزخم من از چشم شور داغ نماند
دگر کسی نکند گرم از چه طرف بر بندد / درین زمانه که دست دل از ایاغ نماند

در آن حریم که صائب چراغ کلک افروخت
ز برق خانه پروانه یک چراغ نماند

خانه بر دوشی که سیر خانه زنجیر کرد / کی بزنجیر پیش توانم پایستهٔ تعمیر کرد
نیست مرگ آب زندگانی دلیست / دختر رز چون خضر صد نوجوان را پیر کرد
شعله گستاخ طرف از قاتل مباد بود / خنده کرم ما که آن شکار شمشیر کرد
بیش ازین از ننگ صنعت [illegible] / کو بکس در عاشقی ابرام در شیر کرد
شکر لله صائب از فیض محبت [illegible] / آه ما را عشق شمع خلوت تاثیر کرد

Copyright © King Saud University

غارت

غارت صبر از دلم آن تیغ ابرو میکند / گرمی خورشید گل را مفلس از بو میکند
چشم مجنون بسکه از وحشت نژاد افتاده است / چشم لیلی را خیال چشم آهو میکند
آنکه چون شبنم ز گل بالین و بستر ساختی / این زمان بالین خود چون غنچه زانو میکند
چشم مستی که من از باده پیمانه ام / درد من را در قدح بیهوش دارو میکند
چون نصیحت گر ده از گلشن درای عندلیب / خرده گل را اسپند آن گل رو میکند

صائب از بخت سیاه خود ندارم شکوه / هر چه با من میکند از خال هندو میکند

بر زمین از ناز زلف او چو دامان میکشد / بوی پیراهن بسر خود در گریبان میکشد
طرهٔ شمشاد در خاک و خون خواهد کشید / شانه سرو سهی از زلف پریشان میکشد
گر خرامی بر چمن رنگ از رخ گلها غنچه / انتقام عندلیبان از گلستان میکشد
ناسکر و جان بیسبب بوی عنبر آنکه ایم / سبزه ما آب از چاه زنخدان میکشد

در حریم خلد اگر با حور همراه تو شود / خاطر صائب بخوبان صفاهان میکشد

چند خرامان از نظرها سرو قامت میرود / هیچ بلبل از پیش پا بالی کو طاقت میرود
رنگ پرواز داغ چمن گل یاسمن / چشم حسرت واکن ای بلبل که فرصت میرود
این سر سخن که از سنگ ملامت خورده است / زود دل در حلقه اهل سلامت میرود
در بیابان جنون از زار بزار از نشه / دختر رز با سبحه بخلوت میرود
پیر و پیمانه خنجر را بیابان میکند گرد / این زمان آنکه از دنبال شهرت میرود

از دل صد پاره صائب چه پرسی / بیدق شد در رکاب اشک حسرت میرود

چشم صبح ندو خسته حرص بمال هند / پایم بگل فرو شده از بنگال هند

جبه موج

۱۱

اصفهان

جز بموج ببرد دلم از نهر زنده رود / ای بیمعز رود دلم از بنگال هند
ای خاک سرمه خیز بیاد من برس / شد سرمه تا جدا از خاک کمال هند
پور ستاره سوخته بر مشام خورد / روزی که دود دیگر بمغزم خیال هند
سرمایه قناعت من نقد دل بس است / چشم طمع سفید نسازم بمال هند
روزی که من برون بروم از هند بر بنگال / با صد هزار چشم بگرید بحال هند

صائب بغیر خامهٔ شکرفشان تو / امروز نیست طوطی شیرین مقال هند

در جهان کسی غربت نتوانست کشید / آرزو بار فراغت نتوانست کشید
آه کز پستی این چرخ بدون چرخ / نفس شعله فطرت نتوانست کشید
هر که بالین قناعت ز کف دست نکرد / رخت در بستر راحت نتوانست
فرد شود که تا حرف بند دوار از خلق / دم ای بفراغت نتوانست کشید
دلکه خمخانه آفاق نگر کرده است / باده تلخ نصیحت نتوانست کشید
دشت تفسیده غفلت که خورشید بلند / بار از آنجا سلامت نتوانست کشید
زمر از خلق مدارید توقع که چشم / روغن از ریگ بحکمت نتوانست کشید

صائب از سایه ارباب کرم گر دزدید / کوه بر فرق ز منت نتوانست کشید

زدین ما قلم از سبحه استغفار برخیزد / ز ننگ کفر من مو بر تن زنار برخیزد
بکیلاز آتش سوزنده تعلیم سبکروحی / که با آن سرکشی در پیش پای خار برخیزد
اگر وصف سر زلف تو در طومار بنویسم / چو شمع کشته ام دود از سر طومار برخیزد
عجب صیقل عزمی بزدائد زدل / عجب دارم که از آیینه ام زنگار برخیزد
چنین کافتادم از طاقت دل نشو و نما مشکل / که چون از سکر چون کاه از دیوار برخیزد

Copyright © King Saud University

حسن خط با حسن خلق مردم ابنار شد — رفته رفته او چنینش به از اغاز شد
حرف ز گیرایی مژگان او کردم رقم — نامهٔ بال کبوتر چنگل شهباز شد
بلبل با گر چنین گرم نوا سنج شود — تخم گل خواهد سپند شعله آواز شد
تا بر آمد بر سپهر شاخ گلچینش ربود — شوخی گل چون شرار خو بیک پرواز
بسکه حسرتهای رنگین دل بروی هم نهاد — رفته رفته سینه‌ام چون کلبهٔ بزاز شد

صایب از خون جگر جوزدن بیا سود دمی
تا بروی داغ چشم همچو لاله باز شد

چو حلقه بر در دل شوق اصفهان بزنند — سرشک بر صف مژگان خونچکان بزنند
فغان که بلبل مستم از شکنجهٔ دام — بهشت یکنفس خویش بگلستان بزنند
حرام باد بر آن سنگدل سراسر باغ — که زخم خار خورد گل بباغبان بزنند
نمیرسم که ز انتقام برابرو... — اگر بدیدهٔ من خصم صد سنان بزنند
جمع طراز ز باد صبا شود معلوم — دو روز بلبل اگر ...
ز حرف و شمع روزگار می اید — که سنگ سرمه بمنقار طوطیان بزنند
کنار صبح ز خون شفق لبالب شد — سزا آنکه دم خویش با جهان بزنند

چه نعمتست که صایب ز هند بر گرهو
سرشک با صف مژگان ...
سراسر دو بازار اصفهان بزنند

ناله از سنگ رخت خونجگر میگرید — آتش از گرمی خوی تو شرر میگرید
حلقه زد تا خط شبرنگ بگرد رخ او — هاله چون حلقهٔ ماتم بقمر میگرید
سنگ اگر به بجای سخن فرهاد آید — از نه چشمه ... [illegible]
بنشسته شمع که یکرنگ بود گریهٔ من — هر سر مو ز تم زنگ دگر میگرید
دیده گر پیشناسی اگر در دست — شمع بسیار بدرد و باثر میگرید
بر نهی دست خود بیش در سر انش — سر بدامان صدف مانده گهر میگرید

بر سر سوختگان گریه کرم سرکن — شمع در ماتم پروانه شرر میگرید
شرمت آید که زخم بر ابر بهار پر ادام — کنز بیشش نکه که صایب چه قدر میگرید

انچه تا دید لعلت تا ایمان تازه کرد — از دهان موج بقیا صد خمیازه کرد
از پریشانی کردن کاکلش زهم پاشیده بود — دام او راق پروبال اسیران کرد
نشانهٔ ... — گل بهار عمر خود را صرف گلچینان کرد
طوق زنار کلوی قمریان بار کرد — سرو پیش قد موزون تو ایمان تازه کرد
شرکت فیض شهادت بر نتابد رشک عشق — کشتن پروانه داغ کوهکن را تازه کرد
با بزرگان باش تا امت بماند در جهان — خم نیلا طوق در عالم بزرگی آوازه کرد

پیش از این هر چند شهرت داشت در ملک عراق
سیر ملک هند صایب را بلند آوازه کرد

عرق ز شرم تو ... بر روی افتاب دوید — ز شوق لعل تو خون در دل شراب دوید
دهان تنگ تو بر ذره کار تنگ گرفت — غبار خط تو بر روی افتاب دوید
نقاب شرم تو ز روی آتشین برداشت — عرق بچهره آتش ز اضطراب دوید
بشکستن دل قطره ز ... چو حباب — که بیچ موج توانی بروی آب دوید
نسیم صبح قیامت وزید ... — چه نشئه بود که در من خواب دوید
ز گریه دستی آتش بخرمنم افتاد — بروی آتش اگر گریهٔ کباب دوید
مگر بحر کلهگوشه ... عرق شکست — که موج تیغ بکف بر سر حباب دوید

چو صایب این غزل تازه خواند در مجلس
سپند بر سر آتش باضطراب دوید

نقاب چهره چو آن زلف مشکفام کند — صباح آینه را تیره تر ز شام کند

عمرها مشق جنون هر کس که چون مجنون نکرد
از خط دیوانهٔ زنجیر سر بیرون نکرد

جامهٔ سرگشتگی بر قامت من راست شد
گردباد این رقص‌ها در دامن هامون نکرد

بی‌غم روی زمین بر روی آتش آب ریخت
بادهٔ گلرنگ رخسار مرا گلگون نکرد

زیر بار منت سرو شما همین شد قد
سرو بی تحریک قدش مصرعی موزون نکرد

در چنین فصلی که آتش سر برون آرد ز سنگ
عندلیب ما ز کنج قفس سر بیرون نکرد

دست از ویرانی ... طالع برنداشت
تا غبار دل مرا ... قارون نکرد

جوشی زباد از زلف چون زنجیر بهم میخورد
عشق از سرشته تدبیر بهم میخورد

چشم او چون نافه خونین ... بیکدیگر زنند
مجلس ما سوده تصویر بهم میخورد

رسم آمیزش پیدا شد در این وحشت سرا
از شکر اینجا مذاق شیر بهم میخورد

گر جبین خود ... ریشه دلها ...
التیام چون با شمشیر بهم میخورد

بیقرار بهار زلف بیقراری ها نداشت
دلم از بیتابی نخجیر بهم میخورد

تا نگی جیب شراب کهنه جوید محتسب
اختلاط ما و این پیر بهم میخورد

محرم زلفش نشد تا شانه پا از سر نکرد
این زمان خوابیست از شبگیر بهم میخورد

بند در بند ما زبان عاقلان آگاه نیست
ورنه از زور جنون زنجیر بهم میخورد

زانتظار خشک زاهد نظر در تشنه
شمع میسوزد چو صحبت دیر بهم میخورد

تا قیامت صحبت ما بر نخواهد ماند گرم
زود این هنگامه تزویر بهم میخورد

چشم دامی و زنجیر می‌افتد بهم
هرکجا تدبیر با تقدیر بهم میخورد

راست کیش از سر انجام ...
در حوالی صدق صد تیر بهم میخورد

تیغ دارد باد مخمر زندگانی از ما با خدا
یا از وحشت نخجیر بهم میخورد

جلوه از قامتش صائب جهانی را گرفت
عالم نخجیر از یک تیر بهم میخورد

[illegible]

۱۲

از ره وعده الطاف و عطا نبود دروغ
سخن صبر ... [illegible]

هر گل که سر از پیرهن غنچه برآورد
بر غفلت ما خنده زنانست در این باغ

صد رنگ سخن در لب هر چون که گلی هست
فریاد که گل گوش گرانست در این باغ

چون بلبل اگر چشم تو از عشق گشودست
هر شبنم گل طفل نگرانست در این باغ

آن شعله که سر از شجر طور برآورد
از غنچه پر خار عیانست در این باغ

امروز بین گلچین ادب باشد که شبنم
از دور بحسرت نگرانست در این باغ

غم کرد گل مردم آزاد نکرده
پیوسته از آن سرو جوانست در این باغ

خاموش شد از لذت گفتار تو صائب
سوسن که سراپا زبانست در این باغ

ای به رشک آتشین گزین میبارد چراغ
تخم مهری در دل پروانه میکارد چراغ

گر به ظاهر ندارد جنگ باشکیبی ولی
میکشد پروانه را و اشک میبارد چراغ

شور بیداری همین در دیده پروانه نیست
تا سحر کوکب ز اشک خویش بشمارد چراغ

شعله را در اگرا لازم بخت سیاه
زیر پای خویش را روشن نمیدارد چراغ

چون نسیم صبح دارد دلها شمعی حیات
فرصتی کو تا سر پروانه را خارد چراغ

میکشد پیوسته آه و اشک میبارد مدام
از ما آگاه صائب خبر دارد چراغ

لاله آتشین پا افروخت در گلشن چراغ
بعد از این در خواب بیند دیده روشن چراغ

بره بختی لازم طبع بلند افتاده است
با حضور انجمن نتواند داشتن روشن چراغ

دود ما از دست از رتو زردی
میفروزد دشمن گرمم در ره دشمن چراغ

خضر دلسوزی ببینم در بیابان صحرا اگر
گرم رفتاری نبود در پیش پای من چراغ

صحبت ناجنس آتش را بر باد داد
آب در روغن چو باشد میکند شیون چراغ

در شبستانی که گرم گلکک صائب شعله ریز
خاک بر سر زد چنان فانوس برزتن چراغ

[illegible]

پشت و آیینه در کشاکش گرو خلاف / میتوان چون جام می دیدن ته دلهای صاف

زان شراب لعل سرگرمم که کمتر قطره اش / سوخت کام لاله آتش زبان را بی غلاف

باج میگیرد روان از میخانه عالم مجوس / لاله نتوانست یکپیمانه عمر کرد صاف

خاکسار از محبت را شکوه دیگر است / سبز از بال و پر سیمرغ دارد کوه قاف

ما کجا اندیشه بر گرد سر گشتن کجا / میکند خورشید تا با یک ذره را گرم طواف

در بگیرد صحبت عشق و خرد یا لیک گر / جنگ دو شمشیرست عقل و عشق در یک غلاف

هر صغیرا از بهارستان قوت صورت است / زان شکل خنجر الماس میبرد خلاف

رو نگردانند عشاق از غبار حادثات / ابروی جوهر مردی بود گرد مصاف

عمر اش از خط دل در دیده می آید بچشم / هیچ کافر بر نگردد دست خالی از مصاف

هر که دستش بر زبان سبقت کند مرد است مرد / ورنه هر ناقص عیاری جو بمرد است در مصاف

در دل انگیزد خیال طاق ابرویش بهم / کی بود پیوستر دو تیغ را در یک غلاف

در جواب این غزل گستاخ گربش آمدست / قاسم انوار خواهد داشت صائب را معاف

ز دست شرم لب گهر برد دهان صدف / گرم چگونه شود باز از زبان صدف

ز حسرت گهر ابدار گفتار است / گهر چو آب روان گم شود از دهان صدف

با انتقام گهر از دهن فرو نبرم / نهند بر جگرم تیغ اگر زبان صدف

ز اهل فیض جهان روزگار شد خالی / که غیر حباب نداد گهر میان صدف

بکنه رخنه گر زندگی بهوس / که رفت بر سر این کار نقد جان صدف

به بیش بحر دهن وا نکرده جا دارد / سحاب اگر ز گهر پر کند دهان صدف

بغیر کلک تو صائب کدام ابر بهار / گهر فشاند بدین رنگ در میان صدف

کلما

43

از بس صد برج میتابد فروغ راز عشق / سر نمیتواند گرفتن شعلهٔ آواز عشق

سد اسکندر که چون آیینه ناخن گیر نیست / سفته گیلک بسنج چنگل شهباز عشق

خون من دستی چه سازم تحفه انجام او / مشت خاکستر شدم از گرمی آغاز عشق

کوچه باغ زلف سازد کوچه زنجیر را / هر کرا در بار باشد نافهٔ غماز عشق

طوق بر گردن بود آنرا که آهو بود قدش / دست چون سرو چمن کند ...

بگذرد از آسمانها رتبه پرواز عقل / در فغان یا مکان بر میزند پرواز عشق

خرمن امید نه گردون شود پامال برق / جنبش مژگان استغنای ناز عشق

میشود ناساز هر ناخن زدن طنبور عقل / تا نوا صوت از فغانش نیفکند ساز عشق

در کباب دل میزند یوسف تو ندارد زهمین / هر کجا دکان گشاید دلبر طناز عشق

در دبستان یک جهت از ذوق و لعب آنکه / میرسد در هر کجا باشد بدل آواز عشق

فکر صائب کرده با رنگ بو از صبح ازل / زنگ دیگر بر گرفت از پرنوا اعجاز عشق

قامت آنکه شرط بود در نماز عشق / پای سایه بهر نیت نمازی نیاز عشق

کرد در نماز عقل حضور دل است شرط / بغیر از حضور قلب نباشد نماز عشق

چون سایه هما صرف رسید رایگان / تا بر سر که سایه کند شاهباز عشق

اینها ساز نیست عشق که گیرد گوش او / از پرده ها گوش کند بی ساز عشق

شبنم چه عقل بر نفس صبح گل زند / لبهای سر بمهر چه سازد براز عشق

بیقدر تر ز اشک شراره بیش نیست / نقد دو کون در نظر بی نیاز عشق

خوابانه شن بصبح قیامت شفق زند / ناخن بهر دلی که زند شاهباز عشق

منصور را ببین که چه از رنگ شد / صائب مخروش با شکه راز افشار عشق

جانها را مشکبند از نسیم بهار عشق
از رنگ بر رست جوش گل و خار خار عشق

در شوره زار عقل برون ناید گیاه
بی شسته سرخ روی بود لاله زار عشق

خار بیت خار عشق که در پای جنون خلد
نتوان کشید با دگران زیر بار عشق

از جان ملو که در گرو نقش اول است
سرمایه در گرو نه ندارد قمار عشق

عشقی که بی‌شمار نباشد بلای او
بیش بلاکشان نبود در شمار عشق

مجنون که هست بلکه نمودار ما ایم
کاری نمانده است مرا در دیار عشق

رحمی بحال کاغذ بخور گنهان خرد
خون را مزن ز آتش رنج و رنجهای عشق

صائب هزار مرتبه کردیم امتحان
با هیچ کار جمع نگردید کار عشق

تیغ سیر است موج خطر ناکهای عشق
داغ ناسور است نقش ماهی دریای عشق

خاکیان را نیست تو تیار دولت
وقت آن ابر خوش که گرد او توتیا در پای

سینه صافان سپار زند حرف عشق را
زنگ را طوطی کند آیینه سیمای

نور عقل گر فروغ عشق عالم روشن است
برنخیزد پیش دیده بینای عشق

جای حیرت نیست گر شد سینه من چاک چاک
سینه را همچون انار خندان میکند صهبای

جامه ناموس زیبنده است بر بالای عقل
تن نه بر تشریف ناقص کج دید بالای

بستن چشم هر که چشم مجنون غبار عقل بست
غنچه لیلیست داغ لاله صحرای عشق

دست خود بوسید هر کس دامن ما را گرفت
شد زلیخا رفته رفته یوسف از سودای

در وصال و هجر صائب اضطراب دل یکیست
هیچ لنگر بر نمیگیرد بجز دریای عشق

دل شکسته بود گوهر یگانه عشق
نبود چو گنج زر خزانه عشق

بر در عقل گذرشن ز خرد منزلت
نکند بلند شعله دست تا زبانه عشق

جو کوه

جو کوه طور خم می نیکند کو ریزد
اگر بجوش در آید شرابخانه عشق

ستاره انداختند گوشه چشمی
هزار یوسف مصری به آستانه عشق

بهر چه دل نهی از پیش چشم بردارد
کنار سوزن بود بحر بیکرانه عشق

خم سپهر سر بی را بدست بردارند
سبوکشان ضعیف شرابخانه عشق

حدیث باده حکیم که آب سنگی بود
بهر دلی که زند برق شعله خانه عشق

بیار حبیب و بپر هر کجا که میخواهی
که قفل منع ندارد در خزانه عشق

جو آفتاب بهم رسان روی
که جبهه سوز بود خاک آستانه عشق

جو داغ لاله زمینی گر نخستین شود
بنگرد کر نخند طبع مه نشانه عشق

نکرد ز سنگ بجه بر دهان گوش کرده
که تا خدنگ بجگر نشکند ترانه عشق

ز بیم رد حرا خار عند بخبران
خمار صبح ندارد می شبانه عشق

کسی چگونه کند ضبط خویشتن صائب
که نه سپهر برقصست از ترانه عشق

نیست صائب فن خاطر روان در جهان خلق
میچکد زهر نفاق از گوشه ابروی خلق

همیلوم سوراخ شد از حرف بیهوده
همچنان چشم گشایش دارم از پهلوی خلق

چشمه
چشم بینوا اینکه در کوه و کمر در گریه است
سنگ خارا آب شد از سرکشی

بشم از بیجا جمع کی گل چشم
تنگ شد خلق من از بس تنگ دیدم خوی خلق

نادم آب زخون پیدا رخ حد ام
تیغ سیر است خلق راست خوی خلق

تا زبر در حضور گوشه تنهائیم
میجهد چون صید وحشی در دام خم بوی

نیست چشم صائب از خلق روی دل امید
بهتر آن باشد که سال و مه نه بینی روی خلق

چه غم از کار فرو بسته ما دارد عشق
چون نگه باز دل غنچه وا دارد عشق

نیست جز غنچهٔ بیکار دل ما ناخن کج / ورنه چون غنچهٔ صبحدم گره‌گشا دارد عشق

گرچه در برج غیبت نهان چون خورشید / ذره‌ها چون فلک بستر به پا دارد عشق

نه همین در دل ما بزم سلیمان چیده است / عالمی در دل هر مور جدا دارد عشق

دامن خاک نگارین بود از جولانش / کوه چه از خون جگر پا بحنا دارد عشق

حیرت بار دگر خانهٔ آیینه داشت / ورنه چون خضر بسر بال هما دارد عشق

شاخ در برگش بود از عالم امکان هر روز / ریشه هرچند در اندیشه پا دارد عشق

غنچه فلک وا شد از منبش خود ساز ربیع / تا بدانی که چه مقدار صفا دارد عشق

آسمان موج سرابیست که در دامن دشت / که ز سوخته را ابله پا دارد عشق

چشم خفاش ز خورشید چه بیند صائب
عقل بیچاره چه داند که چها دارد عشق

فتنهٔ روز جزا در ته سر دارد عشق / نمک شور قیامت بجگر دارد عشق

گرچه از ساغر توحید ز خود بیخبر است / از ضمیر دل هر ذره خبر دارد عشق

نه همین جام ز اشک ... باز داشت / همه افراد جهان را بنظر دارد عشق

عشق خورشید و جهان شبنم بی‌بنیاد است / از ضعیف ... شبنم چه خبر دارد عشق

نیست جز بوی تجلی که سر از طور کشد / چشمه شور در دل هر سنگ جگر ...

سر هم چون سر خورشید ببالین آید / بالین خسته به ... که چه سر دارد

چشم شبنم چه به خورشید ... کند / چه غم از مردم کوتاه نظر دارد عشق

صائب از دل چه خبر عشق ... بپرس
عقل کز فهم چه دانند که چه هنر دارد عشق

زبان ما بود خار آشیان فراق / که باد جلوه کند برق خانمان فراق

جو آفتاب زبان آتشین خواهم / که الامان زنم از تیغ دامان فراق

۱۰

نماز شوق شود از درد هیچ خامه موی / زبان خامهٔ فولاد از بیان فراق

حباب شد از سر تو خست ... بر شیخ / برون بسیار سر از نجه بیکار از فراق

جو موج محو شدم در محیط وصل هنوز / بر وقت نجیب کشم مند داستان فراق

... بسر رسید به پریشانیم مگر صائب
زتار زلف کنم مد دامن داستان فراق

آتشین شد چنیده خاک از گلگون عشق / جیب صبح ننده خاکستر از آتش بیرنگ عشق

میشد چون گل خورشید از آب روان / جهره ابریشم از آیینه بیرنگ عشق

چشمه گذشت از فضای دل قدر بی وحشت / در خود جولانی بیاید عرصه بیرنگ عشق

جوش داد در اینجا شاهزاده ... / می کنیم با شیشه سازم ... چنگ عشق

خاک مجنون را بجای سرمه مردم میبرند / میشود اکسیر خاک ... بیا در چنگ

نیست ابر و آفتاب نوبهار از لقا / ساغر لوح انگشت کج دل ... عشق

خام سوزانی ها کس ... چبین / ... خاکستر از آتش بیرنگ

... تا خورشید گلبانگ انا الحق میزند / نغمه خارج بود از ساز بی آهنگ عشق

با کدامین شیشه دل کوه کن در میدان زدم / کیمیا گر مومیایی با دل ما سنگ عشق

بیکسی خانه ایست از سر تا سر صحرای عقل / کعبه سرگشته ... از فرسنگ عشق

زور بازوی پدر ... افتاد است / چون ننالد نه کمان آسمان در چنگ عشق

تا بجشم از زخم چشم نیشتر اسوده است / جبهه هر کس که شد ... از سنگ عشق

خامهٔ شیرا شوق به شمشیر شهادت میزند
هر که چون شیر خدا صائب ... عشق

مینماید صد کمر از یک گره زنار عشق / سبحه دانه چون سرو ما آید ز زنار عشق

جون اینجا در آسمانها ... / کیست تا بر لب گذارد ساغر سرشار عشق

تخم راز عشق را در خاک کردن مشکل است
میجهد از سنگ بیرون چون شرر اسرار عشق

عشق ظاهر ساختن معشوق را کامل کند
ورنه عاشق را نباشد صرفه در اظهار عشق

کوهکن در خون اگر غلطد مقام رحمت است
این جزای آنکه مستی میکند در کار عشق

شوق موسی نخل ایمن را بحرف آورده است
خامهٔ صائب چرا بندد لب از گفتار عشق

بر صدا شد چینی افلاک از فغفور عشق
چون شرر از هر رگ سنگ پیدا شد از نور عشق

صحبت بیباکی چو دشمن آستین بر رو کشند
شمه‌ای را فاش کرده دار منصور عشق

چون چراغ صبحگاهی در فروغ آفتاب
پرتو خورشید تابان محو شد در نور عشق

ناامیدی و امید اینجا هم آغوش همند
صبح در آستین دارد شب دیجور عشق

از دلم هر پارهٔ خونین گل به باغی میرود
برق دامن دست یاری میکند با طور

عاشقان در برج دل شادمانی میکنند
خنده رسوا انداز غنچهٔ مستور عشق

بستر و بالین مریض عشق را صائب کجاست
چند سودا از دست خود بالین کند رنجور عشق

هر کجا دل مرحمی را یافت پیدا کرد عشق
جمله ذرات عالم را هویدا کرد عشق

ریخت دریا در گریبان قطرهٔ کم ظرف را
ذرهٔ ناچیز را خورشید سیما کرد عشق

جلوهٔ زلف پریشان میکند جمعی آرا
سکه بر اوراق هستی عشق سودا کرد عشق

صبح شورانگیز محشر زنگ دامن بر زمین
تا ز خلوتگاه وحدت ره بصحرا کرد عشق

عقل با لوح و قلم دارد چو طفلان احتیاج
میتواند بی قلم صد دفتر انشا کرد عشق

سهل باشد طور اگر از تنگی پا شکست
صد چنین مجموعه را از هم مجزا کرد عشق

کوهکن از [illegible] مرغ نامه بر [illegible]
قاصدی چون جوی شیر از سنگ پیدا کرد عشق

نعمت الوان زحمت بهر بیدردان بود
درد خود را بهر ما صائب مهیا کرد عشق

نتوان بپای سعی رسیدن بطور عشق
خوابیده‌تر ز زلف بود راه دور عشق

هر کس بقدر همت خود فیض میبرد
عقل و حضور جنت و ما و حضور عشق

دست ستیزه بر کمر بیستون کند
در هر سری که هست منی از غرور عشق

از ظلمت وجود که هیچ بی روزن
گر شمع بینش با خویشتن نمیدهد نور

صهبا بغیرت سفال خود نمیریزد
کاین باده جوش نماند بجام بلور عشق

بیرون ز شغل عشق نیاز نند عاشقان
جنت با شور تشنگی افزاست شور عشق

گر جای خار نشتر الماس سر زند
صائب قدم نمیکشد از راه دور عشق

در زلف تو دل بخت را از کرده علایق
سر رشتهٔ پیوند بود تا به موافق

بیلو بحیات ابدی منع بر زلف
این سنت سوادی که باصل است موافق

دیگر نشود جمع بشیرازهٔ تحریر
مغزی که پریشان شود از نالهٔ عاشق

همت نه دل حرص تحمل بود از
منت ز خلایق بود در رزق خالق

ای سرو فرو ناید او لاف رعونت
کاین جامه به هر سرو بالاست موافق

آگاه ز عیب تو برخویش نگردد
تا چشم نپوشد کسی از عیب خلایق

شگفت گر از تیغ تو دا شد دل صائب
جانها تازه کند صحبت یاران موافق

شوره را خاکی شکر پیدا کرد عشق
حنظل افلاک را شیرین و خندان کرد عشق

مشت داغ در گریبان ریخت هر کس یافت
خاکدان دهر را کان بدخشان کرد عشق

تا نریزد بی نیاز از تیغ خود را آب داد
بر خضر عمر ابد را تنگ میدان کرد عشق

نعل کوه طور را آتش ز سر میرود
بار خود را اوج کاه بر زیر چوگان کرد عشق

خانهٔ دل را که بود از کعبه صدره پاکتر
خند روی که از اشکال کبر کرد عشق

عاشق سرگشته را از گردش دوران چه باک
موج دریا دیده را از شورش طوفان چه باک

کشتی ما را خطر از ناخدا باشد ز لطف خداست
موج از خود رفته را از بحر بی پایان چه باک

سد راه عشق نتواند شدن تدبیر عقل
سیل بی زنهار را از تنگی میدان چه باک

نیست وحشت از غبار ترک آگاه را
برق خورشید را از رخنه ویران چه باک

نیست در کنعان ما از یوسف دوری گزیر
روح بالا دست را از عالم امکان چه باک

باکدامنیست باغ دلکش آزاد را
یوسف بی جرم را از تنگی زندان چه باک

فارغند از خصم اهل ملایم طینتان
میوه فردوس را از تیزی دندان چه باک

نیست گردون منفعل از تلخکامی های من
میزبان سفله را از شکوه مهمان چه باک

روزی ناید ز حرص از ناخن شور دو رنگ
دیده های بوم را از تیزی دربان چه باک

سرو از بیمهری باد خزان آسوده است
صائب آزاده را از سردی دوران چه باک

وجود خیر بود خیر نیست بود فلک
غرض چه بود نمیدانم از وجود فلک

نه از زحل گله مندم نه از قمر شاکر
یکیست در نظرم زیان و سود فلک

گسسته رشته جانم بهر که پیوستم
که باد طعنه مواخذ تار و پود فلک

بزیر بال بطی پیاله پنهان دار
که زهر میچکد از دیده حسود فلک

سیاه چشم جهان بخشی اگر شود
بلند ز میداو شود شیشه کبود فلک

رضا بجاده ته جمع دارم صائب
نیم غنی به کاهی ز کاهدود فلک

میکنند پنهان کهکشان هنر ز نار حاصل ز رنگ
من نه آن زارم که هر دم میتراشد دل ز رنگ

همچنان از شوق چشمم رهبر ...
راز دار جنبشی سازم اگر محمل ز رنگ

تا مباد از تهی دستی زخم غافل شوند
میکنم پر دامن اطفال را غافل ز رنگ

از خاک

از محبت بر دل داراد نقش کامل عیار
عمر نه سنجیده محرم در سودا شوق کامل ز سنگ

لاله گو هم شراب من بخونش غیر نیست
میکشم رنگی بصد خون جگر حاصل ز سنگ

شاد لوحی بین که دارد شیشه خون رنگ
با کمال دشمنی امید دارد دل ز سنگ

خانه سنگین فسان تیغ گردد جاودان
در نه ایم مشهور شاخی منزل

غافلان ز اندیشه روز دل اخون میخورند
برگ عیش کوچه گردان میشود حاصل ز سنگ

در گذر از شیشه خون برق از شیشه مباد
سر زند خون لاله خونین پنجه غافل

شام غفلت گر چنین افسانه پرداز شد
یار خواب آلود ما آید برون مشکل ز سنگ

این جواب آن غزل صائب که میر بلخ گفت
نیستم غافل که دارد دلبرم دل ز سنگ

زبسکه گرد جهان نقد جان نهان در خاک
ز بار چشم چو آب روان در خاک

ز باغ چو هما روز به ظلمت شد
که گرد رشته قرار دل فلک نهان در خاک

مرا چگونه تواند ز خاک برگیرد
چنانکه تا نکند آسمان در خاک

جماعتی که بخود زنده دلی
چو تخم سوخته مانند جاودان در خاک

شد رست گرد بافتادگی بیاد سوار
نشسته است ز گردون کشتی در خاک

مرا بخاک نشاند ست آستین کوتهی
که ماه نو کند از شرم و کمان در خاک

بمرگ دست ندارم ز بیتر بار که هست
بهار صبح امیدم را استخوان در خاک

زراکه دست تصرف به زیر سنگ بود
چه سود از زمین که بود گنج بیکران در خاک

کمان چرخ شود وقتی از کشش
که همچو تیر نشیند را استان در خاک

تمیز نیک و بد از سفله کار هیچ زنهار
یکیست مرتبه کاه و زعفران در خاک

چنانکه نیست بیکجا قرار ریگ را
دل از سپهر کند سیر بحبان در خاک

ز تخم اشک بر آن استان نیم نومید
امید هست مرا همچو باغبان در خاک

دراز زبان شعله تیغ زبان کشد صائب
کنند تیغ زبان بلبلان نهان در خاک

هر خشت خلقه در دولت سرای دل / عرش است برج حرم کبریای دل

با آنکه پای بر سر گردون نهاده است / بر خاک میکشد زد و را زیر قبای دل

دلرا چه سنبت است بمجاز چه نسبت است / دارد بهر دو دست ید الله لوای دل

چندانکه میروی به نهایت نمیرسد / بی انتهاست عالم بی منتهای دل

سهلست دست در کمر لامکان زدن / این منزل سبک چه نماید بپای دل

دل آنچنانکه هست اگر جلوه گر شود / نه اطلس سپهر بکه قبای دل

در قبضهٔ نسیم تجلیست اختیار / جز منقلب نباشد دایم هوای دل

با نور آفتاب بانجم چه نسبت است / با خلق آشنا نشود آشنای دل

دست از کتابخانه بدنیا نشوی / صد شهر عقل کرده سر روستای دل

در زیر آسمان نفسش تنگ میشود / هر کس کشیده است نفس در فضای دل

هرگز نمیشود نفس اهل دل تمام / در خاک هم نگیرد بود آسیای دل

ما خود چه ذره ایم که محمل سپهر / رقص الجمل کنند ز بانگ درای دل

خود را اگر گرفته جگر دار عالم است / آنکه از خرام تو لغزید پای دل

صائب اگر بدیده همت نظر کنی / افتاده است قصر فلک پیش پای دل

چراغ مهر خطر دارد از دمیدن دل / بساق عرش فتد لرزه از طپیدن دل

طلسم هستی خود هر که بشکند چو حباب / نمیرسد بمقام نفس کشیدن دل

خرد به برج سرا حواس محتاجست / بگوش و لب نبود گفتن و شنیدن دل

نفس رسیده بپایان و در قلمرو خاک / نیافتیم فضای نفس کشیدن دل

فغان که نیست درین روزگار بیحاصل / غمی که جای کند سنگ بر طپیدن دل

ز شارع کشش دل قدم برون مگذار / که خضر کعبهٔ مقصد بود کشیدن دل

چو غنچه جامه رنگین بروی هم بگذار / که میشود همه اسباب لب گزیدن دل

ز رشتهای رگ تاک الامان خیزد / دراز مفاکه میدان کشد رمیدن دل

ترا که هست دل آرمیده خوش دار / که من فتاده ام از چشم آرمیدن دل

جدا نه بستر آسودگی نهم پهلو / مرا که سنگ به پهلو زند طپیدن دل

دراز مفاکه صائب بنغمه پردازد / ز شاخسار فتد بلبل از طپیدن دل

تا چند کنم درد سر از سر نکند دل / کو شعله که فارغ شوم از درد سر دل

تا در نظرت سبحه و زنار یکی نیست / در رهگذر که دارد رگ خامی ثمر دل

آشفته دماغان خبر از خویش ندارند / از زلف همانا که نپرسم خبر دل

کور است کسی که در و غیب چراغ / هر شب به برآمد چراغی به سر دل

بی رخنه دل راه محبت نتوان برد / دست من و دامان تو ای رخنه گر دل

گنجیست که هست آنکه تواند ره بکوشش برد / هر بیهده گردی نبرد راه به سر دل

همت که چنین شهپر پروانه بسوزد / نه برج تنگی زفرونی کنهد دل

در دامن آن زلف دلا دز بری / زان پیش که در هم شکند بال و پر دل

خورشید که روشنگر ذرات وجودست / در یوزه اکسیر کند در نظر دل

چندانکه نظر کار کند بیخبر اند / از بیخبرانی که به بر سیم خبر دل

صائب گهر دل اگر از دیده بر آید / در نه صدف چرخ نگنجد گهر دل

قدم برون منه از خانهٔ نهانی دل / که میکشند گرانی بار ارزانی دل

سوار دل شو اگر ذوق لامکان داری / که نیست هیچ براقی بخوش عنانی دل

عیان بکن که دلها بهار اضطرابند / که عرش میطپد از بال و پرفشانی دل

چو غنچه زدو

صائب نو تابه

دارم ز دست رفته عنان زد دود دل
چون زلف تابدار سنان زد دود دل
چون لاله سرخ روست در این بوستان سرا
از آنکه هست سوخته نان زد دود دل
بر جا نماند آنکه بود چون شرار آتش
در زیر پای تخت روان زد دود دل
چون خامه ره نورد تو هر جا که بگذرد
ماند بیاد کارت پی زد دود دل
زان تازه و ترم که رسانیده آستان عشق
در سوختم بنفشه ستان زد دود دل
صائب هوای چشمه حیوان نمیکنم
دارم اگرچه سوخته نان زد دود دل

گر تشنه اسرار حبش آتش شراب از دل
از نقطه خاموش در حرف نمی گنجد
از رگ هوا خبر با بحر یکی گردند
از لطف بهار بحر دریای کرند کهه
تا در این چمن باغ است دل صاف نمیگردد
از خنده عشق ای دل زنهار مشو ایمن
خاشاک طمع کهه بر گرد دل
افسرده تر از بر سیب دولت چو کهنه کهه
هر چند چمن پر از دریا بچمن گوشد

گر گنج و گهر خواهی مباش خراب از دل
بر طاق فراموشی عقد بگذار کتاب از دل
هر چند هوا جوید مردم چو حباب از دل
جز دود بخاری نیست هر چند سحاب از دل
چین زلف دلارا بگذر از پیچ و تاب از دل
بستر ز نمک سازند از بهر کباب از دل
گر عرض دهم بر دل تلخی خواب از دل
هر چند دلفروز نیست در عهد شباب از دل
آتش نفسان از گل گیرند گلاب از دل

هشیار بحرف ما صائب نتوان پی برد
در طینت ما غش کین از باغ تاب از دل

ای از رخت هر خار اسامان بستان در بغل
هر حلقه زلف تو صد ملک جان در آستین
کی چشم گستاخ تو از ره تماشا میدهد
یکره بگرد از آستین دست نگارین در چمن
هر جا که ذکر دلگشا از یوسف گل بر زبان
هست حوادث گو تمت از داغ از راه
جوش قیامت میزند خونم ز سینه صبحگاه
زانسانکه سنبل چشمه را از دیده ها پنهان کند
یاد خرابات مغان کی دمعت شیرت بود
بر گنج بی پایان حق دخل کرد جانی میرسد

هر ذره را از داغ تو خورشید تابان در بغل
هر برج چشم تو صد فرستان در بغل
ردی که دارد از عرق چندین نگهبان
با دستها پنهان کند سرو خرامان در بغل
صبح قیامت مینهد از شرم پهلوی در بغل
دارم چو بحر از صبح خود صد تیغ عریان
باد مخالف بود ساحل طوفان در بغل
دارد خیال چشم مرا خواب پریشان
هر مور از خود فتنه ملک سلیمان
هر گز نماند مهر را دست زر افشان

امروز عاجز گشته ام در راز پنهان داشتن
در که اسمانها کرد می چین شیشه پنهان در بغل

گل میکند صائب بهار از سینه پر خون من
چندانکه سازم داغ را چون لاله پنهان در بغل

شو چو بیخبران غافل از نظاره گل
برای سیاه ظلمت سیراغ علاج
گلی که افت بشر مردکی نمی بیند
چه خوش شناسد معشوق شیوه عاشق
بر ذره هوش نگاهی لطیف طبعانه
فغانکه بلبل در نیافت از مستی
دلیل عشق حقیقت عشق مجاز

که یکدم صبح بود شوخی ستاره گل
که همچو تشنه در گیرد از شراره گل
بهار گلست که چیند از نظاره گل
کباب گرده مرا حیب پاره گل
زیک نظاره بود بستر گذاره گل
که یک کتاب سخن بود
با فقاب رسد شبنم از نظاره گل

نه شبنمست که از گوش گل چکد صائب
که شد ز ناله ما آب گوشواره گل

روزی که سوخت برق تجلی نقاب گل
حاجت بسر گشودن مینا غنچه نیست
بلبل ز زخم خار یقین باد امدنست
در خار غوطه میزنم و خنده میکنم
از باغ چون نسیم تهی دست میروم
بلبل بخواب مست و طفل نسیم شوخ
شیرین بود چو خواب بهاران مرا چشم
عاشق ز نور سوختگی تازه میشود
از چشمه قدح دل ما آب میخورد

بلبل چگونه آب نشد از حجاب گل
ما را بس است دیدن رنگ شراب گل
آه از ما که بتیغ کشد آفتاب گل
بلبل نیم که ناله کنم در رکاب گل
با آنکه چشم باختم از انتخاب گل
از یکدگر چگونه ببرد کتاب گل
تلخست در مذاق هوس کی عتاب
اینجا گل چراغ بود در حساب گل
نتوان ز آب رنگ دهد راز شراب گل

[illegible]

فریاد عندلیب بگوش که رسد | دست نسیم و دامن بند نقاب گل
تا آمدست بلبل ما در حریم باغ | خمیازه میکشد بدر بند نقاب گل

صائب جواب آن غزل است اینکه گفته است:
بلبل ز جام لاله نشو شد شراب گل

حیرت نگر که در بغل غنچه بوی گل | زنجیر پاره میکند از آرزوی گل
در گلشنی که بلبل ما ناله سر کند | شبنم گره چو گریه شود در گلوی گل
مینا شکسته است مرا سر و در تنگنا | تا مست گشتم از قدح رنگ و بوی گل
دود خموشی از دل آتش بر آورد | خاری که تند باز شود از گفتگوی گل
از خاک سینه سیر خیابان گل کند | از بس که ما نیاز ز گل ساختیم روی گل
گردم نهفته در دل صد پاره آتشی | غافل که پیش میشود از رنگ بوی گل

صائب ز گلشنی که ندارد نسیم رنگ
برکرد آمد غنچه گریبان ز بوی گل

زهی بجوش ز رشک شراب غنچه گل | بخون نشسته لعل تو آب غنچه گل
بداغ سینه مجروح بلبلان چکنند | لبی که ریخت نمک در شراب غنچه گل
نفاکه طبل رحیل خزان نداد امان | که عندلیب شود کامیاب غنچه گل
هر آنکه دل ببرد دارد دستم از نسیم بهار | کجاست حوصله انتخاب غنچه گل
بجبر تکه دل عندلیب چون شبنم | چگونه آب شد از حجاب غنچه گل
برون نیامد از بیضه در قفس افتاد | نکرد بلبل ما فتح باب غنچه گل
دو دل شد نیامد سیر از گلستان باد | لب چو برگ گل او جواب غنچه گل
هر آنکه تشنه لب از عشق سیرابم | زند حباب بر آتش سراب غنچه گل
نه آنکه هست دلی گل بریزد و عشرت کنم | که عندلیب مرا نیست تاب غنچه گل

زبیم

[illegible]

ز بیم بود ز جرأت خار غنچه تنگدلانه | خزانه غنچه نکرد حساب غنچه گل
عیان ز دولت بیدار و شبنم بود روزی | که بود شبنم من در رکاب غنچه گل
چو پیشه غنچه خشکی به بوستان ماند | ز بسکه غنچه ادب برد آب غنچه گل
چنین که دست و دل از کار رفت بلبل را | مگر نسیم گشاید نقاب غنچه گل
ز دل که غنچه پیکان ز تنگ رسته بود | دلی که آب نگردد ز تاب غنچه گل

مگر که

هنوز دیده بلبل بخواب غفلت بود
که گشت صائب مست خراب غنچه گل

از سرکشی چو ناز ندارد سر پا گل | سر پیش نکند دست تنقرب چها گل
کو فرصت دلجویی مرغان گرفتار | خاری نتوانست برآورد ز پا گل
یک رنگی عشقست که از خاک برآید | با جامه خونین بطریق شهدا گل
غافل مشو از شبنم این باغ که چندیست | ز آنزد عرق شرم بدامان قبا گل
از زخم زبانست نشاط دل افگار | در دامن خاشاک کند نشو و نما گل
حسن از نظر پاک حجابا بنماید | از دیده شبنم نکند شرم و حیا گل
تنک ساز شکرخند لب خویش نباشد | در مرتبه غنچگی انگشت نما گل
چشم نگرانست ز شبنم سر و پای | تا ناز ز رخ گل رنگ کند کسب صفا گل
رنگین سخنان در سخن خویش نهانند | از نکهت خود نیست بهر حال جدا گل
دل تنگی جاوید نهالیست عمر است | از خنده خود رفت بتاراج فنا گل
با نیک و بد خلق لب لطف ندیکسان | خندد و بیک آیین برخ شاه و گدا گل

صائب ز نوسنجی ما غنچه شد از شوخ
هر چند که خندان شود از باد صبا گل

رفتی و در رکاب تو رفت آبروی گل | غنچه سایه در رکاب تو افتاد لوی گل
چون سایه در پس تو فتاده سبوی گل

[illegible]

صائب

آبی نزد در آتش بلبل درین چمن
غایت از گلاب مروت بسوی گل

در آتشم چو لاله ز بیشانی که
از شرب و سبیح به تنگم چو بوی گل

از گلشنی که دست تهی میرود نسیم
بر کرده ام چو غنچه گریبان ز بوی گل

بار دوم سبیح گرانست بر دلم
این خار را نگر که گرفتست بوی گل

صائب تلاش قرب نکویان نمیکند
چشم ترست حاصل شبنم ز روی گل

خارم نشکست از ایاغ چشم غزال
فزود داغ جنونم ز داغ چشم غزال

بداغ لاله کجا التفات خواهد کرد
رمیده که ندارد دماغ چشم غزال

بدین که ز وحدت سیاه شد دشت
یکیست داغ پلنگ و ایاغ چشم غزال

اگر ز باد خزان شمع لاله کشته شود
رسیده است بسر مجنون چراغ چشم غزال

ز آتشی که برافکند دشت مجنون زد
هنوز رنگ سیاهیست داغ چشم غزال

خوشا کسی که چو مجنون ز بزم جهان صائب
کشیده رخت فراغت بکنج فراغ چشم غزال

برآن سرم که وطن در دیار خویش کنم
تاملی که بدارم بکار خویش کنم

کنم چو صیقل فولاد روی از آهن
جلای آینه بر غبار خویش کنم

نهم چو آینه در پیش صبح محشر را
شمار معصیت بی شمار خویش کنم

بگوش تا نرسیدست بانگ طبل رحیل
ز جان خیز و سامان کار خویش کنم

ز چشم عیب شناسان نگاه دارم
نظر بروز خود و روزگار خویش کنم

نفس بسینه نیفتادست تا به شمار
بگوشه بنشینم شمار خویش کنم

عنان کشم ز پی لشکر شکسته خویش
چو گرد سر ز پی شهسوار خویش کنم

میان ز خدمت میر و وزیر بکشایم
همین ملازمت کردگار خویش کنم

لامع تمدن

اگرنه قبله گل سایه گیرد از سر بلبل
چو موسیقار نالان میشود بال و پر بلبل

چراغ حسن روشن باشد از سوز دل عاشق
فروغ آتش گل باشد از خاکستر بلبل

سعل اندام گرفتارست در بیراهن لامع
ز رو بشمامگم گل شد اشک در چشم تر بلبل

بت هوا و هوس را بیکدگر شکنم
ردوم بکعبه و دار القرار خویش کنم

بعرصه تا محک امتحان نیامدست
علاج اینه زر ناقص عیار خویش کنم

چو شمع خلوت فانوس اختیار کنم
غذای بعض ز جسم فکار خویش کنم

بسوی سیب قناعت کنم ز باغ جهان
لباس خویش خوشتر به از غبار خویش کنم

چو خار خشک بسازم ببرگ بی برگی
خزان بیرون نفس بهار خویش کنم

دل امیدم غرور بالجمله سازم رام
شکار غیر کجا دارم شکار خویش کنم

بهر فسون نفس عرض گفتگو ندهم
نثار خفته چو جانان شرار خویش کنم

بر چشم کنم ز جگر خار خار گلشن را
نظاره جگر داغدار خویش کنم

نمکین دشمن دانا مربی مروت
نظر ز روی عداوت بکار خویش کنم

کنم باتش دل داغ رشته جان را
چراغ فکر برای مزار خویش کنم

بس است آنچه بغفلت گذشته است ز عمر
گذشته را سبق روزگار خویش کنم

قدم ز گوشه عزلت برون نهم و فتنی
که نقد هر دو جهان در کنار خویش کنم

زدامن طلب آن روز دست بردارم
که دست تنگ در آغوش یار خویش کنم

چو بوی سوخته در جهان نمی بهم
ز خلق رو به دل داغدار خویش کنم

چو نیست آب مروت بروی خلق از آن
که باز روی خود از جویبار خویش کنم

علاج سیل حوادث چو این نمیدانم
که خاکسار محقر را حصار خویش کنم

اسیر کشمکش جلوه ای نقد بدم
نجات فرصت آنم که کار خویش کنم

جواب آن غزل او حدیست این صائب
که او شمار غم دمن شمار خویش کنم

نه آن خسم که ز قحط هر بدار ز بهار اختم
جهان خورشید تابانم اگر در زیر پا افتم

بذوق ناله مرغ اسیران جستانه میر قفس
جهانی را تم سر گردد اگر هر از نوا افتم

بذوق

لامع

در چمن چون سنبل و در بوستان چون بوی گل
بیشتر هر جا بوده ام خاطر پریشان بوده ام

Copyright © King Saud University

لب خموش و زبان گزیده دارم / چو گل نفس آرمیده دارم
سبکتر از کتاب شبنم همچو رنگ پریدگان / سلاح جنگ و عنان کشیده دارم
چو آفتاب همچو شمع نصیبم از زبان / نه همچو صبح دهان دریده دارم
کمند وحدت ز جار موجه دریا است / ز کوه درد دل آرمیده دارم
سرم ز رگ سودا شده است خانه بدوش / همیشه در خم زلف خمیده دارم
ز سایه پر و بال هما نپیچد سرم / سر از گریبان قناعت کشیده دارم
ز آفتاب قیامت نبردم از جا / سپند آتش رخساره دیده دارم

مپرس حال دل از تیغ غمزه اش صائب
بهل که آبله خار دیده دارم

هر جا که باشد گره گل بخیه صبا کردم / نسیم نکهتت که از گل در بر نیاید جدا کردم
عبث امید برگرد حباب سرگشته ام / که او به گرد دل خود کرد تا آشنا کردم
اگر چه از جگر آب بر آتش نتوانم زد / ندارم رهی که ناکرده ام نیلی قبا کردم
در این نگشود برویم چو مهاز در بیرون / مگر به مجد گره خویشتن چنین اسیا کردم
اگر چه شمشیر بار بر سرم در دل نگیرم / نیم آئینه که از اندک غباری از صفا
وفا دینی نه مهر بتان آیین من باشد / رخم از قبله بر گشته گر از مهر و وفا

چنان با بی‌وفایان صائب از بس مهر ورزیدم
که این مهر نزدیک است تهمت بیوفا کردم

سالها گرد زمین چون آسمان گردیده ام / تا چنین روشن ضمیر و صاف دل گردیده ام
سبزه گردید بدست چنین طوطی بود بالم ز زهر / تا در این عبرت سرا شیرین زبان گردیده ام
بی‌نیازیم ز فکر این دهان دانی میان / منکه اسرار جهان از جهان گردیده ام
ذره ام اما ز فیض داغ عالمسوز عشق / روشنی بخش زمین و آسمان گردیده ام

انتخاب

استخوانم را هما تعویذ بازو میکند / تا نشان تیر از ابرو کمان گردیده ام
هر کجا داغی و هر خاری زبان شکوه است / کمترین گلفت از جبین آبرو دامن گردیده ام
زنده کی در چار دیوار عناصر خیمه کنم / منکه در دامان دشت لامکان گردیده ام
سایه من گر چه می‌بخشد سعادت خلق را / از جهان فانی بهشت جاودان گردیده ام
نیست آبی غیر آب تیغ با من سازگار / منکه از زخم نمایان گلستان گردیده ام

بی دماغی صائب از عالم مرا بیگانه کرد
با که سازم منکه از خود دلگران گردیده ام

ما فکر لباس و غم دستار نداریم / اندیشه سامان سر و کار نداریم
سر در سر آرایش ظاهر نتوان کرد / چون ما سر آرایش دستار نداریم
از سایه اقبال هما دور سر خود گیر / ما شکوه از سایه دیوار نداریم
داریم هوای سفر عالم بالا / چون شبنم و گل چشم به گلزار نداریم
دنباله رو قبله نمای دل خویشیم / چون کعبه روان روی به دیوار نداریم
در بحر صدف گوهر ما چشم گشود است / ما طاقت رسوائی بازار نداریم
شد مخزن گوهر صدف از بسته دستی / ما جز گره دل ثمر از کار نداریم
هر چند که در گردن ما رشته نکندند / از بیخبری ما خبر از یار نداریم
بگذار که در چاه مذلت بسر آریم / ما حوصله ناز خریدار نداریم

ما بیخبر از قافله رنگ روانیم
یکذره ز سر رشته زنار نداریم

به که در پیش تو اظهار محبت نکنیم / لب خود زخمی دندان ندامت نکنیم
بی گرفتن چراغی از عدم اباد کسی / چون به تنگ توبه ز لعل تو قناعت نکنیم
آن غیوریم که اگر شیشه بمی کج گردد / بقدح دست دراز از سر غیبت نکنیم

Copyright © King Saud University

دل به زنجیر سبک سیر نهادن غلط است   بر سر ریگ روان طرح اقامت نکنم
لب فرو بستم از شکوه ز کفران نعمت   شکر نعمت زفراوانی نعمت نکنم
جای هم در دل دوست چو در دیده تنگ است   چه خیالی دگری جود و سخاوت نکنم
شعله فطرت من نیست به از برق مهر
صائب از بهر چه با خاک قناعت نکنم

از موج اشک کام نهنگ است مسکنم   از برق آه دشت شرارست پیرهنم
پروازم از شهپر سنگ ملامت است   در دست روزگار رها نا فلاخنم
سیل حوادثم نتواند ز ریشه کند   از بخت بسکه خار علایق بود تنم
نخل صنوبرم که در این باغ دلفریب   بر شوق میشود حریفان ز شیونم
چیزی عنبر است غباری که بر زنخ   خجلت کشد رسید که از یار رسیده تنم
پروانه باد صبح ندارد چراغ من   چندان آه زنده کرد دلها روشنم
در خواب ناز بود نسیم سحر گهی   از فرصتی که بود دماغ شکفتنم
با این برهنگی که مرا نیست رشته   در پای هر که میشکند خار سوزنم
چیزی بود گل که میشود افزون ز برگ خونین   بی برگشت داغ از برم بستنم
از گلشن همیشه بهار رنگی نیافت   از جوش گل چرا ز حوادث بگلشنم
از شش جهت اگرچه گرفتند دامنم   نتوان گرفت دامن از خویش رفتنم
صائب تلاش گلشن فردوس میکنم
چیزی خار وحشت اگرچه سزاوار گلخنم

گیسو نم سنگ زفراق تو سر گردانم   آب در دیده صدف چون گهر گردانم
زخیابان ادب عشقت که همه افسون بود   نه خیابان رفته زدل صبر که بر گردانم
ابر اگر سایه رحمت فکند بر سر من   ابر را در صدف سینه اگر گردانم

دارم

دارم از صبر که گرد قدم حضرت نکند   به سبکدستی تسلیم شکر گردانم
پرده از صبح بدر رو که روی دل من   در شمار ورقی نیست که بر گردانم
بامن از انقدر آن باد بجا گستر من   که بشیر ور قدم شمع بسر گردانم
از عدم چیزی بوجود آمدن است عمر عزیز   انقدر باشکه هم رخت سفر گردانم
بشنوی صائب اگر قصه شیرین مرا
بر چه گوش تو تنگ شکر گردانم

کنونکه با تو مکانی در ریگ انجمن دارم   هزار مرحله ره با نجوشیتن دارم
مدار رزق با قبال قسمت است که من   در آستین شکر و زهر در دهن دارم
ز صبح مهر تمنا کنم چه ساده دلم   که چشم بخیه ز سر رشته کفن دارم
جو گرد باد غبار دلست جامه من   بهر کجا که نیست بس است این قبا که من
سبز ز شبنم گل گرده ام ز ساحت دلی   سر مجادله با مهر تیغ زن دارم
سپر فکند ز من گرد جمع حصار من است   با این سلاح چه پروای تیغ زن دارم
مرا بجوش دادن احتیاج نیست   ز جان سخت هر زره زیر پیرهن
چو بزم باغ بیا ابتسام صائب
سرود باغ حریفان انجمن دارم

چیزی صبح خنده با جگر چاک میزنم   در موج خیز خنجر نفس پاک میزنم
هر جا که موج حادثه رو بلند کرده   با چیزی حباب سر بر ان چاک میزنم
همت بهیچ مرتبه راضی نمی شود   در دام فال حلقه فتراک میزنم
در سر دست سیر خاک که یکرو گردم نیست   چو شیر بر در شعله ادراک میزنم
چیزی کار دار ریگ بمنزل نمیرسم   چندانکه قطره بر ورق خاک میزنم
ناحق مرقع ابله دل نمیشود   بر قلب شیشه خانه افلاک میزنم
صائب کدام غنچه با بینه میرسد که   داریم هر شب تخم تریاک میزنم

شیوه های یوسف از اخوان دنیا میکشم
ناز یکرنگی از این گلهای رعنا میکشم

بر فشار رنگ و بو بسیار می لرزد دلم
شبنم خود را از این گلزار بالا میکشم

زندگانی گرچه خونین موجست از این دریا مرا
تیغ در راه خسی بر روی دریا میکشم

آتش بیگرد را راه تحجب میشود
در بیابان طلب خاری که از پا میکشم

گوشه گیری گشته نو حسرت طوطی خود مرا
داغ دل از بوریا از دست دنیا میکشم

سرمه میسازد نفس را گرمی صحبت خموش
از جگر امروز آه از بهر فردا میکشم

چشم بیمارم ز بیماری ندارم شکوه
تلخی مرگ از دم جانبخش عیسی میکشم

میخورد خون تیغ جوهر دار در زندان نیام
از سواد شهر رخت خود به صحرا میکشم

میکشم چون موج تیغ خود ز ساحل بر قفا
گاه گاهی گر عنان از دست دریا میکشم

استخوانم صائب از داغ غریبی سرمه شد
خویش را در گوشه آن چشم شهلا میکشم

فسانه ام که بگلشن باختیار روم
مگر ز بی خبریها ببوی یار روم

دلم گرفت ازین سایه ها بپا بکجا
بزیر سایه آن سرو پایدار روم

خمار موجه من از کنار افزون شد
بلعل گشاده چو بر پای بیکنار روم

ز اشتیاق بهار حلقه بر در رم
اگر بخلوت آغوش آن نگار روم

دل رمیده من از بیناز بجا آید
که همچو شانه در آن زلف تابدار روم

مرا از آن سفر بیخودی خوش آمده است
که رفته رفته ازین راه سوی یار روم

بخاکساری خود چون غبار از آن شادم
که در رکاب تو ای نازنین سوار روم

اگر چه صید زبونم ولی مروت نیست
که تشنه لب ز لب تیغ آبدار روم

چنان فتاده ام از پا که وقت بیهوشی
بدست و دوش نسیم سحر کنار روم

باختیار در این انجمن نیامده ام
که یک نفس چو نشینم باختیار روم

ز ظلمت شب هستی مگر برون صائب
بروشنایی آن آتشین عذار روم

چند

چند در خاک وطن غنچه بود بال و پرم
در سر افتاده چو خورشید هوای سفرم

عیش من زین ترش رویی من تلخ نشد
نی بنا خون جگر کرد نی عیب شکرم

جگر سنگ بنومیدی من میسوزد
آب حیوان و از رنگ روانی تشنه ترم

سپر تیر حوادث سپر انداختن است
آه اگر صبر نمیداد بدست این سپرم

سنگ و آهن شرر از سوختن دشمن
گرچه با دشمن و با دوست چو خون جگرم

من که در حیرت پرواز بخاک افتادم
تعجب نیست که چون شعله شود بال و پرم

تا سر از حلقه بیدار دلان برزده ام
خون من معرض داشت سواد دو جهان در نظرم

صائب از رنگ مکش بهر خیابان دگرم
که نفس با خضر الماس بود در نظرم

شور عشق و جنونی بجو صبح مشهورم
شکسته است نمک از حریف شورم

ز جوش سینه من زخم بجوش می آید
چکیده کف غمم شراب منصورم

برون کنم ز غریبی حیات غربت مرا
که دل ز صبح وطن سرد شد چو کافورم

بگلشنی که ازین باغ رزق من گردید
چه خارها که بپا از شکسته گیرد زنبورم

چه نسبت است بمژگان مرا نمیداند
که پیش چشم و از بیش چشمها دورم

چه شعله بود که زد حرص در نهاد مرا
که دل خنک نشد از تور بیجو کافورم

براه راست دلالت مکن مرا صائب
که تیر بخویش نگیرد کمان پر زورم

دل چو در سینه ما رو بصحرا میرویم
کعبه مقصد کجا و ما کجا ها میرویم

جام جم آیینه داری کاسه ذوق تماشت
ما چو طفلان هر طرف بهر تماشا میرویم

سوزنی در راه عیسی سد آهن میشود
بار بر خود بسته دنبال مسیحا میرویم

شمع صد رنگ انتظار ما کند از انت و
هر شراری که می بینیم از جا میرویم

بهر سرخاری بخون ما شهادت میدهد — ما چه فارغبال در دامان صحرا میرویم
کاروانگاه حوادث سینهٔ مجروح ماست — رو بما دارد غم عالم بهر جا میرویم
بر سر بخت سیه خاک سیه بنشسته است — ما بهندوستان نه بهر مال دنیا میرویم
داغ هر دشتست باغ دلگشای چشم ما — غم چو زور آورد در دامان صحرا میرویم
اشک در دامان و آه آتشین در زیر لب — چون چراغ صبحدم بیرون ز دنیا میرویم

این زمان صائب حریفان مست خواب غفلت اند — قدر ما خواهند دانستن چو زینجا میرویم

دنیا

نمیدانم چه نسبت با نسیم نوبهار دارم — که هم در مصر جا هم جا در بیت الحزن دارم
غبار آلوده کرد آیینهٔ صبح قناعترا — که دارد این زبان شکوه بر دامن گرفتن
چه غم دارم اگر از من دو عالم رو بگرداند — سخن رو در من آورد و دست فن بود در سخن
نه خارم کز وجود من گلستان تنگ بار آرد — عقیق نامدارم حق شهرت در یمن
بصحرای جنون پرتو نیندازد غرورم — سهیل شوخ چشم بر سبیل در وطن
زبان موج چون ریگ روان بیرون نمی آرم — عقیق آبدارم صبر دایم در دهن دارم

فروزان داغ من به شمع فکرت والای من صائب — که حق گرمی هنگامه به انجمن دارم

صفحهٔ دل سینه از مشق تمنا کرده‌ایم — کعبه را بتکده ز نقش خط چلیپا کرده‌ایم
از سیه کاری انفاس دل روشن خویش — آخر الامر سیه خانهٔ سودا کرده‌ایم
رشته‌ای کو که ما سبحه و زنار بود — نکهت خنده که ما صرف تماشا کرده‌ایم
نفس چند که در عمر گذرانند شمرست — همچو گل صرف شکر خندهٔ بیجا کرده‌ایم
نوبهار فلک کف دامن بوسعه داریم — دل ما خوش که دو روزی قافله سودا که
سیلی مرگ بعقبا نکند ما را رد — اینچنین گر نه دل از روی بدنیا کرده‌ایم

چه

چه خیالست توانیم کمر بستن باز — ما که در رهگذر سیل کمر وا کردیم
هیچ زنگار بآیینهٔ روشن نکند — آنچه ما با دل و با دیدهٔ بینا کردیم
نظری را که کشد از دو جهان بود — شانهٔ زلف گره گیر تمنا کردیم
عمر در بیهده گردی گذرانیم چو موج — از گهر صلح بخار و خس دریا کردیم

گرچه زاغ‌چشم دلانیم بظاهر صائب — عالمی را بدم گرم خود احیا کردیم

وقتست که داغ بدل خام گذارم — برقی شوم و رو بلب بام گذارم
تا چند درین دایره چون نقطهٔ پرگار — سر در پی آغاز به انجام گذارم
تا کی کنم روزن کاشانه نظربند — خورشید شوم پا بلب بام گذارم
سر رشتهٔ کوتاهی من در کف فرصت — چون خامه بدست دگری کام گذارم
گر چرخ بسنگ کاسه کند تلخی عالم — ~~چندان جگرم نیست که بیغام گذارم~~
از من خبر دوری آینه رسید — چندان جگرم نیست که بیغام گذارم

شد سرمه ز دشواری این راه نفس برق — صائب چه درین دشت بلا گام گذارم

دست طمع ز مائدهٔ چرخ شسته‌ایم — از جان بتخت خوش شکم سنگ بسته‌ایم
برگ خزان رسیدهٔ گلزار عالمیم — بیمو نه شاخسار اقامت شکسته‌ایم
موقوف نرگس تا نسیم چو برگ باد — بر آدمی برگ گل باعانت نشسته‌ایم
چون قطره سر بدامن دریا نهاده‌ایم — در موجهٔ تردد خاطر شسته‌ایم
در بند یک اشارت موج انتظاریم — دل چون حباب بر نفس خود شکسته‌ایم
کیفیت از عبادت ما سجده بخاک — از آب تلخ دامن سجاده شسته‌ایم
فردا بردن صحف دل چون نظر کنیم — شیرازهٔ بر گسسته زنار بسته‌ایم

سینه چاکی شوق از رخسار گندم گون او
دانه‌های اشک را مانند گندم کرده‌ام

هر چند زیر پیرهن بحر نیست گاه هم
مانند حباب بست نظر بر کلاه هم

افتاده‌تر از قطره سنجیده اشکم
پیچیده‌تر از مصرع برجسته آه هم

چشم کرم از ابر تر عشق بدی ندارم
مشتاق شکر خنده برق گیاه هم

هر شام من از نور یقین غرق نگاه است
مانند کتان رخت نه‌ام بر تو ماه هم

غافل که قرون پیش آب گهر جهان
افغان سینه دل که فکنند بجا هم

از چین جبین حیف از آن کرم سوخت
هر چند زبان عذر خواه بود پناه هم

زان روز که صائب شدم آشفته آن زلف
پیچیده‌تر از رشته آهست نگاه هم

گر چه از دو غنچه اطفال فلک سیر شدیم
نعمتی بود که از هستی خود سیر شدیم

بست در سینه چمن کلفت من امروز به
غنچه بودیم در این باغ که دلگیر شدیم

دل خوش مشرب ما داشت جوانی عالم را
شد جهان پیر همان روز که ما پیر شدیم

تن ندادیم بآغوش زلیخا هوس
راضی از سلسله زلف به زنجیر شدیم

تنگ شد شهر چو مجنون ز ملامت بر ما
آخر از زخم زبان در دهن شیر شدیم

کرد خاطر صیاد ز دام افزون است
مفت ما بود در این بادیه نخجیر شدیم

سال‌ها گرد سر دو حرمی گشتیم
تا نزاد از سبک حلقه زنجیر شدیم

ما ز یوسف ز سینه ز روی خود خجل گشتیم
تا تماشای عفو از ره تقصیر شدیم

حرص در آخر پیری کمر ما را بشکست
با قد همچو کمان هم سفر تیر شدیم

صائب از طفل یتیمیم که در آغوش جهان
که بدو بوده بصد خانه بی سیر شدیم

خنده دل در سواد عالم بالا زدیم
دست از ما بود مهر خوش بر بالا زدیم

سینه ما چون صدف گنجینه گوهر شدست
بر کمر چین کوه دامان استغنا زدیم

آب

ابجویان در عقیق بی‌نیازی بوده است
ما ظلمت چشمه سکندر فطرت بیجا زدیم

باد ارکنی بکجا ارسیدن مشکلست
داغ خود اکنون بر دامن صحرا زدیم

دست ما دامن ما دست با بی‌عدد از بیخ
خاطر شد کار ما چند چند انگه دست ما

خاک را در بانشمردیم ارز در موج خنه
بر سر قاف قناعت چشمه چشمه عنقا

آستین بر هر که افکندیم دست ما گرفت
رو بما آورد بر هر چه پشت پا زدیم

کیست خاک تربه صائب تا کشد تحجیر ما
خاک در چشم سپهر از همت والا زدیم

بیش دار عرض ز روی کوه دنیا چه کنیم
عرض خرمهره و جان العجب چه کنیم

از گرانجانی ما روی زمین خالی شد
آرزوی سفر عالم بالا چه کنیم

مرد او نیست که از ذره فراموش کند
طرف و غلغله گر نیست تقاضا چه کنیم

میرود قافله عشق بسرعت امروز
ما در اندیشه آنیم که فردا چه کنیم

جیل شبنم و خورشید بود مشت و درفش
سپر تیر قضا غیر مدارا چه کنیم

سنگ اگر می‌شود موم نماید صائب
ما بآیین شیشه ولی روی بصهبا چه کنیم

نقد جانی در بغل از بهر نثار آمده‌ایم
همه جا رقص کنان همچو شرار آمده‌ایم

برگ با لخت جگر میوه ما بار درخت
ما چه نخلیم که بی‌انجم ببار آمده‌ایم

نقد جان چیست که در راه فنا نشویم
ما در این گلزار بعهد چرخ شرار آمده‌ایم

عشق استاده و ما چار دگر مشغولیم
بطواف حرم از بهر نگار آمده‌ایم

چشم اطفال بکش دام محو را اظهار ما
کنج عشقیم که در کسوت ما را آمده‌ایم

جز غنچه نمی در آینه ما نمود دامن
ما بآیین جان نه بکوه و غبار آمده‌ایم

هیچ سنگ خطر دامن ساحل بود دست
دل ما خوش که ز دریا بکنار آمده‌ایم

نیست یک نقطه برکار در این عالم خاک
ما در این دائره بی‌رب بچه کار آمده‌ایم

چو گل از خاک به نظاره رویش صائب
با طبقهای پر از زر نثار آمده‌ایم

صبح در خواب عدم بود که بیدار شدیم
شب سیه مست فنا بود که هشیار شدیم

شکار اثری بودیم ز معموره قدس
دانه خال تو دیدیم و گرفتار شدیم

در کف عقل کم از قطره شبنم بودیم
تا وشی کرد جهان قلزم زخار شدیم

پای زنگار بر آئینه ما میلغزد
صیقلی بسکه از آئینه رخسار شدیم

نه و دیده شبنم بشکر خواب بهار
عبث افسانه طراز دل بیدار شدیم

خانه پرداز تر سیل بهاران بودیم
لنگر انداخت خرد خانه نگهدار شدیم

عالم بیخبری طرفه بهشتی بود است
حیف و صد حیف که ما دیر خبردار شدیم

صائب از کاسه دریوزه ما بار دنوز
تا گدای در شه قاسم انوار شدیم

در شهر اگر ملول بگردیم چون کنیم
داماند دشت نیست که مشق جنون کنیم

ما کاسه سرنگون ز فلک کاسه سرنگون
در خانمان خراب خود سعی چون کنیم

چون رود نیل کوه دهد چرخ اگر نگون
از آه سرد چون ید بیضا برون کنیم

ما مرد قطع کردن این ره نیستیم
خاری بخون خویش مگر لاله گون کنیم

صائب جدال شیوه ما نیست در مصاف
با خصم از تجرب زبان زبون کنیم

سیه مست جنونم داد منزل نمیدانم
کنار دشت را از دامن محمل نمیدانم

ز سیل سبک سیرم که از هر جا که برخیزم
بغیر از بحر بی پایان دگر ساحل نمیدانم

خدنگ دور گرد و نه با هدف چون در نشانه دارم
بلای تیر از نزدیکی منزل نمیدانم

نظر

نظر بر حال بیدارند هر کس که من بینم
کسی را خبر چون از احوال خود غافل نمیدانم

خضر گو بهر چون اندیشه همراه دیگرانه
که من استاد کاخوبی عمر مستعجل نمیدانم

شکار را عزم مشاطگی از من نمی آید
نگارین کردن سرپنجه قاتل نمیدانم

بغیر از غفلت دل گرد کشتی عاجزم
دگر هر عقده کاید پیش مشکل باطل نمیدانم

سپند بیابه تعلیم دل نامرد کردن
که آداب نشست و خواست در محفل نمیدانم

اگر سحر این بود صائب که از کلک تو میریزد
تکلف بر طرف من سحر را باطل نمیدانم

سر بر فلک ز همت والا کشیده‌ایم
تسبیح را ز دست ثریا کشیده‌ایم

هرگز نشد که بر سر حرف آوریم ترا
فیکر دهان غنچه سخن واکشیده‌ایم

گر بیستون بخم ظرف تحت خم شده است
در خاک و خون نمونه مدارا کشیده‌ایم

بینا نه چیر اکم نکند قطره بر
کم محتسب ز تلخی دریا کشیده‌ایم

از پا کشند چون ادب بار خار راه
از خار راه ادب پا کشیده‌ایم

از سنگ مجهد چو شرر راز عشق
از آب چشم برج مسیحا کشیده‌ایم

باد است بحر دم تهمت لباس
دامنگه بهر صحرا کشیده‌ایم

صائب دو چار خنجر الماس گشته ایم
بیش از تکلم خویش مگر پا کشیده‌ایم

در نه بند چون گلکان بر روی مهمان خانه‌ایم
میستانند چون شمع از دست دراز خانه ام

در لباس بستر آرام ز آلبوس خلق
همچو دار از خون خود دارد نگهبان خانه ام

نیست بی شور محبت تنگ مو بر تنم
زین نمک گیرتر نباشد چون نمکدان خانه ام

چون گلان هر کس بسوت میکرده چه جا
میکشند شیشه‌ها از روی مهمان خانه ام

تهمت خارهایمان جوی عود میسوزد ترا
گرچه چون مجمر شود از آه پر سوزان خانه ام

بیستم خونین جگر چون ریخته اطفال صبح | کشتی نوحم که میخندد بطوفان خانه ام
خوی صدف با تلخ رویان نیست آمیزش مرا | میکشد بدر روشن این سفالین خانه ام
نیکشد از سینه دیوار و در خمیازه ها | در هوای ساغر سرشار طوفان خانه ام
این زمان بیمغز گردیدم وگرنه پیش ازین | میشد از زور خروش خنده [illegible] خانه ام
نقش بر آیینه نتوان زد ز تنگی گره | از هجوم غم نگردد تنگ میدان خانه ام
بر نمیدارد دل از کنج قناعت مور من | گر زر دست خود بخشد سلیمان خانه ام

نیست از دریا مرا صائب شکایت چون حباب
از هوای خود شود بیستون ویران خانه ام

عشق را در بند چشم از هیچ در باب افکنده ایم | حسن را در دام از موج سراب افکنده ایم
با سیه مستان غفلت تازه رو بر نخورم | همچو بار سایه فرش آفتاب افکنده ایم
دور بنیاد بر [illegible] گره [illegible] | در ره سیل حوادث رخت خواب افکنده ایم
همچو سمندر غوطه در باران آتش خورده ایم | تا ز روی آتشین دل نقاب افکنده ایم
با خیال روی او تا آشنا گردیده ایم | هیچ بیگانه بر روی خواب افکنده ایم
زاهد گلگون بخشید دل قناعت کرده ایم | مهر گل از دو رو بینی بر گلاب افکنده ایم
زاهد از خشک نمیشد از برق فنا | با بدن آتش نر دستی کباب افکنده ایم

همچو چشم دلبر صائب مدار خویش را
از سیه مستی به بیماری و خواب افکنده ایم

هر چند همچو ذره محو فنا ایم | با آفتاب عشق برابر فتاده ایم
هر دامنی که بود گرفتیم در جهان | [illegible] بفکر دامن محشر فتاده ایم
بیهوده حرب دشمن جانست صید را | ز آنجا زمین [illegible] که لاغر فتاده ایم
تلخی کشیم تا دگران خوش شوند کنند | در بزم روزگار چو ساغر فتاده ایم

بکند شنه

بر رشته گسسته عمر سبک عنان | دنبال هم چو دانه گوهر فتاده ایم
در دست پاک گوهر ما دل دو نیم | چون ذوالفقار در کف حیدر فتاده ایم

صائب ز جوش فکر بود اعتبار ما
چون رشته در حمایت گوهر فتاده ایم

از حال بد آنکه بفکر دگر افتم | کو قوت پا تا بخیال سفر افتم
هم گر جگر شیر بود توشه راهم | تا کی پی این قافله بی جگر افتم
نه بگسلم از خویش که در راه توکل | هرگه بعصا راه روم بیشتر افتم
چون گل سر بیهوده به بیگانه ندارم | گر بار دو [illegible] سر بیخبر افتم
از صحبت شکر نرود تلخی بادام | تلخست همان عیشم اگر در شکر افتم
از هشت خسم در کف این قلزم خونین | گر جنبش هر موج بدانم دگر افتم
صد بار به حیرت کنم از بال ز غیرت | شهباز شوم در عقب پشه بر افتم
از ابر مرا رزق جگر سوخته کمتر | مپسند که در دست صدف خشک گهر
بر بند اگر حاصل سرتشنگی من | بر گرد سرش گردم و از پا در افتم

صائب اگر از گوشه عزلت بدر آیم
چون روزن از آب نظر در بدر افتم

جانرا بدم خنجر قاتل برسانم | طوفان زده را خویش بساحل برسانم
چون نیز مرد از جا که نه از گریه شادی | ای [illegible] بکف خنجر قاتل برسانم
معجز که بهار آمد و رفتن از این بحر | فیض لب [illegible] تشنه بساحل برسانم
استاد کجا [illegible] رخت خویش است | دریا [illegible] خضر بکنه ساحل برسانم
حیف است اگر از سفر خط عشق | نقش قدم خویش بمنزل برسانم
از اهل دل آمد [illegible] طالب | چون غنچه هم [illegible] دل برسانم

Copyright © King Saud University

اشک ما در برج های چشم تر پیچیده ایم | سیاه لوحی بین که در کاغذ شرر پیچیده ایم
خنده ای زان نخلم که سنگ طفل بی بر آورد | سر ز بیم سنگ طفلان از ثمر پیچیده ایم
گرد ما معدوم از عزم صید سیمرغ پر آتش است | رشته بیجانیم اما بر کمر پیچیده ایم
خون ما بی شیوه من نیست چون طفل اشک | دود آهیم در زوایای جگر پیچیده ایم
نیستیم چون کعبه در بند لباس عاریت | بید مجنونیم که مغز خود بسر پیچیده ایم
از غرور بی نیازی بارها بال هما | بر سر ما سایه افکندست و سر پیچیده ایم

دلم سیاه شد از بس که بر کتاب گذشتم | کدام روز سیه بود کز شراب گذشتم
دلم فرو د نیاید بهر چه چشم گشودم | چو آفتاب بر این عالم خراب گذشتم
کدام کار که آسان نشد بهمت عشق | اگر ز آتش سوزان ز دم چو آب گذشتم
ز من مپرس که زین بحر بی کناره چه دیدم | که چشم بسته ازین بحر چون حباب گذشتم
نگشت روزی من منفعت صائب ازین بحر | چو اشک گرم روان از برجهای خواب گذشتم

امشب که داغ بر دل افگار سوختم | گویا چراغ بر سر بیمار سوختم
جز عشق هر چه بود همه دام راه بود | تسبیح را گسسته و زنار سوختم
جنس مرا بتاجر کنعان چه نسبت است | صد بار من ز گرمی بازار سوختم
در پیش آفتاب چه حالست ذره را | من در حجاب سایه دیوار سوختم
صیقل بداد آینه من نمی رسد | آهن کشیدم از پی زنگار سوختم
خورشید تیره روزتر از خفتن من اگر نبود | روزی که من ز شعله دیدار سوختم
چشمی نبینم اگرچه در نه بر آهن کلم | از غنچه خار بر سر دیوار سوختم
من از کجا و شغل نظربازی از کجا | در آتش وجود به بیدار سوختم
صائب بحرف و صوت نشد فکر من بلند | همچون سپند بر سر این کار سوختم

دل را بعمر سبکسیر چرا شاد کنیم | بر سر ریگ روان خانه چه بنیاد کنیم
مهر گل بازیچه اطفال خوش است | دل به بازیچه تعمیر چرا شاد کنیم
دشمن خانگی آدم خاکیست زمین | خانه دشمن خود از چه آباد کنیم
از دل سخت تو امید ترحم هیهات | طمع مرغ چه از بیضه فولاد کنیم
صید ما را نبود دغدغه آزادی | خواب در کنج قفس روز [illegible] کنیم
آزادی بیت بکند سر زنفس کشتن | جا نه فرهاد قدم سایه شمشاد کنیم
ای خوش آن روز که از ملک صفاهان صائب | دست توفیق بکف دامن بغداد کنیم

ما در حرم آینه که شیشه گرانیم | چون طوطی آینه بحیرت نگرانیم
از رهگذر گوش صدف گهر شد | ما بر زره دریا نه همه چون موج روانیم
در بتکده بیکارتر از قبله نمائیم | در کعبه سبکقدرتر از سنگ نشانیم
در دیده کامل نظران نور یقینیم | هر چند که در چشم کسان خار گمانیم
رحمت ز سیهکاری ما در عقب ماست | ما سوختگان خال رخ لاله ستانیم
نقش پی ما حضر ره بشر و انست | هر چند که چون گرد ز دنبال روانیم
تا ترکش افلاک پر از تیر شهاب است | ما بی سر و پایان همه تاریخ نشانیم
ما خاک عشقیم که تا دامن محشر | در توده خاکستر افلاک نهانیم
بسیار سبکروحتر از شبنم اشکیم | هر چند که در چشم تو چون خواب گرانیم
گوش ته خرا شد صدای جرس ما | ما بیخبر از قافله ریگ روانیم
چون مور گر امروز بخاکیم فتاده | فرداست که در دست سلیمان زمانیم
خونابه دل از تیغ یا قوت گزد | بگذر ز تا ابنای نا حق رسانیم
ابنای غزل مرشد روشن که گفت | ما نیز هم عشقیم که بی برگ جهانیم

اگر با ماه کنعانی درون یک پیرهن باشم … همان از شرم دور اندیشه در بیت الحزن باشم
همان از خار خار شوق او بر خاک می‌غلطم … اگر چون بوی گل با باد در یک پیرهن باشم
ندارد حاصلی زلف سخن غیر از تهی دستی … چرا چون شانه در قید سر زلف سخن باشم
چراغ دولت بیدار شرکت بر نمی‌دارد … نمی‌خواهم که با پروانه در یک انجمن باشم
ترا از درد سخن منبای فهم حالتی دارم … که می‌میرم اگر یک لحظه بی درد سخن باشم
چه خونها می‌خورم تا کی بیاری در دلی گرم سازم … دو روزی همچو شبنم همنشین انجمن باشم
اگر داغ غریبی سر نه سازد استخوانم را … از آن ترسم که چون گل بر کف دست وطن باشم
مرا چون خلوت دل سیرگاهی هست در پهلو … چرا چون بوی گل بر دامن هر انجمن باشم

چه خود را میرهانی بی تیغ آه سینه سوز من … مرا بگذار صائب تا بحال خویشتن باشم

بصورت گرچه بر رخساره رویان نظر دارم … و در عالم معنی نظر جای دگر دارم
نباشد ننگ اگر عاجز کشی ارباب همت را … با بی میوه‌ام حرفی اگر از بیشه بر دارم
ز پشت خاک از آتش سخن داغ گستاخان … که چون خشت سر خم فتنه‌ها در زیر سر دارم
کرم وامیکنم از کار مردم دست همت را … نه چون بیسر و پایم که دست خویش بر کمر
بجا می‌سازم و امیکند شور قیامت را … سر شوریده کز ذکر او در زیر پر دارم

چه خواهم کرد یا رب کرد این بحر خطر صائب … چو غنچه در گرهش چشم حبابی صد خطر دارم

ز بی برگی چنان گشتست بی رنگی نوا سنجم … که نتوانند کرد امتیاز کس را ز هم سنجم
بگیرم تنگ در آغوش تا از خرمن گل را … نمی‌آساید آغوشم نمی‌آید بجا دستم
همان از گل بیت الحزن گردید نخجیرم … که هر کو چون سبو از سر نمی‌گیرد [illegible]
بعکس دامن از غنچه مستعد افتاده‌ام … گره در آستین چون غنچه گردید از حیا دستم

گریبان می‌درد دامان گل از شبنم … چه سر سبزیست یا بختم چه اقبالست با دستم
کمند موج در تاب بود از اضطراب من … بدریای غمی افتد که گیرد ناخدا دستم

اگر صائب ندارم گوهر از زر در کف … بحمد الله که خالی نیست از نقد دعا دستم

جگر سوخته چون لاله ای نمی دارم … چنین شورم که سر داغی به داغ دارم
غوطه در رنگ زند از سر چمن آینه‌ام … چشم امید بخاکستر گلخن دارم
شکوه از بلبل مرکز سر کرد باغت … نه که چون غنچه گل پای بدامن دارم
تشنه چشم خورشید بود شبنم … چشم از این خانه در بسته به روزن دارم
روغن از ریگ بگیرد فلک شعله ورم … جگر تشنه‌تر از ریگ به دامن دارم
لاغری صید زبونم از زره داد دست … چشم بد دور از این جامه که بر تن دارم

صائب از شعله آوازه چشمم مرساد … منت که من بجگر گلشن دارم

نگاه گرم سر ده به جانم تا دلی دارم … مرا در پای برق بلا تا حاصلی دارم
ندارم شکوه از سرگرانیهای ناز او … ز دست بی زبانیهاست گر درد دلی دارم
فروغ آفتاب عشق بر قم از زبانی دارد … ندارم قابلیت گرچه داغ مقبلی دارم
بناخن خون شیر از سنگ رو می‌باید آوردن … با این بیدستی و پایی طرفه کار مشکلی دارم
نه بیجم گردن تسلیم اگر دشمن سرم خواهد … اگر چه تنگدست افتاده‌ام دست دلی دارم
ترا گر حاصلی هست از حیات خود غنیمت دان … که من از حاصل دوران غم بی حاصلی دارم
نمی‌باید مخالف حمله‌ها آرد نمی‌بندند … گره چون غنچه دامن تسلیم در کف ساحلی دارم

ز بی قدری چنین بیدست و پا افتاده‌ام صائب … اگر دستم مرا گیرد دست قابلی دارم

شد جهانی پر ز نور تا دل را مصفا ساختم / خاک یوسف زار شد تا سینه را پرداختم
تا شدم آواره از دامان بینش یتیم / تیغ میزد موج گردون هر کجا افراختم
چون توانم دور گردون را بیک جو بیدین شناختم / منکه با این قرب خود را سالها نشناختم
سرمه شد در استخوانم مغز از درد چراغ / تا دو چشم سرمه سایش را سخن گو ساختم
کودتی آغازی سر مرا داشت دایم بر سنان / بد نیامد هیچ تا سر پیش او انداختم
از بساط خاک نقش دلنشین پیدا نشد / جز همان نقشی که خود را پای تا سر باختم
نیست از سیل حوادث بر دلم صائب غبار / منکه از روی زمین با گوشه دل ساختم

تا بکی افتم و تا چند به پا برخیزم / منکه افتاده ترینم چند ز جا برخیزم
جز لب خشک صدف تشنه آب گهرم / نه حبابم که پی کسب هوا برخیزم
نه سر برگ عزیزی نه سر انجام وطن / بچه طاقت بنشینم بچه پا برخیزم
چاره غفلت من صور قیامت نکند / این نه خوابیست که از روی بصلای برخیزم
قدمی بر سر خاکم بزیارت بگذار / تا ز خواب عدم آغوش گشا برخیزم
منکه کم گرد خود با قسم اینجا صائب / دیگر از کوی خرابات چرا برخیزم

بی گل رخسار او هر گاه در بستان شدم / خنده بیدرد گل دیدم و حیران شدم
عشق بر هر کس که زور آورد من گشتم خراب / سیل در هر جا که پا افشرد من ویران شدم
لقمه ام در استخوان من لب افسوس شد / تا چه ساعت بر سر خوان فلک مهمان شدم
بر کنار گاه من ز حیرت پشت بر دیوار داشت / جلوه از برق دیدم آتشی جولان شدم
بیقراران نتوانستند در دامن کشید / من نه بیدیدم ز روز خوش چون غنچه با خندان
خنده میکوید که صبح بهار عشرت است / غافل از مطلب که دست انتقام سر کرداخ

میکوید صبح نو بهار عشرت است

بحر رحمت

۲۲

بحر رحمت را قصور گریه بودم بی کنار / از غبار خط بگرد عارضش حیران شدم
کاسه دریوزه پیش شعر صائب چون برم / منکه از فکر دهانش چشمه حیوان شدم

اگر چه نیک نیم خاکپای نیکانم / عجیبکه تشنه بمانم سفال ریحانم
شوم بخانه مردم نخوانده چون مهمان / که من بخانه خود چون نخوانده مهمانم
ز آب گوهر فشان وظیفه صدف است / من آن نیم که بهر سفله لب بجنبانم
ز بس ز روی دل مشت استخوان / ز چشم شیر فتد برق در نیستانم
ز شرم ناله ام از بس بخاک ریخته است / زبان چو برگ خزان رفت ز گلستانم
نه ذوق بودن و نه میل باز گردیدن / چو خنده بر لب بام رسیده حیرانم
لباس ذره به بر کرد آسمان خورشیدم / مرا چنانکه تو بینی هزار چندانم
هلال شهرت من هم رکاب خورشید است / چه شد که بر سر خوان نیست یک لب نانم
همین بس است که در آشنایی عشقم / اگر چه سوختنی همچو چوب خشک در بانم
آستانه عشقم

از فروغ حسن گل در آشیان میسوختم / ماه گرم جلوه و من بر کتان میسوختم
در خزان دست دلی کوتا نگی کند / کاشکی در جوش بهاران آشیان میسوختم
ناله من برج را در خلوت من بار نیست / ور نه این برج را از یک فغان میسوختم
در سرم تا بود شور عشق چون طفلان شوخ / هر کسیم نبود اگر از بی غمان میسوختم
داغ غم آسان نشد حلقه ارباب درد / عمرها در زیر این یک استخوان میسوختم
این جواب آن غزل صائب که میگوید مسیح / شمع شد خاموش و من آتش بجان میسوختم
معنی بسیار را در لفظ اندک جا دهیم / بحر را در کاسه گرداب جولان میدهیم

Copyright @ King Saud University

کعبه را چون محمل لیلی بیک ناگه بلند | میکشم دیوانه و سر در بیابان میدهم
بر قلم اما خزینهٔ ما بهست جولانگاه چشم | کی بدست هر خس و خاری گریبان میدهم
مشرب من خرقه از دست صدف پوشیده نیست | تیغ بر سر میخورم گوهر بدامان میدهم
از گل بیخار جانان خود چه دارم دریغ | سنگ خارا تند خو را آب حیوان میدهم
دانهٔ دل سبز گردد دیده ها را در زمین | مدتی شد آتش از خانهٔ زنجیر زندان میدهم
مدتی شد معتکف زلف نعمهٔ عشرت هست | شیشهٔ دل را بدست سنگ طفلان میدهم
بسکه دارم خط نو اصلاح و در دل نظر | در میان خواب هم تصحیح قرآن میدهم

چشم من صایب ز ردّی خط مشکین و اشد است
که دل خود را بهر زلف پریشان میدهم

در کوی جانان نقطع مراحل نمیرسیم | تا گرد جسم هست بمنزل نمیرسیم
نه دین من تمام و نه دنیا من بجای | از حق گذشته ایم و بباطل نمیرسیم
دریا نه است عشق ز طور زشت ما | دیوانه نیستیم و بعاقل نمیرسیم
در دست ما زدن گرداب موج بر جامم | روزی نمیرسد که بصید دل نمیرسیم
زینسان که موج جاده دنبال ما گرفت | چون کشتی حباب بساحل نمیرسیم

صایب در این محیط که هر قطره واصلست
ما در خود از طبیعت کاهل نمیرسیم

تا چند بر درون نرسد نور چراغم | رنگین نشود سینه ز خونابه داغم
هر چند که چون غنچه نیاشام جگر آب | از چشمهٔ خورشید خورد آب دماغم
وقتی که بهر تنهایی نبرم اطلس افلاک | از جامهٔ فانوس به تنگست چراغم
دامن کش مستیست گل باکی بر بستان | گل از دل بقا مرده از گوشهٔ باغم
در کنج قفس دید دل خویش تماشا خورد | شبنم زره کرد و دید ابلبل ز سراغم

روشن بنصیحت نشود آینهٔ من | همکاسهٔ لاله است دل چون بر زاغم
غماز نباشد لب زخم جگر من | بیرون نرود بوی گل از رخنهٔ باغم
میخواره ام و تشنهٔ یاران موافق | هر جا گل ابریست بود پنبهٔ داغم

این آن غزل خواجه نظیریست که میگفت
فضلی بکند شست ز سر پنبهٔ داغم

چه خیالست که دیوانه و شیدا نشویم | بوی مشکین تو خالست که رسوا نشویم
عشق ما را پی کاری بجهان آورده است | ادب این نیست که مشغول تماشا نشویم
بار پرآبله باشد صدف بحر مرا | بهتر آنست که بی عشق ز دنیا نشویم
عیش با غوری سر ناخن بگشاد گره | تا نیفتد بکف کار کسی وا نشویم

این غزل آن غزل خواجه نظیریست که گفت
تا سر شیشهٔ می وا نشود وا نشویم

بیا در جلوه ای سرو روان تا جان بیفشانم | بنفشه زلف کافر کیش تا ایمان بیفشانم
نفس در سینهٔ صبح قیامت بیصفا گردم | اگر از دل غبار کلفت دوران بیفشانم
تو صبح عالم افروزی و من شمع سحرگاهم | که پیمان با نگی تا دل جان بیفشانم
بجوی زخم مجو شیم برون تیغ بغلطم | نه بیمارم که در بستر گل و ریحان بیفشانم
بدشت افشانی برگ میکند بهارم | ندارم حاصلی چون بید تا دامان بیفشانم
فتی دیوانه ام از شور من عالم بوجد آید | ز زنجیر اگر در گوشهٔ زندان بر افشانم
فغان کی جانا رمم نیلوفری چون غنچه شور گن | ندارد اینقدر مید انکه غم دامان بر افشانم
زبس دل در غبار آلود می آید حدیث من | دو عالم کم شود گر گرد از دامان برافشانم

ز شغل بی شمار درد و داغ عاشقی صایب
ندارم آنقدر فرصت که دست از جان بر افشانم

هر حرفی که گوید سکهٔ حق گفتنش دارم
بخود تنها نمیشوم خود را در صد بار میگویم

گشتیم خاک تا ز فلک برتر آمدیم
مردیم تا ز بحر فنا بر سر آمدیم

چندین هزار بار فشردیم خویش را
تا همچو آب در نظر گوهر آمدیم

ما را بچشم شور حسودان گداختند
هر چند تشنه لب به لب کوثر آمدیم

ای قلزم کرم بفشان گرد راه ما
چون سیل اگرچه بی ادب خود سر آمدیم

مردم همای ز سایه ما فیض می برند
مانند سرو و بید اگر بی بر آمدیم

پا بر سر هزار تمنا گذاشتیم
تا همچو عقل از همه کس برتر آمدیم

ای عمر برق سیر شتاب اینقدر چرا
آخر باین جهان نه پی اخگر آمدیم

صائب قباد اطلس گردون بپای ما
روزی که از لباس تعلق بر آمدیم

ما زمزمهٔ عشق ببازار کشیدیم
ما شور در این قلزم خونخوار کشیدیم

طاس فلک از زمزمهٔ عشق تهی گشت
ما غلغله در گنبد دوار کشیدیم

رنگینی ما مهر لب جوهریان شد
آتش بدم سرد خریدار کشیدیم

بستیم لب از حرف حق از بیم حسودان
خود را عبث از طاق دل دار کشیدیم

آیینه ما سیر نگردید ز دیدار
چندان که نظر بر رخ دلدار کشیدیم

صائب چه قدر سرمهٔ توفیق کشیدیم
کز بینش نظر بر رخ بیدار کشیدیم

عشق کو تا زنم آتش سحر تازه کنیم
نمک شور قیامت بجگر تازه کنیم

دست کوتاه کنیم از کمر رشتهٔ جان
عهد دیرینه بان موی کمر تازه کنیم

منت پای لحد زنگ بنه در دم را
جگر خویش بخون جگری تازه کنیم

از سر جان و دل آغوش فشان برخیزیم
بیعت هاله خود را بقمر تازه کنیم

تیشه در دست بجولانگه شیرین تازیم
نام فرهاد به هر کوه و کمر تازه کنیم

برغبار

۳۵

برغبار دل ما صحبت دریا افزود
دست و روی ملک از آب گهر تازه کنیم

از حبابیم سبکسیر که در بحر وجود
دم بهر چشم زدن رخت دگر تازه کنیم

صائب این آن غزل خواجه نظیریست که گفت
سینه بر برق کشانیم و جگر تازه کنیم

ما که سطر کهکشان از لوح گردون خوانده‌ایم
در خط دیوانی زنجیر عاجز مانده‌ایم

بر سر بازار محشر دست ما خواهد گرفت
در مصاف آرزو دستی که بر دل مانده‌ایم

رنجش بیجا گل بیخار باغ دوستیست
ورنه ما که دشمن خود را ز خود رنجانده‌ایم

نام هستی بر دل رنگین ما تهمت است
ما باین گرد کسادی شعله بیرون فشانده‌ایم

عقده می افتد بکار غنچه گل از نسیم
در گلستانی که ما سر در گریبان مانده‌ایم

سال‌ها لوح انتظار صبح محشر میکشند
ما ز پشت این نامه را بنوعی که باید خوانده‌ایم

این زمان در مشرب اهل خویش صائب عاجزیم
ما که از دریا عنان سیل را پیچانده‌ایم

بروز نمی برد از فکر دست عالم آبیم
نقاب دولت بیدار زینت برج خوابیم

جگر گداز محیطست داغ تشنه‌لبی
کلاه گوشه بدریا شکسته چون حبابیم

بخون خویش نکردم دراز دست غیر را
نبرداشت کاسهٔ دریوزه ز بحر حبابیم

اگرچه ردی مرا داشت روزگار بر آتش
چه خون که در دل آتش نکرد اشک کبابیم

نیم چو آینه منت پذیر راهی بر تو
چو مهر بر همه آفاق روشنست حسابیم

چو ماه عید نشد راست قامتم ز تواضع
بهانه سپهر و باد خاک کمال بجور کابیم

ز پیچ تهی رسیدیم بغور بحر حقیقت
بغلطی موج بسر رفت روزگار حبابیم

ز خشک مغزی بینا چه خون در جگر نشانم
خوش آن زمانه که بینای غنچه بود گلابیم

بهلاک غیرت عشقم که خوش نشسته بکام
نهشت سر که شود در خم سپهر شرابیم

باشک و درد دل خود نوشته سر دادیم | خط نجات بمرغان نامه بر دادیم
زعشق جامهٔ هستی بدست غیر کردیم | زبوی گل بصبا توشهٔ سفر دادیم
خراج سنگ حوادث ز شیشه خانه نگذشت | چو گل اگرچه زر سرخ با سپر دادیم
زمام عالم بالا سپند می‌فروشانرا | که او قرار بجو تا به جبر دادیم
بجای مصلحت باده دستهای سبو که کنیم | چو گل بدست خود از خویش سر دادیم
خمار مستی ما آب تیغ میشکند | عبث به پیر خرابات درد سر دادیم
کدام تار بمطرب بجز ازین تن داد | بافشان تن حلقه‌ها تن بنیشتر دادیم
همان ز شرم کرم سر فکنده ایم چو بید | چو نخل در عوض سنگ اگرچه بر دادیم
سرم چو صدف از ابر همتش صائب | اگرچه در عوض قطره اش گهر دادیم

گلچین

من نه آنم که چو گلچین در گلزار زنم | دست در دامن معشوق خس و خار زنم
مدتی آمد ز رفتن ایام بهار | اینقدر نیست که گل بر سر دستار زنم
با توقف بته خاک رود جنبی قارون | من باین درد اگر تکیه بدیوار زنم
بخموشی بگذارید دل زار مرا | جنبش علم کرد اگر زخمه باین تار زنم
میبردم صائب از نیم عالم افسرده دلی | نالهٔ خود چند چو خورشید بر دیوار زنم

چشم پرنمی

لب خشک و دل خونین و چشم پرنمی دارم | بکه دارد خدا از چشم بد خوش عالمی دارم
بجای جوهر از آیینه ام زنگار میجوشد | گوارا باد عیشم خوش بهار خرمی دارم
دو عالم آرزو در سینه دارم با تهی دستی | بیابانها و دریاها گشته و ابر نمی دارم
فراغت دارد از ناز طبیبان درد بی درمان | لب بشانه نسیم غنچه حال در همی دارم
نسیم صبحم از خوشتن داری نمی آید | گره وا میکنم از کار مردم تا دمی دارم

شکوه

١٠٧

شکوهٔ لاله ام از کوه و صحرا بر نمی آید | که در هر نقطه داغی سواد اعظمی دارم
بغمهای سیل حوادث میکنند تندی نمی‌دانند | که من در سخت جانیها بنای محکمی دارم
نو گردد دل بی‌نصیب سیر کنند در عالم صورت | که من چون غنچه در هر پیچ دل عالمی دارم
زراز آسمانی چون ننالم همچو صائب | که من چون غنچه کاسهٔ زانوی خود جام جمی دارم

جنانهای سرگرم از شوق آن گلگون قبا دارم | که بر گل میخراشم خار اگر در زیر پا دارم
کنار شوق من چون موج ساحل نمی‌داند | بدریا میبردم دست و تعلل تا دست و پا
اگرچه در نه یک پیرهن با ماه کنعانم | ببوی پیرهن همسر در باد صبا دارم
زخار خشک بنمای شاخ گل و رنگ ناکرد | که زنگ مردم بیگانه ما آشنا دارم
چرا صبح نخستین شمرم صبح قیامت را | که در مدنظر صبح بنا گوش ترا دارم
چو بوی گل نمیگنجد بدامن آشنا باهم | نظاهر گرچه دست و پا گوشهٔ دامن
ببال دیگران پرواز کردن نیست کار من | ز شست رنگ بال تیر چون بیرون قضا
بهم دادو تکلیف لباس خود نظر باید | که خار از جوهر ذاتی زره زیر قبا دارم
زلال زندگی در ساغر من زنگ کمی داند | همان خون میخورم گر در قدح آب بقا دارم
ز اکسیر قناعت بر بساط افتاده ام خشنود | که خاکستر فوق از سایهٔ بال هما دارم
جنونم اختیاری نیست با کردم غبار گردش | چو برگ کاه پرواز ببال کهربا دارم
مرا نسبت به تیغ درد بی درمان جدا کردم | که از زنهار خود بی‌نوا در دل طلسم جدا
هوای عالم آزادگی تخم مختلف کمعرو | از آن چون سرو من در چار موسم یک قبا دارم
نکرد از کمند زلف بیرون جسته ام صائب | اگر اندیشه از زنجیر و از دار الشفا دارم
حنظل افلاک شکر بار باشد صبحدم | شاخ خشک کهکشان بر بار باشد صبحدم

[illegible]

وله
حرفی بتو از بیم سخن ساز نگویم
صد بار بر آرم نفس و باز نگویم
اگر کز زبانم سخنی از تو بانجام
کز شوق دگر بار ز آغاز نگویم
اغیار چنان محرم رازند که از بیم
یک حرف بیاران به رمز باز نگویم
از غیرت [illegible] غیرت [illegible] دیوانه بخودم
حرفی که از [illegible] شنوم باز نگویم

رحمت تقریب جوئی کرده کار بی‌نیاز
گوش بر آواز استغفار باشد صبحدم

آفتاب فیض حق از رخ نقاب افکنده است
بر طرف چشم ار افکنی دیدار باشد صبحدم

دست خمیری که میلرزد پی عرض دعا
آفتاب انگشت زنهار باشد صبحدم

رحمت حق مرهم کافور سامان میدهد
عاشقانی را که دل افکار باشد صبحدم

زود برخیز اکه می‌بندد سر خورشید را
دام هر کس را که بیدار باشد صبحدم

نافهٔ آهوی شب را میشکافد تیغ مهر
آسمانها طبلهٔ عطار باشد صبحدم

دیده لبریز سرشک و سینه مالامال آه
کس نمی‌بینم بسامان جز ابیکار باشد

میتواند فیض بردار از آفتاب لطف حق
هر که چون صائب دلش بیدار باشد صبحدم

خنده خورشید به خیال تو بخواب اندازم
چند از تشنه لبی سنگ در آب اندازم

در نهانخانهٔ محو است عبادتگاهم
بشکنم موج که تا پنجه بر آب اندازم

چند در پردهٔ تو ناز مشق نظربازی کرد
طرح نظاره بابروی نقاب اندازم

تلخی ناست که بر حرف تو شیرین کرد
که بمد لب او رشحهٔ شراب اندازم

خنده که بر چشم خود از نور شرر میلرزم
بچه جرأت ز جمال تو نقاب اندازم

منت آب خضر گشت مرا تر دیگر است
که نفس سوخته خود را بسراب اندازم

چند در شعر کنم عمر گرامی را صرف
چند این گوهر نایاب در آب اندازم

به که کوتاه کنم زلف سخن را صائب
رگ جان را چه ضرور است بتاب اندازم

چشم میپوشم نظر بر روی جانان میکنم
در وصال از درد بی‌عشق هجران میکنم

دیدهٔ افسرده کاهی کمر دود زخ میبرد
داغ را در رخنهای سینه پنهان میکنم

نکهت صبح وطن داغ مرا ناسور کرد
مرهم از خاکستر شام غریبان میکنم

حق

حق آبی هر گرا بر فرق بود چشم منست
در کنار بر سر خود سیل یاد چاه کنعان میکنم

حاصل خود را ز غم زیر قدم بدر با پیچو سیل
با تهی دستان کرم چون ابر نیسان میکنم

ذره ام اما ز مهر خود شهید باشد در خشاب
مورم اما حرف در کار سلیمان میکنم

سر برآرند از گریبان در تماشا خلق حرم
می‌برم سر در گریبان سیر بستان میکنم

اصفهان تا چند صائب سرمه در کارم کند
زینت زمین حرف دشمن رو به کاشان میکنم

نظر تا باز کردم بر رخش بار سفر بستم
بیک نظاره چشم از زندگی جون شرر بستم

غرور دولت بیدار شرکت بر نمی‌تابد
کشیدم آهی از دل دیدهٔ آیینه بر بستم

عجب دارم که یار محرم بدانم آشنا گردد
که بار ریگ روان بگردن احرام سفر بستم

گریبان گیر شد دامن زهر خاری که بر چیدم
ز دیوار اندرون آمد بهر خاری که در بستم

بهار بیر سبکسیر نظر سیخ کباش شد
بهر صیدی که چشم از پرتو تهمت نظر بستم

چه شبها روز کردم در شبستان تر نقش
که اوراق دل صد پاره بر یکدیگر بستم

نظر تا داشتم بر خود ندیدم آن دو عالم را
دو عالم چون دو عینک گشت تا از خود نظر

خوشا ایام بیدردی و خواب عافیت صائب
که میلرزد دلم چون برگ تا بر خود کمر بستم

یاد ایامی که جا در قبلهٔ دل داشتم
همچو دل آیینه دار در مقابل داشتم

عمر در تمهید سامان سفر کوتاه شد
ما امید خواب در دامان منزل داشتم

اضطراب شعله در رقص آورد فانوس را
جوش ساکن بود تا ما دست بر دل داشتم

از شب وصل دل پر اضطراب ما مپرس
سیل کردم جلوه و ما باز در گل داشتم

اینقدر از دور گرد انیم در ره پیش از این
راه گرد خویش در پیش محمل داشتم

در شناور کاه دنیا از بساط ما مپرس
در میان خاک و خون رقصی چو بسمل

Copyright © King Saud University

شمع را در برج فانوس هر که زد برباد داد
صحبت گرمی که ما در برج دل داشتیم
دست شستیم از عمارت صاحب منزل شدیم
خانه ویرانه بود تا دست از گل داشتیم

شکر لله صائب از اقبال عشق بی‌زوال
شد میسر آرزوهایی که در دل داشتیم

نیمه در هم بر قلب سحرانی کر جگر میداشتیم
دست بر دامان نهادم دل اگر میداشتیم
گوهر شهوار غیرت کرمی اید بدست
از بساط آفرینش هرچه بر میداشتیم
میشود انجم رگ خواب نهان از کف
کی زبان آهنین چون نیشتر میداشتیم
میکرفتیم کر عنان آفتاب از روی صدق
همچو ماه نو رکاب از سیم و زر میداشتیم
کر نمی افشرد شوق کریه مژگان مرا
این زمان دریایی از خون جگر میداشتیم

تهمت بی‌جرئتی سد راه صائب میزنیم
از ره دشمن نمی‌کان خار بر میداشتیم

تا نظر بر عارض گلفام او بگشاده‌ام
خار در چشم اگر روی قناعت دیده‌ام
بسکه بی‌هم پیچیده‌ام زلف دراز عاجزم
منکه طومار دو عالم را بهم پیچیده‌ام
سالها در برج دل از غنچه خود را خورده‌ام
تا در این گلزار چون گل یکدهن خندیده‌ام
کوه در دامن نگنجد در فضای لامکان
زیر گردون حیرتی دارم که چون گنجیده‌ام
منکه شمع محفلم تا در پی تحقیق سرا
کاغذم کو بیش بار خویشتن را دیده‌ام
دردها از آتش سوزان نجات رفته‌ام
خانه صبحی ز نقش بوریا پوشیده‌ام
باده بی‌سنجم کنون و شکر طالع میکنم
در تر از روی که گوهرها بسنجیده‌ام
چشمه‌سان غوطه در گرداب کلفت میخورد
غیر بیداری که تصدیق جبین بالیده‌ام
شعرها را خواندن تا خیر چشم مضطربان
نامه‌ام از بس برهم خواب مالیده‌ام
در بیابان طلب در اول گام هنوز
منکه چون خورشید بر گرد جهان گردیده‌ام
کی بریشانی کشد صائب مرا خواب اجل
منکه در بیداری این خواب پریشان دیده‌ام

کفتی

شوق کر دست زبون گردد ما سنگ خند قلم
نقش باریک اید بنظر چند قلم
سکه کر دست بسینه شسته را ذوق سخن
بیش زین حرف ز خود نیست خبر چند قلم
حرف کفتار شد از دل بیرون مرا
دل دو نیست از این راه کذر چند قلم
ره بیردم بسر اسرار معنی هر چند
محرمی تا نشود از سیر و سفر چند قلم
زان کمرها که از آن چشم جهان روشن شد
نیست جز آب بسینه بنظر چند قلم
زینهمه نقش قلاوزی که بر آب زدیم
کریه ناله اهست ثمر چند قلم
کرچه سر از خط فرمان نکشیدم هرگز
محرم ابروی تیغ بسر چند قلم
هست در قبضه فرمان قضا نبض مرا
از شبیه کمال از خود نیست خبر چند قلم
راستی بود اگر بود مرا تقصیری
از چه بستند و گشودند کمر چند قلم

جز سخن نیست مرا باغ و بهاری صائب
آه اگر خشک شود دیده تر چند قلم

میدود داغ سیه بسکه بدن خار ام
سینه چون کشتی بدریا میزند بکهواره‌ام
ستم طفلان چنین خلاف بال ... از منت
سخن ... از چه سازد تا دل خونخواره‌ام
ننه بیاز عشق چنین ...
بود از سنگ ... کهواره‌ام
شرم رخسار ... میسوزد پر و بال نگاه
نیست حاجت دوری کردانیدن از نظاره‌ام
بیخود چون غنچه در دامن ... انگشت
منکشید باد سحر کاهی که بیمار مانده‌ام
دیدی یکرو ... صد دل انگشت
من نمی یکدل عاشق صد آتشین رخساره‌ام

بسکه صائب ریزد از چشم سرشک آتشین
رشته شمعست گویی رشته نظاره‌ام

دو عالم ... بسمن ... فراموشم
بخاطر ... میکرد بید شد ... فراموشم
چه فارغ بال ... گشتم در این عالم اگر ...
غم امروز چون اندیشه فردا فراموشم

سپندوار شدم تا ز خود برون آیم / چه دانستم شود برخاستن از جا فراموشم
ز خم بگذرد ره تا در سنگ باشد خنجر شرر باقی / نخواهد شد هوای عالم بالا فراموشم
نه از منزل خبر از ره نه از رهبر خبر دارم / من آن کورم که رهبر کرد در صحرا فراموشم
باستغنا توان خنده زد بر جگر کردن نخواهد / ولی از دیدنش هرگز نگردد استغنا فراموشم یکجا
مرا نیم سرفرازی در میان دور گردان بس / که گردان سنگدل از دوستان یکجا فراموشم
باشکی میتوان شستن ز خاطر مخور خون را / سبق کشتن مکن ای شمع بر دل فراموشم

نیم من دانه صائب بساط آفرینش را
که در خاک فراموشان کند دنیا فراموشم

میشود پرشور هر وادی که مجنونش منم / وقت مگر خوش که در صحرا هم آغوشش منم
از دم تیغست پشت تیغ را آزار نیست / هر که میگرداند از حق روی ممنونش منم
میشود چون غنچه کار دل بخون خوردن تمام / پیش هر کس تشنه خون تشنه خونش منم
هر که را کرد آشنا دریافت باز از چو / آسمان سربسته مکتوبیست مضمونش منم
عشق خوش دارد مرا بر فریب دیگران / پیش از پامال نوحه ها نخل آوازش منم

ناله من میرسد صائب بگوش عشرت سرا
کر نباشد هر در از بزم جا پوشش منم

ستاره سوخته آتشین عذارانم / چو داغ لاله سیه روز نوبهارانم
بپاکی چشم من شبنمی ندارد باغ / ز دست هم برپا بند گلعذارانم

ز مشت خار و خس من سفر نمی آید
نکرد بحر رو سیل نوبهارانم

کجی ما بین بدل کرده ابروی که من دارم / که سر من سجده از یوسف نیارد زد چو من دارم
شمار موج دریا شراب از به نیازمند / سجود نه فلک را طاق ابروی که من دارم

ز خاک

ز خاشاک جگر دوزد علایق پاک کن سازم / ز مسی سینه ها آتشین رویی که من دارم
اگر در پیچ شرم و حیا دریش پنهان / بعکس دور گردانی فتد بویی که من دارم
بعکس عندلیب بینوا کی جا افتد / که گل از غنچه جنبانست در کویی که من دارم
مشو نومید اگر بکجند خشمش خنده در دل تنگ / که خونها مشک چین داند آهویی که من دارم

پریشان میکند مغز نسیم صبح را صائب
ز شوخی ها نکهت عنبرین مویی که من دارم

رنگین شد دست بسکه ز خویشتن بیگانه ام / فرزانه غلط کنند یک کل آشیانه ام
هر بار ره از دلم در توحید میزند / یکنقش بیش نیست در آیینه خانه ام
دلخوردن نیست قسمتم از گرد خوان چرخ / از مرکز خود دست چو پرگار دانه ام
سودای زلف سلسله جنبان گفتگوست / کوته نیست شعر شنیدن فسانه ام
چون غنچه داشتم دل جمع درین حرم / بر باد داد یکنفس صبح بیغمانه ام

صائب ز جای خود نبرد حرف حق مرا
از تیر راست روی نتابد نشانه ام

بیاد آتشین رخساره در انجمن رفتم / بپای شمع افتادم چو اشک از خویشتن رفتم
تماشا کرد گردش چشم تو شد کار من از دستم / ز دست بی نبکر اینجا بگر از خویشتن رفتم
زاهر اهانکسی نگرفت شمع پیش راه من / به برق تیشه زین کالت پر ضعم چو بکوهکن رفتم
بصحرا و دنیا باز آمد صورت من نبرد / پاره دوری که یک مژگان زدن بیخویشتن رفتم

نکرد بیان سخن صائب ز بت آسمان آید
دلم از شوق چون قلم دید شد بکه دنبال سخن رفتم

نالنش گرد چو طوطی بسخن بگفتم / شد قفس چوب نبات از سخن شیرینم
موج دریای حوادث رکشی خواهد / سیه کوه غم اد گرد گرانی تمکینم

Copyright © King Saud University

بجز از پنجهٔ مرجان نبندد پر دارم | خنده بر شیشهٔ نهر است بی‌سکینم
حیف صد حیف که در سینهٔ بی‌حاصل من | نیست آنها که بسط دو جهان می‌بینم
چه امید است شود شمع مزارم صائب | آنکه یکبار نیامد به سر بالینم

شدند جمع دل در زلف ز آشنائی هم | شکسته‌اند چه بندد مو میانی هم
شود جهان لب پرخنده اگر مردم | کنند دست یکی در گره‌گشائی هم
فغان که نیست بجز عیب یکدگر جستن | نصیب مردم عالم ز آشنائی هم
شود بساط جهان پر ز تمام غبار | کنند کوشش اگر خلق در روائی هم
شدند شهرهٔ عالم چو بلبلان صائب | سخنوران جهان از سخن‌سرائی هم

بدست بسته درستی در سخاوت چمن سپرده‌ام | که خنده بر چمن عالم خالی از احسان سر فرو دارم
چه غنچه می‌شوند که هم درد و داغ ناکامی | که فردا الامانی خنده در دل آرزو دارم
مرا در حلقهٔ آزادگان انس بر فراز بس | که با سجاصل خنده سر خود تازه رو دارم
غبار آلود مطلب نیست چون طوطی کلام من | از آن در خلوت آیینه راه گفتگو دارم
چه افتادست صائب در دگر هم صائب عجز نیاز آنا | که من چون غنچه خون آب بی‌خماری در سبو دارم

نشستند اکسیا ... خرج گرد شب بر روم | سفیدی می‌کند راه فنا از بهر گرمی‌ام
از آنها بارز شمع هر از رسائی تر | که گرد کوشش حرف با هر یک در خویش می‌کوبم
بود در دیده جمع بی همه [illegible] شام | ندارد دست ملکم در بلهٔ بنیش آزادم
از آنها ساغر که در آغاز عشق از دست خود دم | کلید از خانه وارد قفل وسواس من از حیرت
همیجو خوش [illegible] برکاه دستم خوش می‌بوسم | کشاد غنچهٔ دل از بهار ببیند مجبورم

رسا دگیست

رسا دگیست تمنای سود از این مردم | که شد بخاک برابر وجود از این مردم
بغیر ابله دلکه غوطه زد در چمن | کدام عقدهٔ مشکل گشود از این مردم
بغل کشائی چنان بود پیش تیغ اجل | کشش بیش مرا رو نمود از این مردم
گرفته سر بگریبان در این زمانه کشید | تغافلی که سعادت ربود از این مردم
زمین شور کند تلخ آب شیرین را | به بد رغلقه پیوند رود از این مردم
کجاست برق جهان‌سوز همت صائب | که شد سیاه جهان وجود این مردم

طمع بوسه از آن لعل شکرخا دارم | خبر از خانهٔ زنبور تمنا دارم
تن خاکی که بجانان ز آن مشغولم | لب بامیست که از بهر تماشا دارم
بیک آغوش چه کل چشم از آن نخل امید | همچو گل یک بغل آغوش تمنا دارم
در سینه خانه لیلی شود مجنون | این چه صفدری که فتنه از برج شکوه‌ها دارم
وحشت از دیدهٔ مکروه فزون می‌شود | نه ز حرص است اگر روی به دنیا دارم
صائب از بحر فشانده دلم صدچاک است | راه هر چند دراز زلف چلیپا دارم

سبک بچشم تو از شیوهٔ وفا شده‌ام | بنزد آن جمله نه بیکانه آشنا شده‌ام
کسی بخاک چه چشم کو هر امن بنشیند | بسهو از گره روزگار دا شده‌ام
کجیم تا که چه بود ز هیچ همچو مور | که بار خاطر این آشنا شده‌ام
هنوز نقش تعلق بجمع دل باقیست | زفقر نیست که قانع به بوریا شده‌ام
میان اهل سخن امتیاز من صائب | همین بس است که با طرز آشنا شده‌ام

بگوش کو که دل از فکر سر جمع کنم | با بدلها صدف همچو گهر جمع کنم

ناظم هروی

نا وکه هو تو ... بستم
با بر ... بستم
چه نغمه ... بستم
از ... بستم
دلا ... بستم
از ... بستم
هر خنده ... بستم
چون پیاله از ... بستم
بتخانه و مسجد و ... بستم
از طلسم ... بستم

... خنده صائب
... دل ... شیعه
کلمه ... خنده
... بود

تخم خود خندد در زیر خاک سینه غنچه انجم
شب به ... کنم و وقت صبح جمع کنم

از ریب خاطر دو نفس اجه صبح
نیست ممکن که ز ... جمع کنم

رخنه در کار ز تسبیح فرو دوخت مرا
غنچه دل از خوشی ز صد ... جمع کنم

منم نه آنکه شب از زلف محشر صائب
جسم ویرانه شده را بار دگر جمع کنم

راه حرفی پیش لعل یار میخواهد دلم
خلوتی در برج اسرار میخواهد دلم

قصه سودای خود دور و دراز افتاده است
گرچه راه ... هم چو زلف یار میخواهد دلم

نیستم چون بلبلان قانع بگلگشت گلی
با نگاه در غنچه منقار میخواهد دلم

تا نگردد درست از خط ... وقت ...
بوسه ای ز آن لعل شکربار میخواهد دلم

مست و خواب آلوده اگر ... شبی
خفتن خود ز آن لعل گوهربار میخواهد دلم

روی حرف چند قلم با ...
صحبت دیوانگان بسیار میخواهد دلم

پیش همت از ادب ... گر ...
هر دو عالم را ز دو یکبار میخواهد دلم

در علاج درد من صائب مسیحا عاجز است
چاره درد خود از عطار میخواهد دلم

نیم بیدرد دایم پیچ و تاب ساکنی دارم
چو نبض ناتوانان اضطراب ساکنی دارم

ز سوز عشق از این پهلو به آن پهلو نمی‌گردم
در این دریای بی ... آتش حباب ساکنی دارم

مشو ای همنشین از ... غافل
که چون ... ز باد در دل شتاب ساکنی دارم

ندارم در گره چیزی که ارزد ...
در این دریای بی شور ... حباب ساکنی

با واز جرس ... مرا ...
که من هم چند ره خواب ... خواب ساکنی

ز شرم ... رود ...
به قدر ... شتاب ساکنی دارم

تو ای سیل سبکرو وصل دریا اغتنمت دان
که من چون ... فولاد آب ساکنی دارم

گل شکفته ام ... گلاب ساکنی دارم
ز من صائب ...

تا خط

فیضی شیرازی
[illegible]

تا خط شبرنگ او در دارد جانب سر بهم
میزند حسن سبکی پرواز بال و پر بهم

خم بیک انداز شد بازو دو ابرو در ...
خوش قدر افتاده جنگ این دو زور آور بهم

در نگاه او تبسم کار دو عالم ساخته
میدهند اکنون دو چشم مست تو ساغر بهم

مشکلات از هم جدا گردید و ... مست
داد آخر عشق او ما و جنون را سر بهم

خنده گوی حرف گو دوش قدم در راه ...
کین دو راه مختلف آخر کند در سر بهم

بسته شد از تو سخن ... دهان شکوه ام
رخنه منقار طوطی ماند از شکر بهم

عالم آبستن از یاس ادب غافل مشو
گر نشستم ... دیگر گران سنگر بهم

از حجاب عشق کوه قاف دارم در میان
گرچه در یک شیشه ام با ... بهم

نیست صائب بر دل من از سینه ... غبار
که کشد آئینه روی خود ز خاکستر بهم

ز پستی بر فلک از پاکی گوهر شود شبنم
ز چشم پاک با خورشید هم بستر شود شبنم

به از همصحبت ... اکسیر ...
ز قرب لاله از یاقوت رنگین تر شود شبنم

بعشق پاک گردم ...
که از تر دامنی با غنچه هم بستر شود

ز آب چشم ما ... شود ... غافل
که خواب ... دیگر شود شبنم

مده از دست صائب دامن مژگان خونین را
که در گلزار محرم ز چشم تر شود شبنم

برو ز خطا ... زنخدانی به پیش میلرزم
ز آسیب چه ... به حال پیش میلرزم

عزیزی ... خواری ... عزیزی یار میدارد
در آغوشش پدر را ز چاه و زندان بیش میلرزم

ز عریانی خطر افزون بود ...
من آن شمعم که در فانوس ... بیش

مرا ... قانع خلق از نعمت غافل
که بر هر دانه از ملک سلیمان بیش میلرزم

کمال بال و پر ...
در آغوش وصال از بیم هجران بیش

[illegible]

زخم بلبل کند پهلو تهی صائب نمیدانند / که من از باغبانی بر این گلستان بیش میلرزم

شیشه لبریز بود از روی شراب غفلتم / از سبکمغزی گرانی سنگ است خواب غفلتم
تیغ خورشید قیامت گر کند دندانه دار / گر چنین بر روی هم گرد بندد سحاب
در زمانها فیض خواب من گرانی میشود / چشم سنگان از صبح باشد فتح باب
بود از صور سفید امید بیداری مرا / بالشی برگشت انهم هر خواب غفلتم

گر چنین سنگین بود خواب از گرانجانی مرا / صبح محشر میشود صائب نقاب غفلتم

عشق او بند جسم از پیچ و تاب افکنده ام / خضر را در دام از موج سراب افکنده ام
با سیه مستان غفلت تا زره بر میخورم / پیش پا سایه فرش افتاب افکنده ام
دوربینان بر فراز کوه بیدار زدوا / در ره سیل حوادث رخت خواب افکنده ام
چند سمندر غوطه در دریای آتش خورده ام / تا ز روی آتشین او نقاب افکنده ام
با خیال روی او تا آشنا گردیده ام / پرده بیگانگی بر روی خواب افکنده ام
ز آتش رخ گلگون بخنده دل قناعت کرده ام / مهر گل از دور بینی بر گلاب افکنده ام
زاهدان خشک منبر بند از برق فنا / تا بر سینه آتش زتر دستی کباب

همچو چشم دلبران صائب مدار خویش را / از سیه مستی به بیماری و خواب افکنده

در نبندد چون کمان در روی مهمانخانه ام / میستانند چوب منع از دست دربان خانه ام
در لباس هستی آزادم ز تشویش خلوج / همچو دار از نور خفتن دارد نگهبان خانه ام
نیست یک شور محبت یکسر مو بر تنم / از زمین تنگ لبریزش بابد چون تنگ آن خانه ام
چون کمانها گر کسی را بسوت میگرد جدا / میکشد شرمنده که از روی مهمان خانه ام

ازاده

از آه دام موج بدریا فکنده ایم / از اشک تخم لاله بصحرا فکنده ایم
از اشک ماست شور جرا با تیاره عشق / ما این نمک به بیته صهبا فکنده ایم
دلبسته ایم عاقبت سبز خویش را / لنگر چو موج در دل دریا فکنده ایم
بر چهره کباب شود از نگاه گرم / غفلت نگر که طرح تماشا فکنده ایم
ما انتظار شور قیامت نمیکشیم / سنگی بشیشه خانه دلها فکنده ایم
توفیق از رفاقت ما دست شسته است / امروز را ز بسکه بفردا فکنده ایم
رنگ شکسته کم ز زبان شکسته نیست / ما عرض حال خویش بسیما فکنده ایم

صائب بدولت دو جهانی رسانیده ایم / ما چون هما سایه بهرجا فکنده ایم

بسینه تخم امیدی چو شوره زار ندارم / جهان اگر به طوطی شود بهار ندارم
چو درد داغ محبت در این قلمرو وحشت / بغیر گوشه دل هیچ جا قرار ندارم
خجل ز اهل رشد این و آن که در همه عالم / چو گرد با دلت بر محیط غبار ندارم
کرم بجوهر زنی در آری و رم بخاک سپاری / دماغ شکر و شکایت ز روزگار ندارم
بود چو تیغ زخم آب لاله زار شهادت / چه شد بظاهر اگر نیم بجو بیار ندارم
گذشتم از سر ناموس و اعتبار چو حباب / هنوز در نظر عشق اعتبار ندارم

چشم امید بمکان تو خود داریم / رو بخود تازه باب کهر خود داریم
منت برق تجلی دو برگاه نیست / ما که چون شمع فروغ از گهر خود داریم
صحبت ما بنکه دانی دم میکند زد / تیغ در کف همه جا بسته سر خود داریم
برگ از بهار این بود دهقان را / این امیدی که بدامان تر خود داریم
نیست بر ناخن ما نقش دل ازاری مور / هرچه داریم بلجب جگر خود داریم

Copyright © King Saud University

قاصد نامه نباشد سفر عنقا را | گوشه بیهوده براه خبر خود داریم
جبهت قمر و سکه بر دیده جلوه کنند | ما کمال زنا بغرور نظر خود داریم
گوشه دامن خالیست که چشمش تر باد | آنچه از توشه رهی بر کمر خود داریم
از عنان داری برق ابله زده دست سحاب | چون عنان دل عاشق سفر خود داریم
خشک کردید و نشد طفل از شیر کام | خجلت از نخل دل بی ثمر خود داریم
با یه حسن تو سهلست که از ماه گذشت | همیشه از نبین فیض نگاه با نظر خود
از غباری که ربودیم ز جولانگاهش | منت پرتو زمین بر نظر خود داریم
تا بکی مهر خموشی بلب شکوه زنیم | خنده در موم نهان نیشتر خود داریم

صائب از نور نهان باد که روشن سازیم
برق آهی که نهان در جگر خود داریم

تا بفکر شیر و بهار خیال افتاده‌ام | مست لذت در شبستان وصال افتاده‌ام
نیست غیر از نا امیدی حاصل دیگر مرا | دانه ببط العمر در خشک سال افتاده‌ام
میشود هر روز فکرم بیکسر کردن بلند | تا بفکر قامت از نونهال افتاده‌ام
با همه مشکل کشی خاک باشد رزق من | بر سر ره چون نسیم از بال خال افتاده‌ام
جنس هر خواری که بر می میکنند شایسته‌ام | میوه خامم سرا خاک کمال افتاده‌ام
هست اگر کیفیتی با زندگی در بیخودیست | تا بحال خویشتن مردم ز حال افتاده‌ام
بی پر و بالی کند طی راه دور عشق را | من جبین بر خاک راه از زور با افتاده‌ام
حال دل را میتوان فهمید از سیمای من | گوهر صافم که در آب زلال افتاده‌ام
چون نباشد ذره ذره ایمن از بیم زوال | همسفر با آفتاب بی زوال افتاده‌ام
هر سر موی حواس من بجایی میرود | تا بدام زلف او از وحشت غزال افتاده‌ام
آرزوی هر دم اگر دو پیمانه میکشم | کودک شوخم که در گوشمال افتاده‌ام

از نگاه

از نگاهی هیچکس نگذشته‌ام با جهنوه جاشینی | بارها چون خم در آغوش کلم هلال افتاده‌ام

چند پرسی صائب احوال پریشان مرا
نیست حالی تا بگویم چون ز حال افتاده‌ام

از یاد نی راز دل عشق شنیدم | روزی که بابن شعله اطلس جانسوز رسیدم
زاهی به سران مه شکر و بنردیم | چندانکه چو خورشید بهر کوچه دویدم
دیدیم نداد در سرما ز یاد در درد | از صومعه خوار بخرابات کشیدم
در درد ته ما نشتر الماس شکستند | هر چند چو غنچه در رگ احباب دویدم
از گریه ما هیچ دلی نرم نگردید | در ساغر سنگین سرانی تاک بریدم
در گوش ز فریاد حزین پنبه گذاریم | نشنیدنی از همسفران نکته شنیدم
هر چند خط راه توان برد بمضمون | ما هیچ بمضمون خط او نرسیدم
چون موج نشد قسمت ما گوهر مقصود | هر چند که از طول امل دام کشیدم
دیدیم که در روی زمین اهل دلی نیست | چون غنچه بکنج دل خود باز خزیدم

از بینم | در سینه دل صاف نکردیم چو صائب
این نامه نبد پیر نشد باز دریدم

با دل تشنه و سوز جگر خود چه کنم | در صدف آب ندارم گهر خود چه کنم
صدل امروز تو پیچ درد سر عالم را | هیچ عیسی نبرم درد سر خود چه کنم
منکه سررشته تدبیر ز دستم رفتست | نکنم خاک زمین را بسر خود چه کنم
منکه از دوری منزل نفسم سوخته است | با درازی شب بی سحر خود چه کنم
هیچکس را خبری نیست چو صائب از خود | من عاجز که ببستم خبر خود چه کنم

سوختم بسکه بدنبال تمنا رفتم | مردم از بسکه پی آتش سودا رفتم

منم آن سیل که صد بار شدم زیر و زبر
تا ازین وادی خونخوار بدر بار رفتم

سرمه کردید نفس در جگر سوخته ام
تا بگنبد دل خود همچو سویدا رفتم

غوطه در کام نهنگ و دهن شیر زدم
از سر کوی خرابات بهرجا رفتم

جلوه گل نزند راه تماشای مرا
منکه از کار رخ حسن چمن آرا رفتم

از حبابی که مکدر بهوای دل خویش
سر زد دریا زدم باز بدریا رفتم

ارد عشقت خداداد وگرنه صد بار
من بیچاره بدریوزه دلها رفتم

اینی زمانی راه بپای دگران می سپرم
منکه صد بار به را سلسله بر پا رفتم

دل جو وحشیست غم از کثرت همراهانست
منکه این راه بصد قافله تنها رفتم

گرچه بیماری خود را به بهبود نداشت
دردم اینست که از یاد مسیحا رفتم

عاجزم در ره باریک محبت صائب
منکه راه کمر مور بشبها رفتم

ما چاشنی بوسه ز دشنام گرفتیم
ذوق شکر از تلخی بادام گرفتیم

تا صاف نمودیم به نیک و بد ایام
فیض دم صبح از نفس شام گرفتیم

در رهگذر سیل فنا خواب چه راحت
رفتیم بمردی ز فلک کام گرفتیم

کشتی بمحیط فلک نیلگون فکندیم
همت ز حریفان می آشام گرفتیم

قطعه

بر کنگره عرش ز غیرت کمندی
چون شانه سر زلف دل آرام گرفتیم

رفتیم ازین قلزم خونین بکناره
زین معرکه خود را بلب بام فکندیم

کردیم دل سنگدلانرا بسخن نرم
از ریگ روان روغن بادام گرفتیم

در دست فلاخن نکند سنگ اقامت
ما زین فلک بهرچه آرام گرفتیم

صائب ز سر میوه فردوس گذشتیم
تا بوسه تلخ از دهن جام گرفتیم

ماکل

متساهل لبو بوسه شیرین

سخن سرد ارباب طمع را از دست
نه شود کند زخار دم تیغ ابرام

ما گل بدست خود ز نهالی نچیده ایم
در دست دیگران ز گلی از دور دیده ایم

چون لاله صاف درد سپهر دورنگ را
در رنگ پیاله گرچه و بر سر کشیده ایم

با بخت تیره از ستم چرخ فارغیم
در دست زنگ آینه در زنگ دیده ایم

تو کیسه مصیبت ایام نیستیم
چون صبحدم هزار گریبان دریده ایم

روی از غبار حادثه در هم نمیکشیم
ما ناف دل الحلقه ماتم بریده ایم

دل نیست عقده که گشاید بزور فکر
بیهوده سر بجیب تامل کشیده ایم

امروز نیست سینه ما داغ لاله زار
چون لاله ما ز صبح ازل داغ دیده ایم

در نشاط ما خم فتراک قاتل است
ما روز عید را بسر زخم دیده ایم

زانی در شکست گوهر کانیم در ازل
این لعل را بقیمت ارزان خریده ایم

جنگ گریز شیوه ما نیست چون
صد بار چون نسیم بر آتش دویده ایم

از آفتاب تجربه سنگ آب میشود
ما غافلان بهانه بکمر را رسیده ایم

بر گوش نرم چنین نخورد گفت و گوی ما
سوهان شدست سکه زبان آفریده ایم

صائب ز برگ عیش تهی نیست جیب ما
چون غنچه تا بگنج دل خود خزیده ایم

ما نفس بی لب بصد رنج و تعب می آوریم
بر مسکینیم تا روزی بشب می آوریم

رزق اگر دارد کلیدی در کف دست دعاست
بی سبب را روز بربان طلب می آوریم

منت مشکل گشایان فی نیاخن میکنند
زور بر دست دعای نیمشب می آوریم

روزه حرف طلب دارد لب اهل کرم
ما بمنزل میهمان بی طلب می آوریم

صائب از احوال ما سوریده احوالان میرس
گوشه داریم تا روزی بشب می آوریم

ما دماغ خشکرا از باده گلشن کرده ایم
بارها این شعر را از آب روشن کرده ایم

Copyright © King Saud University

هر کرا دیدیم دارد حاصلی از عمر، ما — عقدهٔ مشکل بجای دانه خرمن کرده‌ایم
از تنور رزق نان بیرون کشیدن مشکل است — ورنه ما چندین سفر در چاه بیژن کرده‌ایم
دیگران از دست بر دل، ما پسو و پیمانه — با دل سرگشته عادت چون فلاخن کرده‌ایم
جرأت ما خاکساران را بچشم کم مبین — خاکها از افتادگی در چشم دشمن کرده‌ایم
جوهر شمشیر را در پیچ و تاب آورده است — جامهٔ فتحی که ما از زخم بر تن کرده‌ایم
حسن کل عالم فروز از شعلهٔ آواز ماست — اینهمه ما خشکی اما نخل ایمن کرده‌ایم
بخیه را چون زخم بهم رکز نهان خود کنیم — ما که از غیرت نمک در چشم سوزن کرده‌ایم
جوهر نشان از ذوق صید ما قفس را بیضه است — بیضه را چون خلوت فانوس روشن کرده‌ایم
از فروغ داغ ما چشم سمندر خیره است — ما چراغ خود ز روی گرم روشن کرده‌ایم
صائب از ناز گران با غنای ما ز فارغیم — ما که از افکار رنگین طرح گلشن کرده‌ایم

ما داغ توبه بر دل ساغر گذاشتیم — دور طرب بنشأ دیگر گذاشتیم
ساغر بداغ تشنگی ما وفا نکرد — این شعله را بچشمه کوثر گذاشتیم
اینجا کسی بداد دل ما نمی‌رسد — دیوان خود بداور محشر گذاشتیم
ترکیب سراست خضر ره بازماندگان — ما کار شمع خویش بصرصر گذاشتیم
یکجبهه گشاده ندیدیم در جهان — بوسیدنی بروی همه جبهه بر گذاشتیم
اوراق دل اگر ز شیرازه بی‌نیاز است — صد حیف ازین کتاب که ابتر گذاشتیم
خود را بپیر رسد بوصال الا خضر — این آبگینه را به سکندر گذاشتیم
روزی که گشت از ما تیغ آبدار — تن را به پیچ و تاب چو جوهر گذاشتیم
روز سیه چو صفحه مصدر کشید شد — از بس بخاک صعود لاغر گذاشتیم
صائب ز انفعال ندادیم روی خلق — تا خویش را بخاک برابر گذاشتیم

خیزید

خیزید تا ز عالم صورت سفر کنیم — تا روشنست راه خرابات سر کنیم
هر چند همه نیست قافله در راه شوق ما — آهو کشیم و همسفرانرا خبر کنیم
با نقش پای گرم روان هست پیش پا — داغ چراغ این ره تاریک سر کنیم
چندین چو مور در هوس شکر بر آوریم — بهم زنیم بال و ز عالم گذر کنیم
شیرینی زندگان اگر تو شکر کند — رامش ز تار زلف نه او سحر کنیم
از دودمان شعله بگیریم همتی — پرواز تا بأوج فنا چون شرر کنیم
هر چند رهروان سخن را ره گفته‌اند — ما راه طی کنیم و سخن مختصر کنیم
کسوت ز آفتاب بگیریم چون مسیح — از خرقه کبود فلک سر بدر کنیم
گاهی بپای سرد نفس را کنیم سرد — گاهی بأشک گرم لب خشک تر کنیم
یا همچو موج بر لب ساحل شویم محو — یا چون حباب سر ز دل بحر بر کنیم
تا میتوان بعالم معنی سفر نمود — صائب چرا بعالم صورت سفر کنیم

درین سفر که توکل شده است راهبرم — بکیست نسبت زنار و توشه بر کمرم
چنان ربوده مرا لذت سبکباری — که تن بگرد یتیمی نمیدهد گهرم
سپند نقطه پرگار شد ز حیرانی — بهیچ غنچه به پایان نمیرسد سفرم
درین ریاض خزان از ناله سیه کارم — که آب خضر شود غنچه مرده در جگرم
چگونه غنچه نخندد از کلام صائب — که موج باده شکستست شیشه در جگرم

تا یکی بار دل از کردن بیحاصل کشم — انتخای ز تو تنها شد چند بار دل کشم
هستی موهوم ما موج سراب بیش نیست — به که بر لوح وجود خود خط باطل کشم
صحبت خود را نمی‌گیرد بکاهل مشربان — هر نفس چون موج دامن از کف ساحل کشم

تا کمر دل در غبار جسم پنهان گشته است
کو جوانی دستی که این بیشه را از گل کشم

خاک صحرای ملامت تخته خوابم بود
پای آسایش اگر در دامن منزل کشم

آتشین رخساره‌ای بر آتشم دارد سپند
با کدام امید من او را در محفل کشم

سنگ دیدم بار با رخنه دل کعبه را
خاک در چشمم اگر دست از کتاب دل کشم

صایب از سودای زلفش دست رغبت میکشم
تا بکی در رشته جان عقده مشکل کشم

بر حسن عمل

بر رخ از حسن عمل از داغ تو میکشم
چون صدف دامان دل در آب گوهر میکشم

مهر از گل بر گلاب اندوختن کار منست
ناز از لبهای میگون بر ساغر میکشم

راه دور از بر قفاد پنهان نشان کاکلم
انتظار خویش در دامان محشر میکشم

مشکلی چون خورشید افسر کرم از موی خویش
کافرم گر یکسر مو بار افسر میکشم

عشق از غیرت بکامم زهر قاتل کرده است
تلخی مردن ز نیشتر زهر باک اگر میکشم

گر زند نیش عقیق ابدارش موج لاف
پنجه خویش بر روی آب کوثر میکشم

چند بند دارد مگر با تیغ نکهت شور عشق
شعله را بیرون ز آغوش سمندر میکشم

تن بر بستر میکنم چند آنکه جان فربه شود
جان چو فربه گشت دست از جسم لاغر میکشم

زلف او از بار دل بر خاک افتاد تشنه
از تهی دستی دل از دست صنوبر میکشم

صایب از رضوان کسی بر خشنه پاکی و اشود
چشم اشک آلود را بر روی کوثر میکشم

جز دل پر نباشد غنچه‌ام در چمنکم
که تا بشبنم رسد آب میشود سنگم

با آب گوهر چون غوطه میخورد خورشید
پیاله از جگر سنگ میزنند رنگم

غبار حادثه در میل سرمه سایه نهان
نفس بکوچه نشد بلبل خوش آهنگم

کلم دلی جگر بیرداکم آینه مرا
ز آفتاب تجلی نمیرود زنگم

بیکدو

بیکدو جرعه دیگر خراب میکردم
بیکدو موجه دیگر به بحر یکرنگم

نوای من دم غسّاق را بجوش آرد
بگوش مردم بیدرد خارج آهنگم

چه باز سردی عالم فسرده شد دل من
که زخم تیشه شرر بر نیارد از سنگم

چه شد که سینه هوس بینوا ام
که در خراش دل خویش آهنین چنگم

شکسته پایی من منفعل از بالای ادامت
اگرچه کار فلاخن فتاده از سنگم

جهان فلاخن توفیق دست من کرده
که پا شکسته چو سنگ نشان فرسنگم

تو کز سپهر بر رفته بخویش مبال
که غنچه بر زبر فلک نشسته ته سنگم

اگرچه تلخ جبینم چو نی شکر صایب
شکر شکنج فتاده است از دل تنگم

چند چون اخگر نفس در زیر خاکستر زنیم
خیز تا از چرخ نیلی خیمه بالاتر زنیم

رایت عباسی آه بلند اقبال را
بر کنار بام این نه طارم اخضر زنیم

از بساط خاک بر جبینم نرم عنبر را
با مسیحا در سپهر چارمین ساغر زنیم

نرم گل بازی فرد جبینم در گلشن رفته
آفتاب و ماه را چون گل بیکدیگر زنیم

راه امن بیخود بر کاروان در کار نیست
چون قدح تنها بقلب لشکر احمر زنیم

خار و خاشاک وجود خویش را گرد آورد
جمع سازیم و ز برق آه آتش در زنیم

پشت بر دار سیاهی نقش عالم سوز را
یکقلم آتش بکاغذ و دفتر زنیم

کرده بستر فروشو بیم از خارا
در دل تیغ شهادت غوطه چون جوهر زنیم

بستر از خون شهیدان آتش از شمشیر
چون زبان تیز پاکی تکیه بر بستر زنیم

بیقراری و با کشتی و اما
موج گردیم و ز بیتابی دریا سیلی بر زنیم

نه دماغ انجمن نه برگ خلوت مانده است
عالم دیگر بجوییم و در دیگر زنیم

این جواب آنکه میگوید حکیم غزنوی
تا کی از هجران او ما دستها بر سر زنیم

گر چنین شوید غبار زهر از دل باده ام بادبان کشتی می میشود سجاده ام
در سفر کردن نسیم شوق سستی میکند ورنه من چون بوی گل پرواز را آماده ام
شسته ام دست از لباس زود سیر نوبهار همچو سرو از برگ ریز تنگدستی آزاده ام
بسته ام دامن بدلهای غزالان ورنه من تا رگ خاری شکافم کی بچندین زاده ام
باطنم از جوهر ذاتیست پر نقش و نگار گرچه چون آیینه در ظاهر زمین ساده ام

عاجزم در عقده دل گرچه صائب بارها
عقده در کار افلاک را بگشاده ام

از خاکیان ز پاکی طینت جدا شدم از دست فکر کار برون چون دعا شدم
چون آب تیغ بود وفادار شبنمم او بخت بد من گل بی وفا شدم
دست نسیم و پای صبا در نگار بود در گلشنی که من بهوای تو وا شدم
آورد روی عشرت روی زمین بمن تا قانع از جهان بمقام رضا شدم

صائب بزیر تیغ سر آمد حیات خضر
زان دم که چون قلم بسخن آشنا شدم

خط شناس جوهر آیینه دل نیستم ورنه از راز نهان چرخ غافل نیستم
گرچه در تعمیر جسمم غافل از دل نیستم دست در گل دارم اما پا در گل نیستم
پیش انوار تجلی نعل در آتش است چون شرر پروانه هر شمع محفل نیستم
با همه کاری ندارد اشک بی پروای من تخم می افشانم و در فکر حاصل نیستم
ماه نتواند بدام هاله آوردن مرا پیش هر ناشسته رویی پای در گل نیستم
کشتی نوحم ندارد رابطت لنگرگاه موج چون کمند موج در انداز ساحل نیستم
گرچه از منزل بریدن تشنه ام هر گز قدم بیخبر از راه و رسم هیچ منزل نیستم
با همه [illegible] نیست آهنین جانم ولیکن آهنین دل نیستم

دل

فلک بسوی صائب سعود در اخفا فحش دارد
نه آن شمعم که بتوان داشت پنهان زیر خوشم

در نمی آیم بجا از دور گردم انجمن چون سپند بی ادب از دیده محفل نیستم
وحشیان از زور اسیر صحرا داده ام همچو مجنون گوش بر آواز محمل نیستم
هیچ در ناب فارغ البالی بپای بحر نیست جسته ام بیرون ز بند و کی صلال
می زند موج شکستن بیکره چون نوز در دبستان ریاضت فرد باطل نیستم
در بیابان طلب چون لشکر ریگ روان میکنم قطع ره و در فکر منزل نیستم

گرچه صائب شسته ام از دل غبار آرزو
یکنفس بی آه گرم و یکدم بیغم دل نیستم

هو الغفور ز جوش شراب میشوم صریر باب بهشت از رباب میشوم
نفاق وقت میان نشنیده خود دلو نو بست در درون فتح باب میشوم
بر آستان خرابات چون بنا نشستم که نور زنده دلی زین شراب میشوم
دو دیده ام بکلر نکوچه رنگ بصد زبان صدای آواز آب میشوم
صفای دیدگان خیال من بینم صدای بال غزالان خواب میشوم
ترانه که سر دارد شور نکین بهرچه میکنم بی حجاب میشوم
صدای شهپر جبریل عشق باعث است ز جنبش دل پر اضطراب میشوم
مگر ز بحر غلط کرده است چشم مرا که دور چون خنی ز سرشک انجا سحاب
مگر ز سیر نیا گوش یارم آید که دور پا بیستم ز ماهتاب میشوم
چو لعل صد سخن سخت از فرود مکا بدل یکنفظ آفتاب میشوم
مکن ز صحبت دلهای گرم مرا منع که از لباس تو دور کباب میشوم

چه حرفهای خنک صائب از سیاه دلان
به پشت گرمی آن آفتاب میشوم

درین که یکت بسر از پارد و افتاده ام آه کز نزدیکی بسیار دور افتاده ام

Copyright © King Saud University

مستی چشم خمیازه بر آغوش در آغوش مرا
همچو مرکز خط پرگار دور افتاده‌ام
نیست تدبیری بجز دوری ز نزدیکی مرا
خشکی از نزدیکی بسیار دور افتاده‌ام
تیشه فرهاد گردیدست هر مو بر تنم
تا از آن معشوق شیرین کار دور افتاده‌ام
میبرد چشمم بخواب [illegible]
از تو تا آتشین رخسار دور افتاده‌ام
کیست صایب تا ز حال دل خبر بخشد مرا
مدتی شد کز دل افکار دور افتاده‌ام

صفای روی ترا از نقاب می بینم
بماه مینگرم آفتاب می بینم
اگرچه از سر زلفش گذشته‌ام عمریست
هنوز در رگ جان پیچ و تاب می بینم
غبار چهره خورشید طلعتی فرش است
بهر زمین که بچشم پر آب می بینم
نژاد گوهرم از محیط یکتا بیست
بیک نظر همه را چون حباب می بینم
چو مور بر سر آتش نشسته مکانم
ز بسکه گرمم در آفتاب می بینم
کجا روم که در این صیدگاه ناکامی
هزار دام ز موج سراب می بینم
چنان فسردگی ارباب بزم دریافت
که روی گرم همین از شراب می بینم
رخ گشاده ز دل زنگ میبرد صایب
هلال عید بروی شراب می بینم

بدولت چه ز دل غنچه حجاب خود بردیم
بکعبه راه هم از آستان خود بردیم
ز ما دعا برساند رهنما یار ترا
که ما ز راه دگر کاروان خود بردیم
بنای فیض در این روزگار اهل دلی
سر از جیب دل خونچکان خود بردیم
بگرد دامن مطلب نمیرسد کوشش
بماه تاب محکم کمان خود بردیم
بلاست تیغ زبانی که اندر افتاده
بحق پناه ز تیغ زبان خود بردیم
زبان دعوی بلبل دراز خوبی شد
که بکام خموش زبان خود بردیم
من

نقش افسوس

ز نقد عمر بکف مانده نقد افسوس
کنون که راه بسود و زیان خود بردیم
ز ظلمت شب اندوه ره بروز صایب
هنوز راه نیافت بنور آه خود بردیم

چه شکایت ز غم خانه ابراز کنم
هر چه انجام ندارد ز چه آغاز کنم
سخن عشق با اغیار چه آغاز کنم
بیش ازین خار چرا دفتر گل باز کنم
در نهانخانه غیبست کلید دل من
این نه چشمست که بر هم نهم و باز کنم
التفات تو مرا بر سر ناز آورده است
گر کنم ناز بعالم بتو چون ناز کنم
خضر در بادیه شوق ز همراهی من
آنقدر دور نماندست که آواز کنم
بدر هم طاقتش از شیشه تنگ گرهی
سنگ اگر صدف گوهر این راز کنم
میکند جوش ستمگر بشکر خنده حباب
لب بخمیازه اگر باز کنم
صورت حال من از روز شود بر تو عیان
که دل سنگ ترا آینه پرداز کنم
صایب از عشق جوانمرد گدایی دارم
این قدر صبر که خون در جگر ناز کنم

در محفلی که تیغ زبان بر کشیده‌ایم
در گوش تیغ حلقه جوهر کشیده‌ایم
گر حنظل سپهر بباغ فشرده اند
ابرو ترش نساخته بر سر کشیده‌ایم
در پنجه دست شب و روز عشق ما
دایم چو غنچه سر بته بر کشیده‌ایم
همت بهر چه بسته از و طرف بسته‌ایم
از خار و خس گلاب مکرر کشیده‌ایم
از داغ لاله نافه ما دست میبرد
جوش لاله بسکه باج احمر کشیده‌ایم
تا از عقیق تشنه آب خضر ایم
از پیچ خط غنچه کوثر کشیده‌ایم
برگزیند بخشم چو مژگان نبرد
خاری که در ره تو ز پا برکشیده‌ایم
از نقش بوریای قناعت که بر زاده
صایب هزار صفحه مسطر کشیده‌ایم

در سماع بیخودی خون دست بالا میکنم / کوهها را در رد قبل هیچ پیدا میکنم
با سویدای دل از سیر فلکها فارغم / گردش پرگار در مرکز تماشا میکنم
طور را گستاخی موسی بپا از برگ کرد / فیضها از ساحل کی عرض تمنا میکنم
بیخودی هم با بلاغ تنگدستی مینهند / هر دو عالم را بیک پیمانه سودا میکنم
با دو بازگشتی چو میکنم سیحا را / با بزرگان مشرب بی سر دریا میکنم
دائم اگر میرسد بر دست آورده‌ام / زهر اگر ریزند در جامم گوارا میکنم
میچکد چون لاله خون از ناخنم چون ماه نو / از سر زلف سخن تا رنگ گره وا میکنم
عاجزم در شرح شوق او بصد در بار [illegible] / منکه از یک قطره خون صد [illegible]
چند دارم در کمان این تیر زهرآلود را / از ته دل ناله در کار اعدا میکنم
خانه داری نیست کارخانه پرداز عشق / مست خانه خویش را با برق سودا میکنم
از نسیم رحم کمتر از مروت نفس / غنچه خود را بامداد نفس وا میکنم

تا بکی صائب عنان داری کنم سیلاب را
دست بر میدارم از دل رو بصحرا میکنم

بلبل بمیر سد از ضعف آه شبگیرم / زبار دل چو کمان خانه میکند تیرم
شکار [illegible] صید خود نماید نیست / وظیفه از جگر خویش میخورد شیرم
ز بسکه آخته‌ام در نظر [illegible] / نگه بچوب میان کرد اند تصویرم
خدنگ ناله بجه کمان سنگ نیست / بسیب پر و بال دیگران پرم
چو دفتا باد انسته‌ام که منزل چیست / همیشه ابله [illegible] پای تدبیرم
بشور [illegible] دم خوش بیغمی دارد / چه شد بظاهر اگر غنچه دلگیرم
ز نقشهای مخالف همین خبر دارم / که هیچ مرده گرفتار دست تقدیرم
نظر ز دیدن خویشی غبار می‌پوشند / مسیح [illegible] بدل آرا اگرچه اکسیرم

خمار

با نمک ناک

خمار میکشند دیدنم چو جام ناب / بدست تاک مگر گرو اند تخمیرم

جواب آن غزلست اینکه میر شوقی گفت
چو شیر از دو طرف میکشند زنجیرم

روی سخن را آینه‌رو باز برده‌ام / کار از پشت آینه حرفی شنیده‌ام
در قبضه منت کی حواب هر که هست / هر کوچه بهشت لعالم دویده‌ام
لب شسته و داغم دامن فراق / [illegible] جستنه کار کشیده‌ام
از جوهر رنگ کار ندارم شکایتی / این گرگ را بقیمت یوسف خریده‌ام
دامن کشان گذشته‌ام از باغ چون نسیم / چون گل به برگ سبز بساط خجیده‌ام
جوشیده‌ام بد سخن [illegible] از جوش شراب / بر روی تیغ گرم تر از خون دویده‌ام
اهل نظر بچشم گرها میدهند / از قطره‌ام که زابله دل چکیده‌ام
این دانه‌ام که سرمه شکست [illegible] / تا خوش از خوشه بخرمن کشیده‌ام
چون شمع اگرچه هر رگ من خون آتش است / در کام اهل دل ثمر نارسیده‌ام
تا هست [illegible] چشم تو ناز میکشند / انجا [illegible] تکلف چشیده‌ام
بو روی نازبالش گل تکیه میزنند / عاشق بشوق چشم شبنم [illegible] دیده‌ام

صائب چه نیست اهل دلی در بساط خاک
چون تیر با میدان غربت کشیده‌ام

شبکه‌ها از آینه رو دار در بر داشتم / طالع فغفور و اقبال سکندر داشتم
شرح میدادم بان لب تلخکامی خویش / راه حرف بیجو طوطی بیش شکر داشتم
بر لب ساغر چشمه کوثر ز روی شرمگین / سینه سوز انتر از صحرای محشر داشتم
انکه از گرد [illegible] مینای می [illegible] داشت / تا سحر لب بر لب و همچو ساغر داشتم
تا سر شوریده‌ام از داغ سودا کم نبود / چون مسیحا چتر از خورشید بر سر داشتم

[illegible]

این زمان در بوی گل محوم وگرنه پیش ازین / ذوق پرواز نهان در زیر شهپر داشتم
نخل وار در بیابان حصار آهن است / دل بجا و نظر بر جای دیگر داشتم
در محیط آفرینش از سخنهای گزاف / لال بودم همچو صدف با آنکه گوهر داشتم
ساده کی آیینه را باشد حصار عافیت / روز بزم غنچه بود تا چون تیغ جوهر داشتم
زنده ام کی عمارت کرده چون فانوس خاک / یاد ایامی که چشمی در ته سر داشتم
در گرفتاری همان بودم که در فتار طلب / در قفس بودم نظر بر دام دیگر داشتم
عشق او در جنگ با گلبانک شهرت در زمن / همچو مجنون آشیان مرغ بر سر داشتم
بیت صایب آتشین گفتار شد این زمان / آتشی در سینه دایم همچو مجمر داشتم

دل شوریده‌ای دارم که می‌برد از من صبر و آرامم / نگین در فلاخن می‌نهد بیتابی نامم
ز بس از هر سگی نیش خوردم و بر لب نیاوردم / بسنگ از سینه می‌ریزد تیغ زبان چون تیشه در کامم
اگر از شکوه در این خموشم نیست شکر [illegible] / نمیخیزد صدا از بی نوایی از لب جامم
اگر چه تیره روزم لیک بی‌درد آتشی دارم / که شمع کشته روشن میتوان کرد از دود آهم
بچشم مست غیر دولت دنیا نمی آید / نمکدان سینه افشاند بر صید بهادارم
هوایی سرفرازی در میان تلخکامان نیست / که از بد خوی هایی تلخ میسازد بدشنامم
عجب دارم اگر بخت سازد آتش درونی / که چون آیینه عمرم در سفر رفت و همان خامم
شکست همت را ردها غیر از شکست خود / بدر آید دل خار از غم خار [illegible] جامم
سپند آتش حسنم سامانی نمی‌بینم / اثر تا از وجودم هست در [illegible] آرامم
بزلف یار از هر بند پیوند دگر دارم / نه چون مرغ دل اهل هوس کز تو نسیم دامم
ز مجنونی یادگاری نیست جز مژگان داغ دار / که می‌سازد عشق از چشم غزالان حلقه دامم
در آغاز محبت دست و پا گم کرده ام صایب / نمیدانم کجا خواهد کشید آخر سرانجامم

بانده

بتنگ همچو شرر از بقای خویشتنم / تمام چشم ز شوق فنای خویشتنم
بخون خود ز شراب صبوح تشنه ترم / امیدوار بقا از فنای خویشتنم
ره گریز بسته است هیچکس بر من / اسیر بند گران از وفای خویشتنم
چرا ز خیز سکان کنم که همچو حباب / همیشه خانه خراب هوای خویشتنم
به بینیازی من ناز میکند همت / نوا نگر دل بی همه غنای خویشتنم
ز دستگیری مردم بریده ام پیوند / امیدوار بدست دعای خویشتنم
بهار زیر دل خود میکنم چو غنچه مدار / رهین منت برگ و نوای خویشتنم
سفینه در غرق ندارم ز ناتوانی [illegible] / ز بسکه منفعل از کرده های خویشتنم
کدام جرم و چه تقصیر به بود از من / که گرد حکم قضا مبتلای خویشتنم
ز بند خصم شد پر شتوه در جستن / مرا چه چاره که زنجیر پای خویشتنم
بجای خویش نبودم چه جا بجا بودم / کنون که در همه جایم بجای خویشتنم
باعتبار جهان نیست قدر من صایب / عزیز مصر وجود از نوای خویشتنم

چهره را از عشق جانان ارغوانی کرده‌ایم / شمع چشم ببین که در پیری جوانی کرده ایم
گشتن با چشم خوبان غمی دانند چو ما / روزگاری این غزالان را شبانی کرده ایم
صد قدم پیش است از ما خاکره در عشق / گرچه در راه تو عمری جانفشانی کرده ایم
آفتاب ما برآمد در خلوت با یاد نیست / شمع بالین خود از روشن روانی کرده ایم
نام ما در جهان با صایب بعالم روشن است / بر مراد خلق دایم زندگانی کرده ایم

ز خود دور همی بودن روا باشد نمیدانم / جدا از [illegible] نمیدانم نمیدانم
اگرچه پیر کنعانم ز مصرم دور در کنعان بیم گشت / ز پیراهن جدا بودن نمیدانم نمیدانم

[illegible]

بچشم خویش روز جهان بکو نکت آمد الله … ز تاج ترک و هندو ز نمیدانم نمیدانم
نگاه و لامکانش بار ها زیر و زبر کردم … مقامش را بجز دورا نمیدانم نمیدانم
زبان جوهر بجنبه شمشیر مبغضم … اشارتهای ابرو را نمیدانم نمیدانم
خوشا سیلی که میداند بدریا میرود آخر … مآل این نگاه بورا نمیدانم نمیدانم
مرا صائب بزیر چشم بود و رکشت چشم او … نگاه آشنا رورا نمیدانم نمیدانم

من حریف ننگ و عار بیوفائی نیستم … بند بندم گنج که من مرد جدائی نیستم
کرده ام من ترک و بیگانه دنیا ترک چشم … در لباس اهل فقر از بینوائی نیستم
بیشتر عزلت گزینانند درین شهر نشت … من ز عزلت در مقام خودنمائی نیستم
گر برآرد وحشت تنهائی از خانه ام دمار … من حریف راه و رسم آشنائی نیستم
ماه از من قرض خود بیتو آن همه میکند … سیر چشمم در نجات از گدائی نیستم
بحر آسوده دارد لنگی مکیمن … چون حباب از شوق چشمهای …
محو سیر بیکناری … خوش بوده ام … تشنه لب در انجمن از بی نوائی نیستم
مستوتم خاکپای عارف روی زمین … در سخن هر چند عطار و نوائی نیستم

خط نورد شب در رکت جانی میدوانم … خال تو تخم مهر بدل میفشاندم
اینهم شرر هاز رساکه نگهبان حسن است … از هر نکهه … بجانم میرساندم
بیهوشی من از اثر نکهت کلست … تا صبح غنچه کلاب بتیغ میفشاندم
دانم همین که میکشدم آنچاک وجنم … اکاه نیستم که کجا میکشاندم
این نسخه کمانی از حکم من علم ز … آست … در یک نفس بخاک نسیه میشناندم
دارم اگرچه دست بعشوق در کمر … حیرت همین بگوه دیگر میدواندم

مشکل

مشکل که نور خشر بیابم بر رخ بخویش … زینب الکه جلوه نو ز خود میستانم
غافل که غوطه در جگر خاک میزند … آن ساحه دلکه گرد ز رخ میفشاندم
فریبه جهان شو که درین دشت بودنیست … صیاد سنگدل بنظر میحجر اندم
در کام شیر ازین زاغوی خودی … خضر … زخود میزاندم
چون صبح پاکدل نفس پاک میزنم … چندانکه چرخ نیش بدل میخلاندم
غفلت بلاست زنهی ای مرغ زیر کم … کز خواب خوش طپیدن دل میجهاندم
دستار مسند دائم اطفال نیستم … چندین فلک چرا بزمین میکشاندم
ذوق سخن چنین که غبارم گرم شدست … صائب بچه بهر گرد جهان میدواندم

بر تو … اقتباس نور انجم میکنم … در محیط قطره سیر بحر قلزم میکنم
هر زه خندی شیوه من نیست چون … میبرم سر در گریبان و تکلم میکنم
نیست از منصور کمتر جوش خون گرم من … خشت را او از بالای خم میکنم
خنده کجانی بر لبم یکبارگی آید چو برق … ابر میگرید بحالم چون تبسم میکنم
تشنه چشمان آب شهوانی که میزنند … داغ سودا را نهان از چشم مردم میکنم
چون تو هم شمع عالمسوز را در بر گرفت … من که از نور چراغ دست و پا گم میکنم
مطرب از بیرون ندارد خلوت … بیخود جوش خم بذوق خود ترنم میکنم
تا سر می آورم از کیفیت صهبای … با کتاب عقل از خشت سر خم میکنم
غوطه در سرچشمه خورشید تا بانی … با جگر را طعمه نور انجم میکنم
از کجی اینجا یافت هر کس هرچه یافت … خویش را دانسته در راه طلب گم میکنم
اینهم جواب آن غزل صائب که میکوید فصیح … میروم در آتش از دوری گم میکنم

در ره آغاز ز انجام گذشتیم | از مصر برون نامده از شام گذشتیم

چون برق فتادیم بخاشاک تعلق | زین سد چو کبر ببیک گام گذشتیم

دارد سفید و شط خاموش خطرهاست | از گردن مینا و لب جام گذشتیم

بی نقطه شک الف رفته بودیم | هر چند که بر صفحه ایام گذشتیم

در طالع ما نیست گرفتاری اگر نه | صد بار فزون از نظر دام گذشتیم

الماس ندامت دل ما بخراشید | تا همچو عقیق از هوس نام گذشتیم

از سود و زیان [illegible] عشق بر سید | یکدانه بچیدیم و ز صد دام گذشتیم

در سایه شمشیر شهادت طلبیدیم | زین قلزم خونخوار با رام گذشتیم

در کنج گلشن بی رنگ جهان خنجر گل خورشید | گر صبح شکفتیم و سر شام گذشتیم

در باغ جهان چون ثمر نخل نشانا | صد حیف که خام آمد و خام گذشتیم

اینهم از غزل میر صبیح تصحیحت که گفت

از پشته صبح و دره شام گذشتیم

چه دست رحم از زلف دلنواز کنیم | نیاز حسن که ندارم چه عقده باز کنیم

ببین چه ساده دل افتاده ام که میخواهم | ترا ببینم و از خلق بی نیاز کنیم

حریف غیرت آتش نمیتوان گردید | چگونه صبر درین بوته گداز کنیم

بجمع زاهد بهمد خویش ارزش | دراز مقامکه من چنگ و ناله ساز کنیم

مراکه نیست دلی جز حضور را باشد | مراکه نیست نیازی چرا نماز کنیم

منم آنچه میکشم از خویش میکشم [illegible] | چگونه از خودی خویش احتراز کنیم

در مصافی که فرازه علم وا کردم | بود اگر کوه طرف باد به بهانه کردم

در ...

با کلام مولوی از اشعار عالم فارغیم

هر چه میخواهیم هایت هست در دیوان ما

نوشته آخرت جز زهر آب وجود | مشت خاکیست که در کار دنیا کردم

گوهر سنگیست که در دامن این صحرا ست | من قناعت بهمین آبله پا کردم

سفر راه [illegible] نتوان گفت بدل تا بعد | سفر بیجو دل بود که تنها کردم

بالش نرم به بدر رید که من بجو سر را | عمر خود در سر یکجنبه بیجا کردم

چکند موج خطر با دل دریائی من | قطره بود که دل خویش چو دریا کردم

شیشه صبر من از دو بجا را آمد | که ز سنگ دل و آئینه سیما کردم

حیف از این عمر گرانمایه که از بیخبری | صرف طول امل و عرض تمنا کردم

آنچنان همکه مگر ره بدل خویش | سر ز دریا زدم باز بدریا کردم

چنین مسطر نشود مغز دو عالم صائب | زینکه هرجا که خمی از زلف سخن وا کردم

چنین ز ذرات جهان عشق تو پنهان داریم | شمع خورشید جهان در ته دامان داریم

هر چه احسان تو در دست بماند داریم | ما چه داریم ز خود تا ز تو پنهان داریم

میرسد و خبر از نهانخانه غیب | تا چه شرمنده که از عالم امکان داریم

خس ز بیجه در یاد ما هشیار است | ماکه مستیم چه اندیشه ز طوفان داریم

دست در دامن ما زن که چو سیلاب بهار | از خرابات جهان روی بعمان داریم

تنگ دل گو نشنا ببیم هر دم خود را | چه فضاها که درین گوشه زندان داریم

داغ عشق تو ز اندازه ما بیرون است | دستر از دو در بینه آتش سوزان داریم

ناخن کاوش ما ریشه دواند در سنگ | بیکسی هامور ولی پنجه شیران داریم

تیر باران حوادث قفس ما نشود | دل شیریم چه پروا ز نیستان داریم

رسته گو تا زده ما نگاه که در گل | حال خار سر دیوار گلستان داریم

رود بس فلک از جمله ما کوچه دهد | خاک راهیم ولی شوکت سلطان داریم

مشت آبی بر رخ از اشک ندامت میزنم | بس که بیدارم بچشم خواب غفلت میزنم
بیش ازین کز خواب سنگین تو تنها گفته‌ام | خار در چشم شکر خواب فراغت میزنم
گوش روزنم شنوید کرد عصیان ... | خویش را چون موج بر دریای رحمت
از پریشان گشتنم خاطر پریشان | بو درین خانه چندین قفل عبرت
میدهم سر در دل خود چون ... | بخیه عزت بلبهای شکایت میزنم
روزگاری بیرزه گردیدم درین عالم بسی | ... هم بر روی عزت
چند در دامن او ریزد غبار از رو | آستین بر روی این گرد کدورت
غوطه در خون میخورم از خار خار انتقام | گل اگر بر دشمن خود از عداوت میزنم
آهوی ریگ حرم از ... خانه‌ام | ناگهان بر دامن صحرای خلوت میزنم
دارم از ... تعلیم ... | شکر چون بی‌کاری شد بد بیگانه
چند هر ساعت ... بر نگین ... | خویش را بر قلزم بیرنگ وحدت میزنم
مسکنم در برج پنهان داغ عالمسوز را | مهر بر بالای خورشید قیامت میزنم
ساعد لوح بین که چون شبنم درین بستانسرا | خال بر چشم بخورشید قیامت میزنم

عاشقی شهرت نیم صائب چو ماه و آفتاب
آستین بر شمع عالمسوز شهرت میزنم

تا کی بذوق تماشا در و دشت گشتیم | تلخی نه بحر چند پی گهر کشیم
بیش تر از سینه کشیده نگار ... | آهی بکره بقوت ... از جگر کشیم
فارغ ز گل ... ام بوی چو عندلیب | ما سرو را چو فاخته در زیر پر کشیم
راه پیش که آفتاب ... شود بلند | خود را ازین فتور بکوی کمر کشیم
کو بخت تا لباس گل آلود ... | در چشمسار تیغ ... گهر کشیم
خون مرده است درین افسردگی ما | منت چه لازمست که از نیشتر

از اشک

از اشک شمع دامن فانوس تر شود
در محفلی که رشته ز عقد گهر کشیم

عالم بچشم بی‌بهره بهشت آباد دم | تا بهوش آمدم از لغزش پی افتادم
عشق بر باد اگر داد مرا باکی نیست | میکشد جانب خود باز خوشحالی بادم
بستم از آتش ... رحمت تو بید | گرچه از قلزم رحمت بکنار افتادم
منم آن طفل بد آموز شکرخواب عدم | که شب اول گور است شب میلادم
از گرفتاری کنم هست اگر عار ترا | مشو از گره ... جبین ... آزادم
از دم شعله دایم بسرم می آید | منشوی گفت که شد القلم ایجادم
کنه گیتی نخند دل اگر غوطه زدم | من که مشغول چه در نظر صیادم
غیرت عشق چه ناسور بود غیرت حسن | گرچه خاکسترم از آتش سوزان زادم
اختیار سخنم نقش بر نیکت مرا | کعبتینم که گرفتار کف نرادم
گوشمالی نه عبث میدهد استاد مرا | سبقی نیست محبت که رود از یادم

چه عجب صائب اگر شد سخنم یکدست
من که از فکر متین چون قلم فولادم

نمیخوردم غم
چند سرگشته دنیا اگر دیندار میبودم | مآل خویش میدیدم اگر هشیار میبودم
مرا از ترک می هشیار میدانند نمیخوردم | چه میکردم درین مجلس اگر هشیار میبودم
نمیکردم اگر اظهار چون منصور حرف حق | نخفتم گر بغوطه نمیخوردم چه بر دار میبودم
چه دلها میشکستم ... از مردم عالم | اگر چون زلف خوبان شبرو طرار میبودم
ز ناهمواری خود میکشم از آسمان سختی | نمیخوردم ز سوهان زخم اگر هموار میبودم
ز هموار ... با مال چون خاک ... | ... اگر کهسار میبودم
نمی‌بخشید گردون گنج و گوهر از ... | اگر بد باطن و مردم گزی خونخوار میبودم
نمی‌شد کار من ... انتظام صائب | اگر در نظم عالم اندکی در کار میبودم

[illegible]

رفت بر باد فنا عمر گرانم صائب
بس که از ... در سر هر زلف پریشانه بودم

ما آتش داغ از جگر طور گرفتیم
کام دل از آن غنچه مستور گرفتیم

آخر ز بیابان جهان سر بدر آورد
از ناله شبگیر رسیدند بمنزل

افتاد ز طاق دل ما شیشه گردون
هر خار درین بادیه یکدامن گل داشت

رفتیم بصحرای شکر خیز قناعت

چشمی که در جهان را بهمین نور گرفتیم
صد تنگ شکر از دهن مور گرفتیم

هر چند عنان دل پر شور گرفتیم
ما در ره خود آخر شب دیجور گرفتیم

تا جام از آن نرگس مخمور گرفتیم
زین فیض عبث دامن خود دور گرفتیم

صد تنگ شکر از دهن مور گرفتیم

صایب ز گریبان قلم سر بدر آورد
هر چند که خود را ز سخن دور گرفتیم

مدتی صبر چو زنجیر بزندان کردم
تا مرا کعبه مقصود ببالین آید

تا ز یاقوت لب او نظری دارم [illegible]
سوخت چون لاله نفس در جگر خونینم

روز عمرم بشب تیره مبدل گردید
تا سر زلف تو چون شانه بدستم آمد

چه ضرورت بدامان بهار اندازم
شور عشق مرا گرد جهان گردانید

ابر این بادیه در شور زمین می بارد

تا نظر باز بروی مه کنعان کردم
سالها بستر خود خار مغیلان کردم

رنگ این بادیه را لعل بدخشان [illegible]
قطع این وادی خونخوار نه آسان کردم

تا شبی روز درازی ز [illegible] زلف پریشان
دست در گردن صد رخنه ایمان کردم

مشکل سر چشمه از چاک گریبان کردم
سیر این بحر [illegible] طوفان کردم

حیف صد حیف [illegible] تخم که [illegible]

الله الحمد که بعد از سفر حج صایب
عهد خود تازه به سلطان خراسان کردم

ما کجا صحبت آشنا با مه گل میکنیم
شبنمیم از نفس گرم [illegible] خود [illegible]

مشو رنجیده غنچه با سر پاره دل میکنیم
چشمه خورشید عالمتاب در گل میکنیم

بحر

بحر بی شور جواهر شد در کف ما عاقبت
همچو موج کار از دو دست [illegible] بیش [illegible]

گردن ما در کمند کار را در سالها [illegible]
ناخن فولاد دارد [illegible]

سنگی از آب روان [illegible] عکس [illegible]
دولت کوه [illegible] بزرگی [illegible]

چشمی هم آواز [illegible] بدست افتاد [illegible]
کی بدست سنبل [illegible] دل خواهیم داد

موج را از لنگر تسلیم ساحل میکنیم
از جمال خورشید [illegible] که غافل میکنیم

هر کجا لغزید پا رندانه منزل میکنیم
تیغ جانان روشن از خاکستر دل میکنیم

خواجه جانرا نثار تیغ قاتل میکنیم
صفحه [illegible] باطل میکنیم

سیر یار در کوچه تنگ سلاسل میکنیم
ما که در سودای زلف یار دل دل میکنیم

فکر ما صایب سحاب نوبهار رحمت است
تا زمین شوره را یک لحظه قابل میکنیم

گر چنین از کف عنان نوش دل میدهیم
امتحان قوت بازو دریا میکنیم

وحشی صحرا [illegible] با هم [illegible]
چاشنی گر دست مغز ما نگاه تلخ را

آه اگر افتند بر [illegible] کعبه دل چشم ما
زخم خار صید ما را میکشد در خاک و خون

بحر اگر چون بیضه مرجان [illegible]

رخنه رخنه پشت بر دیوار منزل میدهیم
ما عنان چون موج اگر گاهی بساحل میدهیم

داغ در دشت جنون راکی بمحمل میدهیم
کی دل خود را به هر شیرین شمایل میدهیم

ما که دل از کف بطوف کعبه دل میدهیم
بی سبب تصدیع دست و تیغ قاتل [illegible]

چون جواب تلخ بی منت بسائل میدهیم

صایب از درد بهم آواز ست در دشت جنون
گوش اگر گاهی بفریاد سلاسل میدهیم

مو میان بسجده که ما بیخود شدیم
از زلف فتنه ساز که عمرش دراز باد

بیرنگ [illegible] بعزم [illegible] او شدیم
نوخط تا بسجده که در فتنه جو شدیم

[illegible] نقش [illegible] خفته ام
[illegible] خفته ام

[illegible] سحر [illegible] خفته ام
[illegible] قبله [illegible]

[illegible] شهید [illegible] خفته ام
[illegible] حلقه [illegible]

[illegible] خفته ام
[illegible]

[illegible] خفته ام
[illegible]

[illegible] خفته ام
[illegible]

فارغ از خلدم [illegible] صایب
[illegible] خفته ام

انکاره بود کوس سبک آمد شتاب
دیروز ز سر ریحه بر آورد عندلیب
شد محو طوق فاخته و طوق ما بجاست
از کعبه‌ای که میطلبیدم بصد نیاز
واقف نمیشوم بسرم تیغ اگر زنند
گلها ز بیحجاب بهشت نظارگیست
صد آرزو نکرده دلم در طواف بود
بیهای میکشان نتراود ز سر شراب

روزی که من ز روی تو کامیاد شدم
گل در چمن نبود که من بذله گو شدم
یا رب چه روز بود که رفتار او شدم
در پیش چشم بود پی جستجو شدم
چون خط ز بسکه محو تماشای بناگوش او شدم
دیدم ترا بجلوه خرامی ز کام جو
از حیرت جمال تو بی آرزو شدم
کردم نظاره تشنه صد آرزو شدم

یک گوهر نسفته در این بحر خون نماند
صایب ز بس بفکر دهانش فرو شدم

همت یاران که جوش از ته دل میزنیم
جمع بینا ییم غنا هادار آید زمن
از شوق رهایی بیقرار بهای من
میشود آیینه‌ای تا بخ من صاف تر
مینزند بر شکستن دل همانا بر سینه سنگ
بی نه عشقش پیر دال بحکامی بر دام
میشود از رفتن ببوی نافه تحصیل دل
جلوه معشوق بی عاشق نمی آید بکار
زلف چه پیرا بیاد بی نیازی میدهد
بار شوقم نقل ماهرجا بود در پیش کشت
باده منصور در مان خمار من نکرد

میشوم طوفان نقلب عالم گل میزنیم
بی تامل سینه بر دریای حایل میزنیم
بهر مردن دست و پا چون مرغ بسمل
غوطه خندانی که در خاکستر دل
سنگ غافل اگر بر سینه دل میزنیم
کاسه چون چشم در زهر هلاهل میزنیم
دست در دامان این مشکین سلاسل
وقت رفتن آستین بر شمع محفل
این تغافلها که خیزد تیغ قاتل میزنیم
قطره بیش از راه دریا منزل میزنیم
بهر چه یا با دو نشتر بر رگ دل

مجمر

مجمر افلاک را به بهم زدن فکر نداشت
بجرم التجاء بزن خاک را نمیدهم

مدتی هم غوطه در خاطر دل میزنیم
بوسه بر بهار چین بر روی ساحل میزنیم

وصل نتوانند مرا صایب ز افغان باز داشت
چون جرس فریادها در راه محمل میزنیم

ما تازه روی چون صدف از دانه خودیم
چون غنچه روی دل بخود در ایم ما
خون میخوریم و منت ساقی نمیکشیم
در چشم خلق اگر چه کم از دوده‌ایم ما
ما را غریب از وطن خود نمیبرد
از هوش میبریم ز کلبانگ خویشتن
تا صبحدم بر آتش خود رقص میکنیم
نوبت بکعبه جو چه دشمن نمیدهیم
در راه میهمان نگران چشم ما
در بوم اینچنین سبا بود لاله خنده مشوم
دانسته ایم قیمت خود را که همت
چون کوه اگر نه پشته خود جا بسر کنیم
از ما بغیر ما همه کس خیر میبرد
بیگانه است صورت احوال ما بحق

خرسند از محیط به پیمانه خودیم
برگ نشاط گوشه غمخانه خودیم
ما سرخ روی باج و بپیمانه خودیم
خرسند بیزوال سیه خانه خودیم
در کعبه‌ایم و ساکن بتخانه خودیم
در خواب نوبها ز افسانه خودیم
پروانه چراغ سیه خانه خودیم
سنگی گرفته در پی دیوانه خودیم
ما حلقه بیرون در خانه خودیم
در نه جهان گوشه ویرانه خودیم
گنجینه دار گوهر یکدانه خود ایم
در زیر بار همت مردانه خودیم
ابر کمان و برج سیه خانه خودیم
در پیش آشنا چو معنی بیگانه خودیم

صایب ز فیض خانه بدوشی در این بساط
هرجا که میرویم بکاشانه خودیم

خط شبرنگ را بهتر ز زلف و خال میدانم
من از تقویم پارینه ... سال میدانم

سراپا شعله ام بیخود ز یاد لعل میگونی … که همچون آتش یاقوت نتوان کرد خاموشم

تو گر کیفیت حسن چمن بی بهره میخواهی … که من هر شبنمی را رطل مالامال میدانم

تو گر خط بی نصیب عشق کرد باده نوشش … که بی خط خال را چشم چه دنبال میدانم

مرنج از من اگر جانا باستقبال نفرستم … که از جانا فرستادن جان را استقبال میدانم

ندارد فال بد راه سخن در بزم خورشیدش … اگر دیوانه آرد بخت اقبال میدانم

سر زنجیر پیچ و تاب زلفش بردن آرام … و گر نه موبمو رشته امال میدانم

بهل در تیره گی اینه ام سودای دل باشد … که خرابی رنگ را از بر تو تمثال میدانم

جنونی کز حصار شهر نتواند برون آمد … من صحرا نشین بازیچه اطفال میدانم

بعمر خضر میدهد عرض کرم بیجا … که چشم تنگ خضر را الحمد غربال میدانم

دست من از دوری گرچه بانگشت تحمل گشتم … ضمیر خلق را چون قرعه رمال میدانم

نمیدانم چه حالست آنکه بحثت در جهانم … که اهل قال را صائب زاهل حال میدانم

مژده خونین بجگر در خون جگر پیچیده ام … از سر هر خار بهر زخم نمایان باز خورده ام

عقد دلها را بغنچه در سینه نه استغنا مخم … میکند تیغ زبان شعله دندانه دار

از بهار گردش سعد از غفلت شبنم … بود بر فتراک میبندد سر خورشید را

بیش تیغ سرکش او میکند رشته گشت … میزند از چشم جیحون سیاهی از غرور

تا در این گلزار خنده گل بکید باخته … تا چو شبنم رخ شناس این چمن گردیده ام

بود آب زندگی را بر زمین مالیده ام … جامه فتحی که چون از نجر با پوشیده ام

خو پیش از خون سنگ در دست فلاخن … شمع وارم آنکه در خانه زین دیده ام

سنگ طوطی را زیبا نشانیدم بهم پیچیده ام … تا ز تیغ ابداش جرعه نوشیده ام

تا چنین صائب کلامم تحفه در نکین شکر … در حرم سینه خود سالها جوشیده ام

لب چون صدف باب گهر تر نمیکنیم … گوهر بآب روی برابر نمیکنیم

شاخ شکوفه است سبیل نسیم صبح … با خاک ره مضایقه زر نمیکنیم

از خاک بر گرفته دست مروتیم … چون خضر خون بجام سکندر نمیکنیم

در کام بی نیازی ما خاک و خون یکیست … تلخی صدف ز بالکی گوهر نمیکنیم

نتوان بآب رائد مرا همچو زاهدان … تا هست مردی نگاه بکوثر نمیکنیم

آیینه است تخته تعلیم طوطیان … با جبهه گشاده سخن سر نمیکنیم

با سینه برهنه بکانون در آمدیم … پهلو تهی ز دشنه و خنجر نمیکنیم

در کعبه دلست شب و روز در میخ … چون آفتاب سجده بهر در نمیکنیم

صائب ز لب بفکر دهانش فرو شدیم … صبح قیامت آمد و سر بر نمیکنیم

تا واله نظاره از ماه پاره ایم … از خود بباده ایم و دیگر دوری سواره ایم

سیر وجود ما نتوان کرد عمرها … هر چند قطره ایم ولی بیکناره ایم

هستی ما ز نیستی ما بود ثبات … محو فروغ مهر چو خورشید نور ستاره ایم

در مجلسی که شعله ندارد زبان لاف … تا گرم خوف نای خود چون شراره ایم

مانند چشم تا درست دل از خون گرفته ایم … آیینه دار طلعت جلوه از ماه پاره ایم

نتوان بوی یک باده ما را شمار کرد … چون در درد و داغ اهل نظر بیشماره ایم

آسیب ما بسوخته جانان نمیرسد … هر چند آتشیم دلهای شراره ایم

هشیار از طپانچه محشر نمیشویم … ما رنجبین که از غفلت گذاره ایم

تا کی ز جور شیشه و رخنت سخن کنیم … از واعظ فسرده ما شیرخواره ایم

هرگز ز کار خوف کرهی وا نکرده ایم … با آنکه دستگیر تر از استخاره ایم

از جاده بی نیازتر از درد و داغ غنچه … ما بهر چشم زخم طلبکار چاره ایم

چند در کنج دل با ناله کلنار غوطه زنیم | از خوشی امروز که سر در قدم یار زنیم
چکنند با دل دریا دل ما عشوه مجاز | چقدر جوش به انگشت حنی و خار زنیم
نشد از سبحه و زنار گشادی ما را | دست خونین بسر زلف بکمر یار زنیم
سایه با شهپر اقبال هما گستاخ است | خیز تا دست در آغوش طرار زنیم
بیشتر زانکه گذاریم در این بحر قدم | گوهر انگیخته را بر محک خار زنیم
رشته جاده به مهر بخاک افتاد است | چند چون شبنم گل خیمه بگلزار زنیم
چون سر رشته آهنگ بدست دگر است | با نکه با خویش به هیچ بر این تار زنیم
دل پریشان و پریشان تر از زلف خوش | به چه جمعیت خاطر در گفتار زنیم
سخت از این عالم افسرده تنگ آمده ایم | ناخن خود چو خورشید بدیوار زنیم
حیف صد حیف که در قلزم انصاف نماند | انقدر آنکه بر ... بسیار زنیم
دهن تشنه ترها دهن شیرین شد | بچه امید دگر تیشه بکهسار زنیم
دل به تسبیح ز بی دینی ما سوراخ است | دست چون در کمر رشته زنار زنیم
تا کشودیم نظر برق فنا گردیدیم | چون شکوفه بزمین بس که دستار زنیم
صائب این از غزل مرشد روحست که گفت | خاک در دیده این عالم غدار زنیم

گفتگوی عشق را در میان انداختیم | طرح جوهر چو به شمشیر زبان انداختیم
بار از شور محبت بر زبانها مانده بود | این نمک را در ضمیر خاکیان انداختیم
داشت بر دور هدف جولان خدنگ اهل فکر | این پریشان تیر را بر نشان انداختیم
دور دریای سخن را خار و خس پوشیده بود | این خس و خاشاک را بر کهکشان انداختیم
غمزه و چشم خاک شستیم از جبین مجاز | شورش عشق حقیقی در جهان انداختیم
پیش از این اوج فلک معراج اهل فکر بود | ما کمند فکر را بر لامکان انداختیم

باغبان

میلرزید دل

باغبانرا بر سر هر برگ می‌گلریزد دل | داغ افسرده بهار و در خزان انداختیم
جلوه یوسف نیفکندست در بازار عشق | از سخن شوری که ما در اصفهان انداختیم

آسمان شیشه گون را سرگران اندیشه ام | بیستون کاه ز نیروی شد از تیشه ام
غوطه در خون زد سپهر از ناخن اندیشه ام | بیستون یکدانه یاقوت شد از تیشه ام
داغ جانسوزی بود هر نقطه از کلک من | و نیست شیر زیست گرم شیر از غم بیشه ام
از کلام در نگیرد شیشه خالی نماند | میکند آزاد دل ... ریشه اندیشه ام
ای سکندر شستم که چون در بیستون زدم | چون سپند از جان خیزد ز بیش ریشه ام
با چه گلها سایه ام در دامن کوه گرفته | گر چه باغ خلد شد مغز ریشه از ریشه ام
مطرب و ساقی نمیخواهد دل پرشور من | باده منصور بر می آرد از خوش شیشه ام
شور بختی بین که با صد شکرستان سخن | هم بخون زهر میکند شیرین دهان تیشه ام
چون کشم در گوش صائب حلقه فرمان او | منکه از زنار رهبان عشق کافر پیشه ام

نیست از گرد و غبار بر دل سکینه ام | جلوه طوطی کنند زنگار در آئینه ام
سبزه من میکشد نشو و نما در زیر سنگ | نیست کوه غم گران بر خاطر بی کینه ام
نیستم محتاج کسوت چون فقیر بیدرنگ | همچو مه سیر بیدار تن خرقه پشمینه ام
گو چه صد پرده از خورشید روشن گوهرم | همچنان در خلوت روشن ضمیر آئینه ام
باوجود سینه صافی نیستم ایمن ز خصم | دارد از جوهر زره زیر قبا آئینه ام
میکند روز جزا طفل بازیگوش من | صبح شنبه را خمار عشرت آدینه ام
مهره گل گشته ام از گرد کسادی گوهر بود | گشته دریا چه از آب گهر گنجینه ام
منکه از نظاره یوسف نمی رفتم زجا | تو خط دیدم بازی کرد دل در سینه ام

نمی رفتم زجا

[illegible]

تا ز اهل جنون هم خاطر پریشان نیستیم
شمع بی فانوسیم از روزن که حیران نیستیم

تیغ سر بر دست کافر ما با غیر عشق
چشم رنگ ابر بهار اندم که گریان نیستیم

با خس و خاشاک عالم تازه رو میخوریم
با جبین تلخ چون مجنون بیابان نیستیم

مسکنیم گوهر بهمت اشک تلخ خویش را
چون صدف در زیر بار ابر نیسان نیستیم

تا گریبان وا نمائیم از خار تعلق چیده‌ایم
همچو صحرا از خار وحشی اول دامان نیستیم

میرسانیم خانه آیینه خود را تاب
چون سکندر در تلاش آب حیوان نیستیم

برق غیرت در تلاش خرمن جمعیت است
تا پریشان خاطریم خاطر پریشان نیستیم

هر زمانی در کوچه جولانی مشرب میرزیم
همچو مجنون بار دوش یک بیابان نیستیم

چون نباشیم ایمن از درد بلند اقبال عشق
نزل خاص است درد و در ازدیاد نیستیم

رهبر دارد امید هم ز چشم خود خون اشک جا
دسته اذار چون خار مغیلان نیستیم

همچنان از آثار ما پیداست از موج وجود
گرچه پنهانیم نظاره ریگ پنهان نیستیم

بستند دار فنا اندیشه منصور را
تشنه‌ایم از جوب دریا ز دور گردان نیستیم

نقش امیدی که ما از عشق داریم در نظر
گر ببازیم هر دو عالم را پریشان نیستیم

هیچ نقشی را نمیگیریم بغیر از نقش دگر
مهر مه سوسی چرخ حال گردان نیستیم

سایه دیوار را از دور میسوزیم ما
همچو شبنم خوش نشین باغ و بستان نیستیم

ابهای شکرین مصر خراب خورده‌ایم
هم حریف آب تلخ چاه کنعان نیستیم

شربت بیمار رنج گریه تلخ منت است
چون هوس بیماران سیب زنخدان نیستیم

اینم جواب آن غزل صائب که میگوید حکیم
هم حریف باد دستیهای مژگان نیستیم

ما شمع با شهد خود سر گرفته‌ایم
دائم ز رشته سینه بلبل گرفته‌ایم

بر میخوریم با همه تلخی نکشاده رو
سرشوق مشرب از لب ساغر گرفته‌ایم

خاموش

خاموش کرده‌ایم به نرمی حریف را
دائم هجوم روزن محشر گرفته‌ایم

باری که میکشند کمر کوه قاف را
از دوش آسمان و زمین بر گرفته

سرپنجه تصرف خصم ما آهنین قیامت
در آب تیغ ریشه چو جوهر گرفته‌ایم

در زیر تیغ خواب فراغت نمیکنیم
از راه سیل بستر خود را گرفته‌ایم

از پیچ و تاب عشق که عرش در از باد
چون رشته جای در دل گوهر گرفته

زان خط مشکفام که خون میچکد از او
آیینه چون محیط بعنبر گرفته‌ایم

انها انشی که جرأت پروانه داغ از اوست
در زیر بال خود چو سمندر گرفته

از زلف دلبرانه دل قید کرده‌ایم
سیمرغ را بدام کبوتر گرفته‌ایم

طوفان نوح سرد شد از تنور ما
زینسان که ما ز آتش دل در گرفته

نسبت بکوی دوست درست است عزم ما
برگ خزان رسیده ز صرصر گرفته

از ما بجوی زینت ظاهر که چون صدف
ما اندرون خانه بگوهر گرفته‌ایم

صائب ز همزبانی عطار خوش زبان
منقار خود چو بسته بشکر گرفته‌ایم

عشق کو تا همچو گل با خویش خود بازی کنیم
جامه تن با خس شوق سینه پردازی کنیم

بیست جای طعم اگر خلق رو گردان شوند
تا بکی در زنگبار آیینه پردازی کنیم

تخته تعلیم گردید لوح خاک را
حیف باشد عمر خود صرف در ابازی

شیوه ما نیست با ناساز کاران ساختن
خاک در چشم فلک هنگام ناسازی

صد نوای شکرین داریم چون نی در گره
نغمه پرداز نی با نسیم و مساز کنیم

دور راه طلب از فکر زاد و راحله است
کعبه نزدیک است اگر با توشه پردازی کنیم

منزل مقصود ما در پیش پا افتاده است
چند در راه چند صائب ما بزم پردازی کنیم

Copyright © King Saud University

با شوخ دیدگان هوس آشنا نیم / چون غنچه در حباب سیر هوا نیم

دنبال هر غبار ز دل سر نهاده‌ایم / چون کاروان ریگ روان رهنما نیم

دارم بعشق صبر بزیر زبان خویش / مانند خضر تشنه آب بقا نیم

بیرون ز تنگنای سپهرست جای من / چون پست فطرتان ز زمین آشنا نیم

دیوانه‌ام ولیک بغیر از دو زلف یار / دیگر بهیچ سلسله آشنا نیم

لوح هوس ز نقش مراد خویش شسته‌ایم / در رشته تعلق چون بوریا نیم

هر روز در لباس دگر جلوه میکنیم / چون سرو در ریاض جهان یک قبا نیم

هرچند آبروی حیاتم بباد رفت / شرمنده غباری از پی خاکپا نیم

اصلاح هیچ شمع پریشان نمیکنیم / اینجا نه تیغ بازی صبح جزا نیم

هرگز فروتنی بگرانان نمیکنیم / چون چشم سوزن از پی آهن ربا نیم

دارم چو غنچه دست ادب در آستین / در بوستان گسسته عنان چون صبا نیم

[illegible] بخضر باز میسد هم / حمال بار منت اهل سخا نیم

با مردم سبک نکنم دست در میان / بی لنگر و سبک سر چون کهربا نیم

بیطاقتی همان ز فریاد میزنند / هرچند هیچ بوی گل از گل جدا نیم

صائب حساب زندگی خود نمیکنم / از عمر آن نفس که بیاد خدا نیم

از جام بیخودی کرد ساقی خدا پرستم / بودم ز خود پرستان تا از خودی رستم

راهی که راهزن زد بیگجینه آفتابش / ایمن شدم ز شیطان تا توبه را شکستم

راندم که عشق او دست از بند نیستی میانم / زنار زلف ز شد احرام هرچه بستم

از صحبت گرانان در زیر سنگ بودم / خرگوشه دل خود در بر کشان نشستم

از خطای گسستم سر رشته محبت / از آن دم که صائب پیوند زلف سخن ببستم

در مو و نقشهای آخیتار افتاده‌ام / مهر موسم بدست روزگار افتاده‌ام

ز انقلاب چرخ مینا رزم با بوی خویش / جام لبریزم بدست رعشه دار افتاده‌ام

بر لب بام خطر نتوان بخواب بیغم رفت / در بهشتم تا ز اوج اعتبار افتاده‌ام

هر که برآرد مرا از خاک اندازد بخاک / میوه خامم سبک از شاخسار افتاده‌ام

نیست دستی بر عنانم عمر سرکش هر نفس / سایه سروم بروی جویبار افتاده‌ام

دست هیچ از زخم دندان گهر بیش شد / تا من از دریا بیستم برکنار افتاده‌ام

خوار و بیقدری گوهر نه چون هر نیست / نیست جرم من اگر در رهگذار افتاده‌ام

بهر کنعان گر نمی در گریه نحشیم کند / دور از یوسف من ز یوسف زار دور افتاده‌ام

نیست صائب بیم انجام مرا مانع ز عشق / گرچه بد نقشم ولی عاشق قمار افتاده‌ام

اثر ز غنچه در این گلستان نمی‌بینم / نفاق تکیه اهل دلی در میان نمی‌بینم

چه زهر بود که چشم ستاره ریخت بخاک / که شیر را بشکر مهربان نمی‌بینم

چنان غبار کدورت دوانده ریشه بخاک / که خنده در دهن زعفران نمی‌بینم

چه نقش بود که بر زد سپهر دو رنگ / که شیشه را بقدح مهربان نمی‌بینم

چنان شکسته‌ام از صفحه جهان شسته چو / که رنگ بر شکوفه بروی خزان نمی‌بینم

ز بس غبار کدورت دراز دستی کرد / صفای سینه در آب روان نمی‌بینم

چرا بروی جسیان که خاک بر سر شان / اثر ز آب در این خاکدان نمی‌بینم

ز چشم اختر بد این چنان گریزانم / که ماه سوی آسمان نمی‌بینم

چگونه غنچه منقار من نه خندد رنگ / لب شکفته در این بوستان نمی‌بینم

شکوفه بد بصفا بخاک ریخته است / ز لاله رنگ تجلی نشان نمی‌بینم

جز از گوشه غربت بدین روم [illegible] / ز جرم امنی در جهان نمی‌بینم

Copyright © King Saud University

چون غنچه دست بر دل شیدا گذاشتیم | گل را به باغبان خنک واگذاشتیم
چون داغ لاله از سر ما صبح خون گذشت | پهلو اگر به بستر خارا گذاشتیم
از جوش باج ابر ز دریا ها گرفت | هر چند پنبه بر سر مینا گذاشتیم
خون را به تیغ کوه کشیدند لاله ها | تا پنجه سیل روی بدریا گذاشتیم
افتاد تر ز سنگ نشان بعد کوه باد | روزی که پا به دشت جنون پا گذاشتیم
عشق غیور نیست شراکت نمی کشد | ما آفتاب را به مسیحا گذاشتیم
تا که بشیشه خانه ما سنگ می زنند | زهاد را به باطن مینا گذاشتیم

صائب اگر به درد دل ما نمی رسید
ناچار دست بر دل شیدا گذاشتیم

جا در سیاه خانه سودا گرفته ایم | از دست لاله دامن صحرا گرفته ایم
اسان نجابت ما نقد دست شمع طور | صد پنجه کرم یا به بیضا گرفته ایم
از همت بلند که عمرش دراز باد | دام عکس فکنده و عنقا گرفته ایم
بر جا زبان خامه تکلیف کوته است | خط امان ز ساغر صهبا گرفته ایم
دیوانه ایم لیک نظر بند بسته ایم | پیش نگه باد به صحرا گرفته ایم
با رگ غنچه بر جگر زبان کینه می زند | سوزن عیب ز دست مسیحا گرفته ایم
صد بره موج خون ز سر ما گذشته است | تا مصرعی ز عالم بالا گرفته ایم

صائب به زور جذبه طبع بلند خویش
خورشید را ز دست مسیحا گرفته ایم

دست در دامن آن زلف معنبر زده ایم | باز با آتش خود دامن صحرا زده ایم
شمع بیدار دلان روشنی از ما دارد | الجبوا تیغ خضر بکمر زده ایم
بروح عشقیم بپال و پر پروانه بلند | قدسیانند بر مقراض شهپر زده ایم

بسته ایم

بسته ایم از سخن عشق بجا مهر لب | مهر از موم به منقار سمندر زده ایم
بنشست یک سر که پهلو به نهالی زنند | بار ها در چمن خلد سر زده ایم
سرخط راست روی چاک از ما دارد | رزق پروانه از شعله مکرر زده ایم
صفحه خندق ما گنجینه بهشت ساخت است | همچو سوزن ز کمی پای قناعت زده ایم
گرچه زاهد نبتم ادب وضو می دانیم | دست از خون جگر شسته بساغر زده ایم
جعد صدف کاسه در یوزه به دریا نبریم | بلکه بر مرغ خویش چو گوهر زده ایم

صائب از بلبل مستیم که زشیرینی سخن
نمک سوده به ریش دل محشر زده ایم

نه امروز است سودای جنون از شیشه بر جانم | نجیب گل ادب کرده معلم در دبستانم
عزیز مصرم اما در دامن خانه خاکم | گل خورشیدم اما بر کنار طاق نسیانم
نگیرد خانه مردم چو عکس آخوند چنیم کرد | که غیر در خانه خود از حیا ناخوانده مهمانم
زمین سنجیده وضع عالم و سنگ | همانا نیز در رنج بازار آشوب میزانم
تماشا شنیدم چون بگیرد خاطرم گه گه | که چشم شور باشد در جگر خنده نمکدانم
شکست رنگ قیمت که از فیض نگه تا بود | همان بهتر که اندازد فلک در چاه نسیانم
لب افسوس اگر غافل بد نزاد آشنا سازم | دو چندان می بود مقراض قسمت از لب نانم
اگر در بو هوا می بود بد فرمان عقل من | بدوش باد میبرد از زد تخت سلیمانم
چنان محوم که اشک تلخ در چشم نمی گنجد | قیامت کو نمکدان بشکند در چشم گریانم

نمی افتم جدا از سکندر بد بنال خضر صائب
خضر از خضر که ابروی باشد الحیوانم

ز شور عشق اگر گل بر سر دستار می بندم | سر شوریده منصور را بر دار می بندم
حنا اندازی که در عشق سخن تا بند بنم خود | کمر در خدمت هر نقطه چون پرگار می بندم

[illegible]

مرا در حلقهٔ دام هم صد گره از تاخت دیده | رهی یک گره بودم اگر زنار بستم
تو با اغیار در سیر چمن بودی و خود در دل | ز راه سرو تخل ماتم اغیار بستم
اگر دل بود هوا میشود در فرمان عقل | بدوش باد تخت خود سلیمان وار بستم
بتکلیف بهار از شاخسارم غنچه می‌بیند | اگر دستی ز من بود اول بار بستم

همین روزی که صائب پیش آمد بود منظورم
همان روزی که دل در طرهٔ طرار می‌بستم

غبار هستی خود سرمه در چشم فنا کردم | کف خاکستر افسرده در کار صبا کردم
نمی‌سوزم اگر برق اجل در خرمنم افتد | که خود را خوشه‌چین از نگاه گندم جدا کردم
با بی روی تهمت خاک را از من توان کردن | غلط کردم که عمر خویش صرف کیمیا کردم
دل چرخ از غبار خاطر من چند بند شد | مگر از افتابش راه چراغ اسیا کردم
نه مرغم من که از اندازهٔ پرواز خود گویم | چه بر کتگاه پرواز بیبال کهربا کردم

نمی‌اید بکوشش دامن روزی بکف صائب
اگر نه من تنفعه بیشتر از اسیا کردم

بسکه چین بر گهر از دیدهٔ پریشان حالم | سایهٔ خود ز زمین میکشد از دنبالم
چکنم بار دو نعمت بسر زده بهشت | نکند دغدغهٔ رزق پریشان حالم
کیست جز اینه اب زنی خط با به | که کشد گریه برد در سفر از دنبالم
بار کو درد دلی هست نجی شرح کند | هر کرا بار گرانست منش حمالم
که بجا کم کشد گاه بچشم غوطه کند | چنبه بر تیر و بال تو چرخ شد بالم
گریه سنگدل از بسکه فرو شسته مرا | خاک در دیدهٔ اینه زند تمثالم
باده صاف زند اینه طوطی خط | در حریمی که لب جام نباشد لالم
اب در دیدهٔ اتش ز ترحم گه | صائب از شمع اگر شعله زند در حالم

اگر بود دل

اگر بروی تو بار دگر نظاره کنم | چو صبح زندگی خویش را دوباره کنم
مرا بسوی تو بال و پر دگر کرد | ز اشتیاق تو هر جامه که پاره کنم
مرا نگاه بکردست انجنان خوشیه | که از خیال تو دل‌تنگ کنار کنم
نماند در نظر از خویش اشک رخسار | مگر ز رخنهٔ دل یار را نظاره کنم
در بین محیط اگر تخته بدست افتد | غلط ز طفل مزاجی بگاهواره کنم

تمام عمر دل خویش مستجوره صائب
که باز را بچه افسون شرا بخوار کنم

ز تربیت روزگار نومیدم | چو تخم سوخته از نوبهار نومیدم
ز وصل گل بنو خار با چنان نومید | که من ز وصل تو ای گلعذار نومیدم
پرستهٔ گل نجار و دامن پرخار | دران چمن که چمن آن نوبهار نومیدم
چنین که بخت جفاکار در شکست منست | اگر که شوم از اعتبار نومیدم

نسیم مصر کجا یاد من کند صائب
چنین که من ز دیار و زیار نومیدم

گاهی در آب بر رو گاهی در آتشیم | در هر زمانه متابعت نفس سرکشیم
گرد نو یا بیوس هوس لی زیارتیم | ما از کجی مقید زندان آتشیم
موج سراب در دل شب رمیده‌ایم | ما روز و شب ز طول امل در کشاکشیم
دیوانه‌ایم چند ز خویش چند در امیشویم | چون بحر شویم رهتر بیوشیم

صائب چو موج بر سر این بحر بیکنار
دایم ز خوش عنانی خود در کشاکشیم

ز دریای ما غبار جدا رشد عالم | از کوه طاقت ما سنگ شد عالم
ابس سلسله جنبانان نیستم | از بیقراری ما بیقرار شد عالم

[illegible]

Copyright © King Saud University

چه قدر سر خوش از باغ انگور کنیم / به که پیمانه خود را سر منصور کنیم
ما که از پرتو مهتاب نظر باز نه‌ایم / بچه طاقت هوس انجمن طور کنیم
ما چو نرگس بمی خویش نظر باخته‌ایم / بچه رو چشم برخسارهٔ منظور کنیم
نمکی نیست درین عالم پر شور مگر / از نمکدان قیامت دهنی شور کنیم
حاجت ما روش شمشیر بود زینت دست / راه خود را چه لغو غای اجل دور کنیم
برق سبکسیر که در خرمن ما / دانه نیست که قفل دهن مور کنیم
محارفان خورده خود را گلگون کردند / ما بر آنیم که صهبای خود انگور کنیم
صائب این پرتو فیض از اثر همت کیست / دست بردار ز غار شب دیجور کنیم

شب صد بار رخ گرد دل افکار میکردم / بسوی صبح بر کرد آینه باز میکردم
خدا این طفل بد خو را نه بخشد خواب آشتی / دمی صد بار با فریاد دل بیدار میکردم
ز بوی پیش فردوس پهلو میکنم خالی / سبکروحم اگر با خنده جام بهار میکردم
اگر چه نقش دیوارم بظاهر در گرانجانی / اگر رنگ از رخ گل میبرد بیدار میکردم
جبهای سر شد افتاد دست صائب خار خارم / که در گرد سر خار سر دیوار میکردم

دل پر خونی از آن زلف شکار انداز میخواهم / چه گستاخم که خون کبک از شهباز میخواهم
چو شبنم شسته‌ام دست از بلند و داغ گلشن / ز خورشید بلند اختر پر پرواز میخواهم
ز گردون بد اختر کام جویم سیاه لوحی بین / که من خط نجات از سینه شهباز میخواهم
چو لب محبتکده در داغ خط خنیا و دیدم / کمند عشرت رنگرج را از ساز
ندارد قوت رخسار خلقی از خاشندمی / ز رو کرم آتش شب پروانه میخواهم
درین مجلس که نغمه در گره باشد بکلدارم / شنیدم ز حرف شعله با انداز میخواهم

ز زلف

64

ز زلف کار ساز چشم دارم صائب از خطی / نمی از شاخسار جنگل شهباز میخواهم

تا چو مهر گرم رو بر اوج گردون تاختیم / همچو رنگ بعد ازین نه شیشه بیرون تاختیم
همت سرشار خود زخم ما را حد زید / از سواد شهر کلگون رو بهامون تاختیم
در ره هم مدتی خود در دل منزل ساختیم / عاقبت از خم چو جوش باده بیرون تاختیم
داغ مقصد پیکار جستجو نتوان گرفت / ورنه ما از توسن افلاک افزون تاختیم
دست خود را جراحتی کرده در زینم / ما که خود در وادی خون از گلگون تاختیم
تنگنای رسم صائب کار ما تنگ کرد / همچو خشوع از شهر بند رسم بیرون تاختیم

مشق کوتاره صحرای محشر سر کنیم / شیشه را سر در کنار چشمه کوثر کنیم
جهد وحدت نهان در زیر زلف کثرت است / خواب آسایش بکرد دامن محشر کنیم
تخم حرص نداره ریشه در ریگ روان / ما باشک تاک کشت خویشتن را تر
کر نباشد در میان دو حرف نازک برده / ابر را در دیده آیینه خاکستر کنیم
هر چه کیفیت ندارد صحبتش بر دست / طاعت صد ساله را در کار یک ساغر
حنظل کردون نسازد عیش ما را تلخکام / ما باکسیر قناعت زهر را شکر کنیم
نیست شور در نمکدان نوم هستی را مگر / داغ خود را خوش نمک از شورش دیگر
ما نمی بجه فولاد را سر تافته است / رخنه از مژگان تر در سد اسکندر

این غزل را خامه صائب بدیوان میبرد / جا ندارد صفحه خورشید را مسطر کنیم
سکه از داغ جنون ساغر شادکشم / خاک بر فرقم اگر منع سیاکشیم
گر دو فی دارم از آن معنی کمتر ذکر / جنون را از حلقه اطره طرار کشم

فیض صبح عجب بود که سر شبی شنیدم / صرف در خواب گران پیش بعضه بر بیدم
دستم اندر قفس که دو صبح برقیم ازدست / نگارم اندر وی شوق ما فت که از نگار دیدم
سر ابر و در ایبنای همسی ناقص تکار / بو سخن را که از آفاق طلبکار دیدم
سر چه سکه کن تا آینه شد محو طرفی / اینقدر بعض که سکه ز نگار شدم
نشد دار و زنجیر کار را بسی اسارت خویش / زینت حاصل که صهبا اکل بنگار شدم
صائب
نفس خوش شنید نغمه الالی خش صبح / داغم این قافله آقافله سالار شدم

چشم از نیش مکافات زنش نرسید — ز بهر آم بنیت که ناخن برگ خار کشتم
خار گر گنج بگلستان حمالش نکرد — بکمند نظرش از سر دیوار گشتم
نکته از خرقه ناموس برون آمده ام — چون سر دار ز جا منت دستار گشتم
بتغافل چکنی خصم زبون نیستم — نیشتر بر رگ خنجر ز نوک خار گشتم

نیست در روی زمین گوشه امن صائب
رخت از سینه لحد بر چمن بس دار کشتم

امید چرب نرمی از خسیسان جهان دارم — چه مجنونم که چشم روغن از ریگ روان دارم
فروغ آفتاب سرکشی از زخم بر آید — اگر ابر بهاران باشم نظر بر بوستان دارم
بهر جا بنگرم اردو شکستم برشکفت آید — همیشه بحر رنگ عاشقانه زرد در خزان
زلیخا نیستی در عرصه عالم نمی یابم — وگرنه حسن یوسف کاروان در کاروان دارم
بهار از رخنه دیوار خود را میرساند گل — چه لازم دامن در یوزه پیش باغبان دارم
ندارد ریشه در خاک تعلق سرو آزادم — ولی از ما چو پرداز خون زلف خزانه
ز چرخ آهنی بازوی جوهر نیز بکریزم — ترشح شکی به پنهان شکنجه چند بکمان

مزاج نازک احباب را فهمیده ام صائب
چو غنچه در خاموشی بلبل با صد زبان دارم

قسم بساقی کوثر که از شراب گذشتم — زیاده شفقی همچو آفتاب گذشتم
حجاب چیده مقصود بود شیشه و ساغر — نظر بلند شد از عالم حجاب گذشتم
کشیده بود دام فریب عالم آبم — صفای دل مدد کرد همچو آب گذشتم
ز بار چه دامن رنگ بلخی امید بریدم — چه جای باغ گلگون که از گلاب گذشتم
بخنده فرح صبحی بیند چشم حسابش — هزار شکر که زین خوان چه جا گذشتم
اگرچه موج گرانست شیشه خانه حبابم — رسیده جان بلبم تا از این سراب گذشتم

ز شیشه

ز شیشه بگذرد رنگ نگویم عنابی — ز شیشه خانه مشرب با شتاب گذشتم
نزد بار زدی توبه وبا مردمی همت — چو برق و باد ز رطل گران رکاب گذشتم
شراب خون روان از کباب حنفی فرست — هم از کباب گذشتم هم از شراب گذشتم
عجب که بر خرابات بگذرد زرکاهم — که من ز باغ گل رنگ در شتاب گذشتم

امید هست که در حشر در رزد نکردم
چو من بوسم گل صائب از شراب گذشتم

سرو گلزار ارم با قامت دلجوست اینها — زلف مشکین نهال گردن آهوست اینها
اختر صبح سعادت مرکز پرگار عشق — تخم آتش با خال عنبر بوست اینها
برج دار الحجه ای ابر گلزار بهشت — تاروپود جامه کعبه است یا گیسوست اینها
موج آب زندگی یا جوهر تیغ قضا — سرنوشت عاشقان یا پیچ و تاب موست اینها
بال شاهین نظر طغرای شاهنشاه حسن — طاق ابرو با عارض یا خم ابروست اینها
فتنه ها از یک نگاه سر بر اوج ناز — یا صف مژگان به یکدیگر کش دوست اینها
سر برآورد است از خاک گویا آفتاب — یا غلط کردم مشرق قمر با روست اینها
خضر میرود بکنار سرو از جولانگهش — الجبونی باخرام قامت دلجوست اینها
حسنش خط میکند منشور طغرای درست — یا دعای حرز چشم زخم این نو روست اینها
زلف اتاب عارض خط شعاعی نوشت — یا بدور ماه دیش زلف عنبر بوست اینها
از نگاه دیده یا ترکیب نرم میکند — تخت وحشی طینت و بسیار نازک خوست اینها
اینقدر وحشی نمی باشد ز مردم دو حرف — یا پری زاد قبا پوشیده یا آهوست اینها

نیست غم شاه جهان دم زدن جبریل را
پیش شاه نکته دان صائب چه گفتگوست اینها

چشمهای خون بجای اشک میگرداند از — کر شکست خاره گوییم با جگر خوش

صد جفا می‌بینم و بر خود گوارا می‌کنم | بر تن آیم چه سازم با وفای خویشتن
می‌کند گردش فلک بر مدعای من مدام | تا فشاندم آستین بر مدعای خویشتن
هر که خود را دید بر خود دشمنی می‌شود | می‌کشم آزار دائم بر جفای خویشتن
هر که در جمعیت اظهار پریشانی کند | می‌زند فال پریشانی برای خویشتن
اینچنین زیر و زبر عالم نماند مدام | می‌نشاند جمع هر کس را بجای خویشتن
هر حباب شوخ چشم از پیچ گردم زند | بحر یکتایی نیفتد از هوای خویشتن

بیشتر صائب حریف منت درمان ز خلق
باز می‌سازم بدرد بی‌دوای خویشتن

بی‌ادب نگرفته گوهر حسن ز دیدن | بار باریک نگه ز لب ساغر مکیدن
تا در دل صیاد تماشای شکار است | از خاطر آهو نجهد فکر رمیدن
آگاه ما در گرو بیخبری هست | خواب از سر ما می‌برد از چشم پریدن
طول امل عشق ز دل آیتی ماست | کوته شود این راه ز دنبال پریدن
از وصل تسلی نشد لازم عشقست | آرام نگیرد دل دریا ز طپیدن
فریاد که چون شمع درین محفل افسوس | عمر بسر آید که ز انگشت گزیدن

صائب چه سخن سر کند از مولوی روم
شیر از خو بنبارند درین دشت چریدن

سرد شد دست دل صبح ز بیک خندیدن | روضهٔ کرم کند خنده بدل فرزیدن
دیدنی بجربه پوشیدن چشمی نبد است | چشم هر چند ز دریا نتوان پوشیدن
رزق هر چند که چون سیل بپا ز آید | آسیا بنو سنگ به نالیدن
نکه رزد بخاست که باشد جاسوس | چشم بر نرگس یار است نگه دزدیدن
خاطر جمع و پریشان نظر پیدا است | شانه زلف حواس است پریشان دیدن

نگه

بلّه بپیش دکم رزق نه قسمت نبد است | تو و گلچینی گلشن من و دامن چیدن
دوست پوشیده بجولانگه لیلی رفتم | در ره عشق چو مجنون نتوان لنگیدن
این غزل از غزل مرشد روم است که گفت | گوش کر تا نتواند سخن نشنیدن

صائب از پیچ و خم زلف سخن موی شد
اینقدر نیز نباید بسخن پیچیدن

چشم خورشید بدیوار تو باشد روشنی | نیست یک گرد بغیر از تو درین سر انجمن
هاله ماه ز شوق تو گشوده است آغوش | خنده چون شمع توانی بود گرفتار لگن
یوسف از غیرت آن نرگس نیلوفر رنگ | رفت در مصر که بر نیل زند پیراهن
بگذر از پرچ ناموس که سرگرم عشق | نه جز غیبت که پوشیده شود از دامن
کس نه‌اند از غربت زه‌ت چکنند | نیست بی‌جاه حسد دامن صحرای وطن
همچنان می‌برد از بیخبری چشم حباب | گرچه با بحر بود در ته یک پیراهن
مرگ در مشرب ما رخصت بال افشانیست | صبح امید دهد اهل صفا را ز کفن

صائب این آن غزل مرشد روم است که گفت
بشکن شاخ نبات و دل ما را مشکن

از دست ز ناله آتش زبان من | غنچه شیر مادر است باشد نسخه آنخوان من
تا دست میزنی همه از دست رفته‌ایم | بر باد بار گرد سوار است جان من
از خار خار سینه آشیان آتش است | کو برق حادثات بسوز آشیان من
گلچین بجای گل کف افسوس می‌برد | از باغ و دستان همیشه خزان من
از بانگ صور لذت افسانه می‌برد | در مانده است چشم بخواب گران من
تیر از تنم چو موی برون آمد از خمید | از سنگ سکه نرم شده است استخوان من
یارب چه گنج ام که دو منزل بکی کند | گرد کسادی از عقب کاروان من

[illegible]

کم مباش از مرغ بسمل در شهادتگاه عشق
مرغ خوان خود کن و مطرب زبان خویشتن

چون غنچه صد هزار زخم و سیه خورده است — در تنگنای مهر خموشی زبان من
از موج گریه دامن در خاک کرده است — در هر گل زمین مزه خون نفشان من
تا لعل آتشین ترا بوسه دام ام — چون لاله سوخته است هاز و زبان من
با گشت هیچ خانه اینه خانه ام — راز نهان بجو گل باغ عیان من
ذرات روزگار خوشه چین مرا — گرمست از این چو مهر جهانتاب نان من

صائب هزار حیف که در روزگار نیست — یک اهل دل که فهم نماید زبان من

بیش از وصال ترک تمنا خام کن — تا گل نیامدست علاج زکام کن
در زیر زلف یاس چو خیره امید — هر جاده لب فرود نباید مقام کن
در همت از عشق فرو مایه کم مباش — تو در خراش دل ده و تحصیل نام کن
در زیر چرخ خیز غبار ملال نیست — خواهی عمر بباد دهی رو ببام کن
قانع مشو بدولت ده روز جهان — از نام نیک دولت خود مستدام کن
چشمت اگر بدولت بیدار می بود — بر چشم خوش خواب فراغت حرام کن
بر دار اگر کشند ملامت کم از ترا — بر خود بصبر روضه دار السلام کن
چون بروح ذوق باده بود یار در کباب — عیش مدام خواهی ترک مدام کن
چیزی اگر طلب کنی از خلق مطلب — دستی اگر دراز کنی پیش جام کن
مائیم مست و نرگس ساقیست نیم خواب — از نیم شیشه عشرت ما اتمام کن

صائب سر نکش بگریبان بیخودی — کلکون فکر خویش ز یاما مقام کن

باج در حوصله ما چه تواند کردن — تندی سیل بدریا چه تواند کردن
از صفای ما عشق فراغت دارد — کثرت موج بدریا چه تواند کردن

سرو از کشش باد خزان آزاد است — با دل ما غم دنیا چه تواند کردن
خصم بخت با ارباب نظر بی اثر است — سرمه با نرگس کور یا چه تواند کردن
عارف از خصم دنی حوادث نکشد رو در هم — لاله با سینه صحرا چه تواند کردن
کج از طبع نبد بیر برون نتوان برد — شانه با زلف چلیپا چه تواند کردن
حسن کامل ز شبیخون گزند آسوده است — چشم بد با ید بیضا چه تواند کردن

آسمان سیهدم غم در خم صائب گردست — تیغ با سنگ خارا چه تواند کردن

چند دندان تنها بجگر افشردن — چون صدف اشک فرو بردن و گوهر بودن
چون قلم یار خود انتهی برکف دست — نتوان دادن خود بخوار سخن سر کردن
تا قدم واین سان بر سر خود تنگ داری — معنی از عالم بالا نتوان آوردن
ای چو چوگان تشنه قامت از گوی سخن — از حریفان نتوان گوی فصاحت بردن
ای از این کوچه برو بر سر ساباط برو — که سر تخت ز بام سنگ تواند خوردن
هر که سر در سر معنی نتواند کردن — به که ناموس تخلص نهد در گردن
سخن کز سر اندیشه نباشد نو تب — شعر بر مغز نکند زود به گردن
سخن است که چون ترحیح بر رخسار شد — رنگ از چهره یاقوت تواند بردن
مدح اهل سخن این بس که با افلاک رسید — شعله شهرت این طایفه بعد از مردن

در گذر صائب از این مرحله آتش خیز — پیش از این یار در آتش نتوان افسردن

جانا که ترا کف که ترک خودی کن — بر دار لب ساغر و خون در دل ما کن
بر رشته می نغمه نی باد مرادت — ای اینه عطر که کوتاه نفس باده بجا کن
تا رو کنند عیش و طرب پشت بخم ده — تا پشت کنند محنت و غم رو بغمی کن

ز نور شمع چه مقدار جا شود روشن / خوش آن چراغ که در هر سرا شود روشن

فروغ عارض در کعبه پروانیست / خوشا دلی که ز نور خدا شود روشن

بکعبه دیر و حرم دل بدست نکبه / چراغ تیره ما تا کجا شود روشن

ز تند باد حوادث نمیشود خاموش / دلی که از نفس گرم ما شود روشن

جبینی که پریشان است از غبار خاطر / مگر بصبح قیامت هوا شود روشن

غبار حادثه از بکه گرد می‌گسلد / چگونه آینه سینه ها شود روشن

جهانی بسر رغبت از این تیره خاکدان زدم / که شمع کشته ام از نقش پا شود روشن

مگر ز پرتو اقبال ذره پرور عشق / چراغ صائب بیدست و پا شود روشن

مژگان خود باشک جگرگون طراز کنی / دلها دلا اگر چشم بر رخ فردوس باز کنی

فرصت سبکعنان ز دو شب عمر کوته است / از راه نیم شب شب هجران دراز کنی

محتاج لجه کرم ز نجاح و شود / ز اهل نیاز رو بدر بی نیاز کنی

تا سازی حلقه ز نسیم کاینات / خاموش نشینی ز برج افلاک ساز کنی

در چشم بستن است تماشای هر دو کون / زین رو به بند چشم دل اندرون باز کنی

از آرزو بخاک فتاد آدم از بهشت / زنهار ترک صحبت این فتنه ساز کنی

این رشته را که طول امل نام کرده اند / زنار میشود ز نسیان زود باز کنی

تا کی دراز پیش طبیبان کنی دو دست / یکبار رو بعالم بالا دراز کنی

سر رشته شفا و مرض در کف خداست / از چاره روی دل بدر چاره ساز کنی

خواهی که رو بمائده شود بغل بسکه زر / چندانکه ممکن است نفس را دراز کنی

زخم سگ بحوش بدل کار میکند / از دشمنان دوست تمام احتراز کنی

رنگین بساط نجوم کشیده است / از یک نگاه گرم مرا پاکباز کنی

بنو

بند قبا حریف فراموشی تو نیست / ای کاش ز حواله زلف دراز کنی

صائب بمهر زده‌ام تا محرمان فکر / و آنکه ز روی سحر سخن باز کنی

دلرا باتش نفس گرم آب کنی / ای غافل از خزان گل خود را گلاب کنی

چون شعله خوش برای بدل بیمار خون جگران / نقل و شراب خویش از اشک کباب کنی

از عمر یار نفس که بافسوس بگذرد / صبح امید خویش همان از حساب کنی

در شیشه گرچه پیر تو آسمان خود دید / این شیشه خانه را بدم گرم آب کنی

از خاطر لطیف بزرگان شوکران / لنگر ورنه محیط بقدر حباب کنی

تنها بیت مباد بعصیان کنند دلیر / از خوف فردن ز مردم دیگر حجاب کنی

شمع از برای سوختن و اره رفتن است / دل را نه زان که بالین خواب کنی

عاجز بود ز حفظ عنان دست رخش / تا ممکن است توبه ز می در شباب کنی

زان پیشتر که چاک جانب شود سیاه / از مردم سیاه درون اجتناب کنی

این رنگهای عاریتی نیست پایدار / موی سفید را ز دل خود خضاب کنی

پیش فلک شکایت شبهای خود مبر / صبح از بیاض کردن او انتخاب کنی

تخت سینه خورشید بدام جهان ترا / صائب ترا که گفت دلیل خراب کنی

هر کس گرد دست جبین خوش ز نعمهای جهان / وقت را خوش کرده‌ام فرار ز خوشیهای جهان

از جهان و نعمت او داشتم امیدها / کند شد دندان حرص از ترشیهای جهان

خم چه بود داده از جوش سر الله رنگ / در بیابان حرص از جانی خونهای جهان

فی که ای این قطره ام گر تلخکامی و رهم / آب گوهر تلخ شد از شور دریای جهان

گوشه امنی که برکت عیش فرش دولت / نیست غیر از گوشه دل در سراپای جهان

Copyright © King Saud University

نیست اما خون نغمه‌های الوان ریختن — برگ ریزان مکافات است دندان ریختن
سالها گل در گریبان خون بهاران ریختن — مدتی هم اشک میباید بدامان ریختن
منتوان دانست شوری هست در سر یا نه — از دل صد پاره اشک پریشان ریختن
چشمهٔ خورشید را شبنم بسند از جوش — چند آب رو بر خون شهیدان ریختن
تلخی نیست حلاوت میبرد از شهید جان — آبرو نتوان برای آبحیوان ریختن
چند راز عشق را در سینه پنهان داشتن — خاک تا کی از بدن بر روی قرآن ریختن
با سبکروحان سبر یا توانی همچو گل — در کنار دشمن خود خرده جان ریختن
فارغند از خار خار ارزو روشندلان — خار در بستر نهی خورشید نتوان ریختن
حسن مطلع اگر بر از دود ما چیست — شمع عالم سوز را در رشته نتوان ریختن

نقد جان دارم چو صائب دریغ از تیغ او
از مروت نیست آبروی ایمان ریختن

ای لب لعل تو از خون ما یمن در استین — هر سر موی تو خندید ختن در استین
گرچه دلگیرست چون شام غریبان طره‌اش — دارد از رخسار او صبح وطن در استین
در گلستانی که من گریان در آیم غنچه‌ها — خنده را پنهان کنند از شرم من در استین
دامن فانوس من وسعت ندارد ورنه من — گریه دارم چون شمع انجمن در استین
گر بدست افتد شکستی میکنم در کار دل — خرده نه انهایم که اندازم شکن در استین
رشک مانع بود ورنه نشئهٔ من نیز داشت — نقشهای دلربا چون کوهکن در استین
اعتمادی نیست بر عمر سبکسیر بهار — از شکوفه شاخ از آن دارد کفن
بی محرکت نیست ممکن حرف از قر زدن — ورنه دارم چون قلم خندین سخن در استین

گرچه صائب چون کل ما خدین قلم بیجا حلت
شکرستانهاست ما را از سخن در استین

درکار

درکار راز عشق حدیث جگر مکن — با تیغ افتاب ز شبنم سپر مکن
بی بادبان سفینه بساحل نمیرسد — زینهار ترک ناله اه سحر مکن
جوش بهار آبله در خاک بسته است — ای سست رگ ملاحظه از نیشتر مکن
خونزانه شسته است بخون هیچ ساحل — دور پیاله گم خون جگر مکن
غیرت کند و زره برافروز شمع خویش — در روزن فروغ ز شمس و قمر مکن
از آب تلخ حادثه روی ز بیم گشت — زنهار سر ز گوشه غزلت بدر مکن
خواهی که چون شکوفه از این باغ زر بری — با خاک ره مضایقه سیم و زر مکن
از ماجرای شیشه و سنگ زند گهر — در هیچ دشمن بحقارت نظر مکن
تا دیده است ز نور یقین غیب هیچ نقص — در عیب مردم و هنر خود نظر مکن
پای خیال کرنه بجائی نمیرسد — از خود برون بنیامدهٔ عزم سفر مکن
کراه سر در از جگر اینجا کشیده — از افتاب روز قیامت خذر مکن

ابنای غزل که ای لب شیرین کلام گفت
می در پیاله نوبت ما بیشتر مکن

باج کلکون نمی‌اید بکار عاشقان — از لب میگون خود بشکن خمار عاشقان
شعله نتواند لباس رنگ عنبر داد — چون برد زردی برون می از عذار عاشقان
خانه تنزا بخاک تیره یکسان کرده‌اند — دست خالی میبرد سیل از دیار عاشقان
مردم کوته نظر در انتظار محشر اند — نقد خود را نسیه کردن نیست کار
زیر دیوار هم نغمه منزل نیستند — داغ جان سوزست قصر زرنگار عاشقان
کوه طورست نغمه من اید از ما یک برنو نقش — نیست سنگ کم بمیزان وقار عاشقان
صبح محشر را نمکدان در گریبان نشکنند — شورش مغز پریشان روزگار عاشقان
در دل هر نقطه داغ سواد اعظمیست — تند مگذر از انجمن از لاله زار عاشقان

ساحت از کوه گوارا بجهانی بود صحرای عشق
نقد جانی در آستین دارد شرار عاشقان

هر که عفو رحمت اینجا میزند نقش مراد
باک نیست از پشیمانی خطای عاشقان

در سراپای وجودم ذره‌ای بی عشق نیست
محمل لیلیست هر کف از غبار عاشقان

آفتاب از دیده شبنم نپوشد عذار
رخ مپوش از دیده بیتاب داغ عاشقان

نیش الماس حوادث با کمال سرکشی
خواب مخمل میشود در رهگذار عاشقان

دامن برق تجلی خار نتواند گرفت
دست کوته کن ز نبض بیقرار عاشقان

خار صحرای ملامت با همه سنگین دلی
میخورد خون جگر از پای افگار عاشقان

هر که میداند شمار شهر داغهای خویش را
نیست صایب روز محشر در شمار عاشقان

(یعنی عاشق باید داغ بیشمار دارد)

ای فدای چشم مخمور تو خواب عاشقان
در بلا گردانی زلف پیچ و تاب عاشقان

گر به بیداری غرور حسن مانع میشود
میشود از دل غم تا شب آمد بخواب عاشقان

بیش ازین نتوان ز دست گل شبنم فرو ریزد
سر برآرد از جیب صبح آفتاب عاشقان

شست خورشید قیامت دامن از خون شفق
همچنان خونابه میریزد کباب عاشقان

گردنها در کمند پیچ و تاب عقل نیست
زلف معشوقان بود مالک رقاب عاشقان

حسن لیلی در رخ مجنون تماشا کردنیست
مکند را از سیر رخ خوبان ما نقاب عاشقان

از حجاب غنچه بلبل سر برون کرد
نیست کم از شرم معشوقان حجاب عاشقان

تیغ یار از خون ما زنجیر جوهر را گسیخت
نشئه دیوانگی دارد شراب عاشقان

کی هوای سیر گردون هست در خاطر
زمزمه دیوانگی همت صایب طلب کنم از جناب

خون دل است نان گلفام عاشقان
چون لاله داغدار بود کام عاشقان

گلبانگ عاشقان ز سر ما گذشته است
گردون چگونه حلقه کند نام عاشقان

موجب

موجب آه صید در حرمش طاعت عشق
چون صبحدم شکفته بود جام عاشقان

یاقوت رنگ باخت ز بس ما جادوات
سرخست همچنان رخ گلفام عاشقان

سیمرغ عقل را بنظر در نیاورد
پای بساط نیز کمند دام عاشقان

انگشت زینهار بدر زد از آه گرم
صحرای محشر از اثر کام عاشقان

عشق از جواب خشک تسلی نمیشود
روغن ز ریگ میکشد ابرام عاشقان

از فکرهای متین است پخته تر
گفتارهای سرسری خام عاشقان

صایب نشسته باشی چو آفتاب
زینهار بر زبان نبری نام عاشقان

چون نی اگر چه بود خشک کام درویشان
شکر نتنگ بود از کلام درویشان

میان مور و سلیمان تفاوتی ننهند
چو سفره باز کنند فیض عام درویشان

اگر ز سنگ حوادث شود خلال خلال
صدا بلند نگردد ز جام درویشان

که میتواند وصف تمام ایشان کرد
به از جهانی تمام جهان نا تمام درویشان

ز زیر دستان طمع رخت برج آید برون
مساز روی ترش از سلام درویشان

خدا بقطره امروز شور دریا کرامت کند
دل ضعیف شکسته دشت کار خونبار اکرامت کند

جنون من بدماغ زینت الجم غبار زد
کف خاک مرا بیابانی صحرا کرامت کند

دل میرا میکند جام نگونی
دل پر خون چو دادی چشم خونبار اکرامت کند

مرا هر روز چون خورشید قرص در کنار
نمی‌گویم بهم ز ذوق مرا یکجا کرامت کند

ز سودای محبت مجلس نقصان نمی‌بیند
دل پر روشن مرا یارب درین سودا کرامت کند

بگرداب بلا انداختی چون کشتی ما
لب خشک از نگاهت چون لب دریا کرامت کند

دل ضعف مجبور در سیلاب چون جای گره
زبانی شکوه مرا قوت آن گرامت کند

Copyright © King Saud University

در چشم پاک جلوه کند نوبهار حسن
آیینهٔ چشم شور بود در دیار حسن

از عرض ملک نخوت شاهان فزون بود
در دور خط زیاده شود اقتدار حسن

چون خط مشکبار بود پیچ و تاب حسن
روشن ز روی آینهٔ بی غبار حسن

در زیر خاک گشت نهان خجلت ز رخ جلیل
هر کس نکرده خرج حیا اعتبار حسن

از صبر و عقل و هوش بجز دست خویش شست
روزی که گشت صائب بیدل شکار حسن

میکند از شیشهٔ دل آرامی رنگین حسن
دل ز ساغر میبرد صهبای لب شیرین حسن

نوبهار خندهٔ گل در گریبان بشکند
عالم افروزی کند چون خندهٔ رنگین حسن

خویش را از کوچه بند آستین می افکند
پنجه تو میزند شرم ساعد سیمین حسن

بلبلان را روی گرم گل نوا پرداز کرد
آتشین گفتار کرده عشق را رنگین حسن

عشق را نتوان برنگ و بوی گلزار خویش گرد
دست خالی باید از جنت برای گلچین حسن

بوی سیب زنخدان زنده میدارد مرا
در ره عاشق پرده در گوشت این حسن

صرصر بی اعتدالی در دیار عشق نیست
زنگ بو هرگز نمی باید ز دل گل چیدن حسن

در تماشاخانهٔ فردوس حیرت خود خورد
دیده هر کس که چون صائب بود گلچین حسن

بسکه دارد بانوای ریشه در اعضای من
سایهٔ بیجنی دام می بجهد بدست و پای من

از نسیم صبحدم صد پیرهن لاغر ترم
میتواند باد دامن بست زود بر پای من

داغ حسرت جا ندارد در دل از انبوه
این چشم بر خار بستست از دامن صحرای من

زلف را هم دیده کاشانه در کار نیست
دست کوته دارد از مهر شب یلدای من

مشت خاکی چون غبار اندر کنند سیلاب
که بصحبت کی برآید بی دل خود رای من

تا سحر چون زلف شب با شانه بازی میکنم
داغ دارد اختر از این چشم شب پیمای من

باکمال ناگوری پاکوار اگر هم است
محنت امروز را اندیشهٔ فردا نیست

چون بساط سبزه زیر پای سرو افتاده ام
آسمان در زیر پای همت بالای من

جوش دریا کم نگیرد از خموشی حباب
مهر خاموشی چه سازد با لب گویای من

حرف پوچ از من کسی وقت غضب نشنیده است
کف نمی آرد ز هر طوفان لب دریای من

اهل دل را با شکستن التیام دیگر است
ز انتظار سنگ کردن میکشد مینای من

دشمنان از همواری من خون خود را خورده اند
سیل را دست تعدی بسته در صحرای من

چون کنم بی کم که با این گور جا میروم
شمع روشن میتوان کردن ز نقش پای من

داغ دارد کیمیای صحبتم خورشید را
خشت را یاقوت احمر میکند صهبای من

شور خاک گستر نشینان از غبار دیگر است
هر سپندی تکیه نتواند زدن بر جای من

همت والا نمیداند فروتن قامت راست کرد
هیچ تشریفی نیاید راست بر بالای من

بر لب چاه زنخدان تشنه لب استاده ام
آه اگر از سستی طالع بلغزد پای من

اشک تا داغی رسید از مهر گل میشود
بسکه صائب گرد غم نشستست در سیمای من

گرد غم نشست دائم در غم آباد دلم
در غریبی نیست مکروه هیچکس یاد وطن

ای بسا نعمت که یادش بی زاد راهش بود
از وطن میرسد نسیم آنکاشی یاد وطن

مرهمش خاکستر شام غریبان است و بس
هرکه را بر دل بود زخمی ز بیداد وطن

گر غبار دل بشکرد بدیده راه اشک
میرسانیدم باب ز گریه بنیاد وطن

از دل ما چاه بیند غربت گشوده
آنچه یوسف دید از اخوان غم آباد وطن

منکه در غربت چو لعل از نسیم دارم خانها
سنگ بر دل میزنم یکجا ببیندم ز بیداد

این زمان صائب دل از یاد غریبی خوش کنم
منکه دل خوش کردم پیوسته از یاد وطن

لب تشنگی حرص نیازد جگر من
خشک است از قدح شیر نباید شکر من

ولە

بر رخ کستی نیست رنگ وحدتی در انجمن
بهرکه دارم باد انجو خلوتی در انجمن
با خمار کلفت و تنهایی وحدت خوشم
هست در گردش شراب کلفتی در انجمن
گر کند از شهر بند کثرت وحدت که نیست
حالتی در خلوت و کیفیتی در انجمن
با وجود انکه شب داغ خاک دارم خلوتی
شمع فانوسم که دارم خلوتی در انجمن
خنده روزانه با شهرتی در انجمن
عالم از سبب با صاف کن دل را
راست سازد قد غبار کلفتی در انجمن
میتوان ملک وصل را به تنهایی گرفت
همچو صائب گر برای خلوتی در انجمن

زمین طرزه دراید ز دل طپیدن من | شود سپهر زمین گیر از رمیدن من
شکوه دانه من تا بآسمان چکند | دو نیم شد جگر خاک از دمیدن من
گذشت عمر بجایی مگر قضا افکند | بآفتاب قیامت ثمر رسیدن من
توان بگوش شنیدن ز حلقه در برگ | اگر گران نشود گوش از خمیدن من
بهر مرحله راه چون جرس دل شبها | توان برید باواز دل طپیدن من
مرا چو آبله بگذار تا شوم پامال | نمیرسد چو بگلشن فیضی از رسیدن من
دعا که زیر فلک نیست اینقدر میدانم | که داد وحشت خاطر دهد رمیدن من
درین ریاض چو شبنم از ضعیف بودن هم | که برگ کاه شود مانع پریدن من
حیات من بتماشای گلعذار است | ز ذره شبنم چو شبنم بود چریدن من
مرا چو صبح بدست دعا نگه دارید | که روشن است جهان از نفس کشیدن من
ز بسکه تلخی ایام دوران چشیدم صائب | دهان مار شود تلخ از گزیدن من

دامنش چون لاله گو از رنگ خون من | خاک میمالد بلب تیغش ز رنگ خون من
کیست غیر از داور محشر که روز بازخواست | داغ از ابروی نهار در رنگ خون من
بسکه داغ سینه سوز مهر خون من را کشید | بر سفیدی میزند چون صبح رنگ خون من
میکشم خوار از نیم بخبر شکر که رنگ شکفته است | بر بیاض کردن از شوخی رنگ خون من
پیش خون من شعله آتش اندر جنت است | تیغ شاخ زعفران گشته از رنگ خون من
ریشه خون من چو جوهر بهم پیچیده است | کی ز تیغش میرود داغ پلنگ خون من
این سیاهی بر بیاض گردن او خال نیست | گردنش شد داغدار از دست تنگ خون من
در مذاق خنجر او کار شکر میکند | از شکر شیرین ترست بی شبهه رنگ خون من
میکنم لوح مزار خویش از سنگ فنا | تا مگر آید برون تیغش ز رنگ خون من

خون

خون مطلوبان نمیخواهد چو خون کوهکن | میبرد در پهلوی خسرو ز پلنگ خون من
ارغوان زار تجلی گر به گرم نیست | طور را کلیغه میبازد و رنگ خون من
بر بیاض گردنش صائب اگر چشم افکنی | میشود بی پرده در آیینه رنگ خون من

خنده چون مردم کوتاه نظر خندیدن | در شبستان فنا همچو شرر خندیدن
صبح جان بر سر یک خنده سراسر گذاشت | عمر کوتاه کند همچو سحر خندیدن
نوحه شمشیر شاهین اجل میآید | خنده چون کبک بهر کوه و کمر خندیدن
از شکر خنده بیجاست پریشانی گل | کار الماس نماید بجگر خندیدن
خنده صبح نه در دست گل بید رد ست | خوش بود چو از صدف پاک گهر
دست اگر تشنه از گردن تعلق موج | نشود بر سر دریا ز خطر خندیدن
آنچنان در دل تیغ برغبت بر دوم | که فراموش کند صبح ظفر خندیدن
گل صد برگ ز چاک جگرم دارد | هر دم از برج بعشوه دگر خندیدن
زعفران از خنده جبین زرد شده است | آه اگر ریشه نماید بجگر خندیدن
مهر خورشید از آن بر دهن صبح زند | که بیاد لب او زند دم ز شکر خندیدن
صدف پاک گهر از دل من دارد یاد | در وطن غنچه خبر نشستن سفر
رشک در ناخن حساد چراغی نکند | شد علم خامه صائب ز شکر خندیدن

ملکم تعجب اگر شد چراغ ما روشن | چراغ زنده دلان کند خدا روشن
اگر چه هست کدورت میان خم بجان | شد از غبار خطش او سواد ما روشن
همیشه بخت سیه بود در میان داغ | مرا چو شمع نکرد دید پیش پا روشن
بعقد معنی نازک رسند صاف دلان | هلال چهره نماید چو شد هوا روشن

ولا چون ذره زین وحشت سرا آهنگ بالا کنم
سرشک گرم را شمع بالین مسیحا کنم

بکم دون برد زور شهر توفیق شهزا
تو هم در حلقه افتادگانی چشم بالا کنم

سواد شهر از تنگی بداغ لاله میماند
از این زندان مشرب رو بدامان صحرا کنم

اگر از تیغ حسرت چون سینه بر داغ از مینا
روان اهل مجلس غنچه قهقهه چون مینا کنم

هر از راز نهان کز جام جم بیرون نمی آید
بپوشان چشم و در آیینه تو تماشا کنم

متاع ساده لوحی مجز و سودا را کنم
بیاض سینه پاک از نقطه سهو سویدا کنم

چو خون در کوچه باغ رگ سر تا بکی گردم
بنشتر آشنا شو کلفت ... ز تماشا

چو گوهر در کف دست صدف تا کی گره باشم
از این حاتم سرای استخوانی رو بدریا کنم

بکش ها شد صائب تا بدر دامان کم نامی
گل ... پرواز را در کار عنقا کنم

امروز رخ نشسته بخون جگر سخن
از صلب خامه آمده با چشم تر سخن

روزی که از شکاف قلم چشم باز کرد
در خاک سینه رفت فرو تا کمر سخن

هر نقطه شاهد است که در صفحه وجود
هرگز نداشت جز گره دل ثمر سخن

داغ ستاره سوختگی داشت بر جبین
روزی که شد ز کلک قضا جلوه گر سخن

از بسکه رو به هر طرفی کرد و در نیافت
از شرم روی صفحه ندارد دگر سخن

تا کی الف بسینه کشد کلک بیکسی
زندانی نقطه چند نهد بر جگر سخن

با شق ماه شق قلم را چه نسبت است
بیرون نیامده است ز شق قمر سخن

در عهد این سیاه دلان از عجب شد
گر داشت آبروی از این بیشتر سخن

سیر آمدم ز قسمت ایام تا کنند
جز خامه حاصلم نبود از خشک و تر سخن

از چشم اهل بخند سخن آفرین ترم
عاجز بنم چو طوطی کم حرف در سخن

[illegible]

ه بی درد مشکل است سخن گفتن انجمن
رنگین چو شد سخن ز جگر سفتن انجمن

خاموش نشین و خون جگر خور که میشود
خون غزال مشک ز بنهفتن انجمن

بی نقش شو که خواب پریشان نمیشود
آیینه وار نقش پذیرفتن انجمن

سیلاب شکوه گشت سخن چون گره شود
شد حرف چون دراز ز بالا گفتن انجمن

هر غنچه را که است بالاکش شکفتن است
با خویش را ندیدیم به شکفتن

کار من سیه فطرت است در جهان
باشد داغ لاله بخون خفتن انجمن

زلف تو برد در بر از عقل و هوش من
شب پاک خانه ز آشنا رفتن انجمن

آلوده میکند بهوس عشق پاک را
غدر گناه عذر پذیرفتن انجمن

از خواب ناز نرگس او دم نمیشود
در آفتاب روز نشود خفتن انجمن

در پیش پادشاهان حرف حق مگوی
منصور شد هلاک ز حق گفتن انجمن

کار مشت صائب این جهان بیقرار
با دست رعشه دار گهر سفتن انجمن

قدم از چشم فرو نه قلزم خون تماشا
بیا در سینه که بر مجنون تماشا

اگر بابی تماشای دل پر خون نمی آری
ز زیر چشم بر چشم پر خون تماشا

نکو در چشمه خورشید نیلوفر نمی باشد
برای رخسار چشم تماشا کو نیز تماشا

اگر میل خیابان بهشت جاودانی داری
نظر بگشای بر بالای موزون تماشا

نگه را میکند خوناب حسرت شرم آشنایی
بکش جام و ... لبهای میگون تماشا

سپهر ... اگر فوت ز تو شد نظاره مجنون
بسیر ... صد دشت مجنون تماشا

ندید ... هلال منخسف بهر در یکجا
در این دنبال ابرو و خال موزون تماشا

اگر از آتش سوزنش شود ز شاخ گل ...
میان بزم ... جامه گلگون تماشا

نو بندی گر تنور نوح و طوفان ... گیرش
داغ سینه خود خوشتر تماشا

Copyright © King Saud University

یکچند خواب راحت بر خود حرام کردن
در ملک نیکنامی خود را بنام کردن

کار جهان تمامی هرگز نمی پذیرد
بیش از تمامی عمر خود را تمام کردن

در یکجهان مکرر نتوان معاش کردن
خود را جهان دیگر از یکدو جام کردن

سودا [illegible] همین زبانی ندارد
عمر سبک عنان را صرف مدام کردن

از صحبت لئیمان خون [illegible] بادیگر
اوقات خود گرامی صرف کرام کردن

یک نیم [illegible] از [illegible] در [illegible]
هر ماه [illegible] تمام کردن

در خاک [illegible] دهقان تخم امید ریزد
با خاص خود نشستن خود را عوام کردن

دست از رکاب همت کوته مکن چو صایب
نه توسن فلک را با خویش رام کردن

خانه سوز آشیان پرواز می باید شدن
با نسیم صبح همپرواز می باید شدن

رخنه گفتار را با سرمه می باید گرفت
با لب خاموش سخن پرداز می باید شدن

چون قفس [illegible] از مشکلات
بیشتر از ما [illegible] پرواز می باید شدن

چشم [illegible] باید گرفت
محو [illegible] ناز می باید شدن

[illegible] خط باختن
تخته مشق عتاب و ناز می باید شدن

تا زبان [illegible] شمع در لگن [illegible]
با خموشی [illegible] دمساز می باید شدن

تا شود [illegible] صایب در سخن عالیمقام
خاک پای هر سخن پرداز می باید شدن

تا بوصف [illegible] شد سبزه خط [illegible]
طوطیان بر خاک میمالند از شکر زبان

چون صدف [illegible] گوش [illegible]
گوهر شهوار [illegible] زبان

[illegible] خجلت از شفیع خود کند
از مروت [illegible] صایب او [illegible]

رد سخت نتوان گفتگوهای [illegible] کردن
همواره تلاش [illegible] باید چو [illegible] نگین کردن

چو طوطی [illegible]
با ذکر [illegible] نتوان سخن [illegible] شکرین کردن

بنگر [illegible] صاحب [illegible]
[illegible] صد جا [illegible] انگبین

[illegible] خود [illegible]
در [illegible] وادی [illegible] باید [illegible] کردن

دم [illegible] روش [illegible] بکام [illegible] تماشا
ندارد [illegible] عقب [illegible] نگاه واپسین

[illegible] وحشت [illegible]
که ایام [illegible] کمین کردن

ندارد [illegible] صدف [illegible]
نه [illegible] صایب قطره را [illegible] کردن

[illegible]
از [illegible] دل خود [illegible] مهمان

زهر را [illegible] شهید [illegible] شکر میکند
[illegible] یوسف میشود [illegible] گوشه زندان

در مصیبت خانه [illegible] خرمی [illegible]
سیل [illegible] میبرد از خانه [illegible]

از تنور [illegible] طوفان [illegible]
چون [illegible] خزان

گریه [illegible] گرداب [illegible]
کیست [illegible] تا زند سر پنجه با [illegible]

نکهت زلف تو [illegible]
از گدایی ره [illegible]

صایب از [illegible] هر طرف شور [illegible]
یاد از دیوان محشر میدهد دیوان من

هر که دست [illegible] ذوق [illegible]
چه گل [illegible]

نظر ز روی تو [illegible] خورشید [illegible]
اگر [illegible] تو [illegible] دیدن

[illegible] آینه [illegible]
[illegible] شیوه [illegible] عیب [illegible]

دو شیوه است [illegible]
شنیدن و نشنیدن [illegible]

ببوس چشم [illegible]
لباس [illegible] به چشم [illegible] پوشیدن

لامع

با مهر با یکی کرد ای خورشید پیکر بر زمین
پشت دست ای کاکل از مهر خاور بر زمین
جلوه از سرو بر و قیامت میکند
از قد سرکش چون سایه افتد روز محشر بر زمین
بود جام اید ز خاک آنکه ساغر سحر بر زمین
شب چو ریزد زلف عنبر بر زمین
تارک هر کس که اقبال از کلاه فقر یافت
میکند از بیش او خورشید افسر بر زمین
بر نبندد از جهان خورشید انور بر زمین
هست دائم وعده خوبان غیر از بر زمین
ازین خیال انتظار روی تو از سر گذشت
شیشه ما از بلبل لامع نشکن بر زمین
ازین ابیات غزل دیگر لامعا

بار شد ابر بهار آن سایه گستر بر زمین
در چمن چون شاخ گل بگذار ساغر بر زمین
باده لعل مده از کف که باز افکنده است
عکس گلها فرش از یاقوت احمر بر زمین
تا بسر از اقبال لامع افسر دولت بود
پیش او اقبال داد دولت را بود سر بر زمین

در گلستانی که ریزد خون بلبل بر زمین
در لباس لاله گردد جلوه گل بر زمین
رو در چاه ندامت سرنگون خواهد فتاد
هر که پای خود گذارد بی تأمل بر زمین
بال خود چون سبزه بلبل فرش کرده خفته
تا صبا داد از کلبی افتد سایه گل بر زمین
عشق امانت دار معشوق است از نو گل گذشت
نقد حسن خویش اندیشد بلبل بر زمین
حال دست من جدا از دامنش دارد بهمت
گر از دستش رها شد دامن گل بر زمین
قطره خونی که صد نقش هوس میزد بآب
میچکد امروز از تیغ تغافل بر زمین
قوت سرپنجه بیداد را نتوان رساند
با همه زور آوری پشت تحمل بر زمین
تا بود در قبضه من اختیار گلستان
غیرتم نگذاشت افتد سایه گل بر زمین
حسن عالمسوز از اقبال عشق آمد پدید
رنگ گلها ریختند از خون بلبل بر زمین
دشت بیمار جنون بی شاخ دارد که شبی
میکند از بیش او روی تنزل بر زمین

خامه صائب صفیر غالبا از دل کشید
کز کنار آشیان افتاد بلبل بر زمین

خون پامال بود شبنم گلزار وطن
دهن گرگ بود رخنه دیوار وطن
این زمان با بچه شیر است نخوتزای من
خار خاری که بدل بود ز گلزار وطن
سبزه در زیر سر سنگ نرفتی نکند
قدمی پیش نه از سایه دیوار وطن
آدل از گوهر خود آب طراوت میریخت
خونم افسرده شد از سردی بازار وطن
میزند دیده غربت بهوای پر و بال
چند چون کاه دهی پشت بدیوار وطن
بعزیزان وطن یوسف خود را مفروش
که زر قلب بود نقد خریدار وطن
پیر کنعان بغلط باخت که بینش را باخت
واکند چشم کسی چند بدیوار وطن
سینه خویش بر و سنگ غریبی بسپار
تا بکی صبر کنی در ته زنجیر وطن
خانه بر دوش غریبی نکشد بار عیال
زیر دیوار بود خانه نکهبان وطن
سرمه چشم بود خاک غریبی صائب
سجده کو راز چه کشی دست بدیوار وطن

بکوی

بپوش چشم ز وضع جهان و عشرت کن
نه بند در برزخ کائنات و وحدت کنیم
نه عزیز ترا کعبه ای لباس بر تست
بجامه گر برسد قناعت کنیم
چو گل ز آب بنجیر کعبه میکردی
خراب گشته دلی را برو عمارت کنیم
ز اشک و چهره ترا داد آب و زمین
برای توشه فردا خود زراعت کنیم
قلم و خط بر کار جان لنگر نیست
اگر بنقطه وحدت رسی قناعت کنیم
جواهر بغرض اگر رسد دست
ز گرد خوان فلک ذره ذره قسمت کنیم
دمار دست که طبل رحیل سار شده شب
بهر طبیدن دل فکر کار رحلت کنیم
لباس عافیت به ز خاکساری نیست
باین لباس سبکتاز جهان قناعت کنیم
چو سرو بید پیرک از جمیع قانع
مگر بمیوه نوانی رسید غیرت کنیم
توان بزود تحمل سوار شد بر خصم
باین سلاح گرانی خویش را حراست کنیم
بشوان هدف سنگ کودکان گردید
برو بعالم بیحاصلی فراغت کنیم
فریب شهرت کاذب مخور چو بید ز دور
بجای تربت مجنون مرا زیارت کنیم

به از دعا گهری نیست تنگدستان را
ز دست کوته صائب باین قناعت کنیم

بی بصیرت چه گل از غنچه توان چیدن
باز خوابیدن چه در خواب توان دیدن
غره از خواب گران چون رگ سنگ است ترا
در ته سنگ چه مقدار توان بالیدن
پشت و پا زن بد عالم اگر از مردانی
کار اطفال بود بازمین مالیدن
رحم بر خود کن اگر رحم نداری بر من
توتیا شد قلم پای تو از لغزیدن
مار تا راست نگردد نرود در سوراخ
راست شو تا بتوانی بسجد گنجیدن
خویش را جمع کن از پریشان اگر
که گل از خار توان چید بدامن چیدن
اوج دولت نه مقامیست که غافل باشند
بر لب بام خطرناک بود خوابیدن

بیست

بانگ فریاد از دل آگاه می‌آرد برون
یوسف دیدن نفس از چاه می‌آید برون

زهر وی کز کاروان یکبار دو افتد برون
خار را از پا بمنزلگاه می‌آرد برون

خانهٔ زنبور شد یکسر لخت دل از تشنگی
چرخ با دلو آب از چاه می‌آرد برون

از بهار خویش افتادن بچاه افتادگی
بهر زه یوسف فلک از چاه می‌آرد برون

از تنور برق چون نوبت بنقص ما رسید
چرخ کو پا بیژنی از چاه می‌آرد برون

بخیه میریزد ز مژگان کلک صائب قطره‌ها
ماه کنعان سر ز جیب چاه می‌آرد برون

که سخن خام از لب فرزانه می‌آید برون
باده چون شد پخته از میخانه می‌آید برون

در شبستانی که بود شمع کی از خود برون
آفتاب امروز از خویش مستانه می‌آید

ناله ناقوس دارد هر سر مویی تنم
این شرار آنکه از بتخانه می‌آید برون

جامهٔ فانوس میگردد ز غیرت شمع را
لاله گر از تربت پروانه می‌آید برون

میشود صائب ز هر تابی دل صیاد آب
از صدف تا گوهر یکدانه می‌آید برون
غواص آب

بیجا سخن چو طوطی شکر شکنی مکن
آیینه گر بحرف درآید سخن مکن

تا مملکت خامه احرام سخن
دستار صبح اگفنی خویشتن مکن

از باد زرد شمع و خود از خاک شو
در انتقام بیرون کوهکن مکن

از لامکان چو برق سبکسیر درگذر
چون کرم پیله ز اطلس گردون کفن مکن

در خون فتاده نام عقیق از تلاش نام
بگذر ز ننگ نام و سوار یمن مکن

در دیده ستاره نمک ریخت انتظار
از بیکسی در زمین غریبی وطن مکن

قصری که از فروغ تجلیست زرنگار
از دود دل سیاه چو بیت الحزن مکن

صائب شکایت سر زلفش مکن
گوش صبا بحرف پریشان سخن مکن

بی‌کشش نتوان برون از قید دنیا آمدن
بی‌رسوخ از چاه نتوان بالا آمدن

بی‌کمند جذبهٔ خورشید عالمتاب شمع
چون توان از شبنمی بیرون ز دریا آمدن

بی از گرد علایق صاف شد حرف رفت
بیست مشکل در را از حج بیضا آمدن

درد خونها خورد تا درسینه جا یافت
در حریم عشق نتوان بی‌محابا آمدن

چشم سیار دارد خود تماشای گلشن
چون گذر بیرونی غمناک زخار آمدن

هیچ کار از تیغ کند آید در آغوش نیام
از سود شهد باید تقیه آمدن

باغ ها باید درخت میکشد بیمار را
پیش شوخ از مروت نیست تنها

هر که عذری دارد تقصیر زد تو به
نیست عذر از زود رفتن عذر بیجا آمدن

صائب از سنگین دلی کز هر دو دل سبکباری گریز
تا توانی همچو کف بیرون ز دریا آمدن

بیش ها دل ادب منظور باید داشتن
با کمال قرب خود را دور باید داشتن

سر نیاید تا فتد از گفتگو موج تیغ
پاس حرف خویش چون منصور باید داشتن

چشم شور از نعمت فردوس لذت میبرد
تخم را پاس از زمین شور باید داشتن

گر بهر کردن پیش سیر از ناز دارد حاصلی
زرد و داغ عشق را مستور باید داشتن

چشم او در رفتن کار خطا فیا میکند
در بهاران مستر مخمور باید داشتن

گر بود روزی نگین در حلقه فرمان تو
خاتم سلیمان دست شوق معذور باید داشتن

شمع اگر صائب صلای گرد سر گشتن دهد
خاطر پروانه را منظور باید داشتن

شکوه بیهوده از ناسازی گردون مکن
آنجا که جوهر است بشمشیر ناز فرقت مکن

نقش از دارا رخنه گرد ارکنی بصبر
تا زخم پرسش تو کرد این فتح رخنه مکن

جانی ببازی دل از افلاطون محجوب
زینجا طبیب خاص بخود خویش افزون مکن

دست افسوس تا بسرو موزون زینهار
تا توانم پا به کس در مصرع موزون مکن

زمی عشقی بهار زند که دمی کشید از زمین | دکونه بجوی طوف عشق میچکید از زمین
ز بید روی بملی شد پاره زمین خوش شد | که هر عضو میوه دل از بیقراری میطپید از زمین
بجرف نقل عقل شد بیکانه از مشق ترانه | که باز نیازی ناز عالم میکشید
عبرا برداشت ابر بهاری سایه از خاکم | زبانی شکر جاری سبزه داغم سید سید از زمین
شعلهای زخون ناموجی چمن در هر جوی زمین | نبود درست نمودی داغ الفت کشید
نظر باز از تماشا شنید که نامه خونین | غزالانی ز من کشتند اگر لیلی رسید
ز جا برخی نگار جشن نخل باغ جهانم | مباش ای بوستانی بر نکلی اسید
نکیرم رو نمای گوهر دل هرزه عالم را | نسیم قلب نشوانی یوسف ماه کنعان ز من خرید
نو ابخود ز من در نبود دارد بیهوش | دگر خود را زند انگشتی فرهاد شنید
تو بودی کام دل ای نخل خوش بیوند خاک | نبود نزد بجای دل ترا هر کس برید
بخرج برق افت رفت بکسر دانهای من | نکردید اسبابی در کشتی رد سعید از زمین
زبس ز خیر ستم کشته کاز راه خون جوشید | جز افغانی شور رخنه تازه خاکی پاک شهید از زمین

زانصاف فلک دلسرد شد غوغای شد صائب
زبس کوهر ربودی از درم وا ز ان جوهر از زمین

مبتلای ز روی نقش عاقل نخوانی | عنکبوت رشته طول امل را دل نخوانی
رهبری که خویش نساند تا ز راهی شمار | منزلی کز خود فرود نارد ترا منزل
ساحل آن باشد که امنیت در دو لنگر کند | عارضت انداز موج بحر را ساحل نخوانی
مشکل آن باشد که حل کرد دیگر | مشکلها کز فکر حل کردی نشد مشکل
هیچ عیبی خاک پای آنی کشف از نیست | از زمین آخر زمینی شور را قابل
عیب خود نایافتی بالاتر از عیبهاست | جاهلانی منفعل از جهل را جاهل نخوانی

شورش عشق دل نهانی ز نکی
هر دلی کز عشوه خاکستر شد عنا یا بسمل نخوانی

از زمین

از زنگ کبر آینه خویش سیاه کند | در زیر پا نظر کنم بچ بیاه کند
چون مور مند تی کمر بند که هند | دیگر ز زردی قرنت سلیمانی بلا کند
سامان خاستن بنود شبنم مرا | از مهر دستگیری آینه افتاده کند
احسانی افتاب بمقدار روزنست | تا ممکنست خانه دلرا کشاده کند
در قبضه تصرف چرخ زبونی مباش | مردانه از سپهر معکوس کباره کند
بر توسن سبکرو همت سوار شو | خورشید را ز مرکب کردون بیاده کند
تا چون سبو عزیز خرابات نشوی | یکچند دستگیری افتاده کند
نقصانی نکرده است کسی را بزندگی | صاف حیات خود همه را صرف باده کند

صائب هلاک ساده دلانست حسن دوست
تا ممکنست اینه خویش ساده کنی

زچشم ظالم او چون ننشیند معصومان | که او را دغمزه کیرند نه از خوبی مظلومان
نیفتد هیچ کافر بر زبان ناصحان | هر اکردند عاقل رفته رفته این نفس معصومان
اگر دردانی محشر کند این آرزو دارد | ب با محبت کند خواهد شد دگر بیادی کبر معصومان
حریم طور از عشق تو دارد نغل آتش | سر تاکی ز ربر کوشه و بر ابیخ خوبان
در ان محفل که محرم تمنا میکند محرم | تلاش محرمیت داغ دارد عشق محرومان
صفائی باید از اب گهر اینه دولت | مهل اید بردن از برج اشک چشم مظلومان

بشکر آنکه محرم از وصال اوئی صائب
بکو در وقت فرصت شمه از حال محرومان

چون صدف تا چند بسر بر پیشت | اشک حسرت فرو بردن که بسته دشنتن
چند بسر صبح بر دامن اشک را | در زمین کوره تاکی تخم ریحانی کاشتن
روی دست التفات چرخ مینای مخور | از نصاب بست حنظل از تیز انکاشتن

[illegible]

خیمه زن بیرون ز هستی تا توانی چون حباب — در ته یک پیرهن با جره صحبت داشتن
در حریم خلد بیغم پای نگذاریم ما — از مروت نیست همره را بجا بگذاشتن
تخم رنجش در زمین دوستان افشاندنست — شکوه احباب را پوشیده در دل داشتن
تا نگاه آسمان در رزه بود تقدیر را — از تهی مغزیست گردن چون صدف افراشتن

صائب خاک عدم شکر اگر حاصل شود
از لب جانان طمع کی میتوان برداشتن

زلف مشکین را ز صبح عارض خود دور کن — چون چراغ روز گل را در نظر بی نور کن
سرنوشت عشق از پیشانی من روشن است — چون تو آن با آب گفتن عکس را مستور کن
خاطر آیینه وحدت غبار آلود شد — گرد هستی را بجوب دار از خود دور کن
خاکساری جای دار و رمز بار بکبر — کردن تعلیم نازک چون میان مور کن
هر چه باشد کس نیارد در ره خاک خون — این کدو را پوچ را در کار اینه طنبور کن

دور خاطر را سبک کن صائب از گرد حیات
ره بمعراج فنا آنگاه چون منصور کن

مطرب با صحبت فانوس صبوحی ساز کن — دانه دل را سپند شعله آواز کن
از ته دل چون سحر برکش نوای ساز را — نفس بی بال تذرو از چنگل شهباز کن
سهل باشد برج فانوس خود را سخن — میتوان طالع ما ساز خود را ساز کن
در رکاب برق دارد پای فیض صبحگاه — ای که از شبنم در ینه نظر را چشم باز کن
نافه را ذوق حدی بدرد از دل فلکی — زنبرا رغم منه دل را حدی آغاز کن
زنبر کوه آهنین منت صیقل مرد — خانه آیینه دل را همه پرداز کن
تا خضر بوتار بای جنگ خوابیده ز زبن — عیب شبهای شباب از سرگشته باز کن
غنچه تا یکی خموشی آیینه است از برگ ریز — لب به بند از گفتگو چون غنچه در دل آغاز

اینه

اینه جواب الغزل صائب حکیم غزنوی — پادشاه امروز گشتی در جهان آوازه کن

ابر آب داده در چشم آتش خاک زن — فرد شو چون مهر تا بر خیمه افلاک زن
تا بکی از تاستی بوم هوم باشی در جهان — ماه تا بانی گریبان کتان را چاک زن
تنگ دستانرا بدولت میرسانند فال نیک — در گریبان سر چو دزدی فال نیک فتراک زن
اول از بدگویی مردم دهان را پاک کن — بعد از آن با گوشه دستار خود مسواک زن
تا رندی دمی با یکدگر بنشین که نیست — تا چه پاکی با مردم بی باک زن
دست و لب در چشمه آتش چو خون افتاد — بعد از آن خود را بقلب آتشناک زن
عدل را در وقت ظلم از محتسب در پیش دار — حد ما را چون زنی با ریش محتسب پاک زن

چند صائب مرکز حلقه ماتم شوی
خیمه بیرون از مصیبت خانه افلاک زن

ز آب شبنم رخسار چشم خونبار روشن — چراغ طور را از شمع رو تب بشین
نسیم یوسفی را دیده یعقوب میباید — نمی گردد ز جوب چشم اسیر ...
اگر من از غبار خاطر خود بیخبر دارم — نگردد تا قیامت آینه اسپار روشن
نمی باید مسیح از ناتوانی چشم بیمارم را — خوشا کاهی که ضعف او شود بر کهربا روشن
بداغ منت درد ندامت بر نمی آید — مکن از خانه همسایه ها گر شمع را روشن
قیاس حال هر کس میتوان کرد از رفتارش — که باشد سرنوشت راهرو از نقش پا روشن
فلک با تنگ چشمان گوشه چشمی دگر دارد — که گر فرزند کور آید شود چشم گدا روشن

رفیق روح جسد نعمت الهیست آینه صائب
اگر نه روی او بودی نگشتی پشت پا روشن

باید بار دیدار صافی سینه می باید زدن — حسن اگر داری در آیینه می باید زدن

Copyright © King Saud University

صبح شنبه می‌زداید زنگ از دل خرمی / باده روشن شب آدینه می‌باید زدن

نافه از خون خوردن پنهان شود مشکین نفس / باده زیر خرقه پنجشنبه می‌باید زدن

قسمت خود بین نمکپرورد زلال تو کجا / ای سکندر سنگ بر آیینه می‌باید زدن

گر نمی‌خواهی که فردا ایمن از دوزخ شوی / تیشه بر پای درخت کینه می‌باید زدن

صحبت اهل زمان صائب ندارد نشوه‌ای / می به یاد مردم پیشینه می‌باید زدن

نه سپند و دو چشم آتش زبان طرف از گریه‌ام بو باد آورد دریای آتش را سپند من

نهانی بود اشتغالم نمی‌بیند کسی پنهانی / نباید گشت فرسخ‌ها بیرون شد از طبع بلند من

زبانم شمع بی‌زنهار زد در خاک سیالم / نگشته کرد محتاج مروت چشم بند من

غبار رفت ز سیلاب فنا از بهم ساختند / مکرر شیر را اختر در جگر گردید قند من

تغافل به مسیحا می‌زدم از درد بیدردی / علمی بند ما گره محتاج دل‌ها دردمند من

سخنگو می‌شود چشم که من ماتم نظربازی / زبان‌بندان نمی‌شود مرغی که می‌افتد به بند من

بدم زین انقلاب شرم تا از خود بدرم / که در آتش دگی بار در حنا دارد سپند من

دل از گناه پاک چو دارالسلام کنم / خاک سیاه بر سر مینا و جام کنم

چون سرو پای دامن آزادگی بکش / آنگاه در بهشت فراغت خرام کنم

خواهی چو شعله شمع چراغ جهان شوی / در پیش پای خار بعزت قیام کنم

جنت عبارتست ز خلق گشاده‌روی / جا برامقیم روضه دارالسلام کنم

آب حیات دولت باقیست نام نیک / اینه دولت دو روزه خود صندلم کنم

خواهی که سرخ رو نمایی ز زیر خاک / اینها جان کاغذین هدف خاص و عام کنم

هرچند ناله فکند دانه را سپند / ای مرغ خوش‌نوا حذر از چشم دام کنم

ماخونه

با خونه کرم خویش حلال تو کرده‌ام / خواهی بشیشه افکن و خواهی بجام کن

خواهی که بر رخ تو در فیض وا شود / چون صائب اقتدا بحدیث و کلام کن

چون آفتاب و ماه نظر را بلند کن / زاهد که مشکلات رهت سمند کن

این راه دور پیش یک نفس وا نبشت / ای کمتر از سپند صدا را بلند کن

خون می‌خوری در شوق لقای تو چون شیر / از تنگنای نیمچه شکر بجو قند کن

این کارخانه ایست که خوی شیر میشود / هر چیز ناپسند تو باشد پسند کن

زهرار حسین تلخ مکافات می‌چکد / پرهیز نوش اگر طلبت زهرخند کن

این ناخنی که بر جگر باقی شرار / از مهر امتحان بجگر سنگ بند کن

آنکه سنگ بنظر لعل میکنی / بخت مرا به نیم نظر ارجمند کن

از دست خود مده طرف احتیاط / از گرگ بیشتر حذر از گوسفند کن

نقد دو کون در گره آستین تست / بخت بلند خواهی دستی بلند کن

هرکس بقدر همت خود کرد در نثر / صائب تو نیز دانه دلرا سپند کن

سرمه راهم بحرم چشم سیاه خود مکن / گر تو ای آشنا با نگاه خود مکن

رنگ بر رخساره عصمت مباد آینه / دستیار با غیر زلف سیاه خود مکن

قبله جمع مکن در شرع حیا نامحرمست / خلوت آیینه راهم جلوه‌گاه خود مکن

خاطرم جمعست از رنگ گل باز گرفت / شاخ گل را زینت طرف کلاه خود مکن

شکر غارتگر خط می‌رسد از گرد راه / تکیه بر جمعیت زلف سیاه خود مکن

پند صائب را تو در گوش عروس حسن ساز / پیش از این آزار جان بیگناه خود مکن

عروس حسن کیر

نیکخواه خود مکن نسخه

زبس گرم هوا که هست گره در گلوی من
پیدا شود دو چشم نمایان بروی من

نزدیک شد که جوش شکایت برآورم
ظرف هزار بحر ندارد سبوی من

آیینه ام ز گرد کدورت منزه است
پیوسته صاف میکند ز داغ جبین من

یارب چه طالعست که هرگز جدا نشد
تیر حوادث از بدن همچو موی من

شد گرد تن ز گرد من قمری ضعیفتر
از بسکه اشک دست نهد بر گلوی من

از بسکه با آینه گرد برم شوم
صد حرف سخت آینه گوید بروی من

غفلت برون نمیرود از روز و از سر
خالی نمیشود ز فلاطون کدوی من

خورشید خاک کمال برآورد روزگار
راضی نشد به سنگ طلب آبروی من

شد تازه زخم غیرت عرفی بزیر خاک
تا زلف شانه از قلم مشکبوی من

دل شکسته نتوان بطرز ارض و سما بیرون
نمی آید مسلم دانه زین آسیا بیرون

اگر از تن نهاد لباس اندوش خود تنگی نه
که چون سرو از تن آزادگان آید قبا بیرون

نیارد کرد گند سر پنجه از فولاد و زر این
ز دست این خسیسان سوزن آهن ربا بیرون

نیفتد تا ز دست دو باطل استخوان شکسته
عصا را میکنند این قوم از دست گدا بیرون

مشو فارغ ز گرد دیدن که آوردن در قدم هم
نمی آید از آن بهر از سنگ آسیا بیرون

نه تصویر دیبا هست چند در رنگ قبا باشی
برای امتحان یکدم بیا زین تنگنا بیرون

ز جنس بست فطرت مردمی جستن بان ماند
که خواهی آوری از بیضه زاغ هما بیرون

عجب نبود که چشم سوزنی عیسی غبار آلود
اگر خواهد که خاری آورد از پای ما بیرون

برکاهی توانائی ندارد پیکر زاری
نیارد کرد مرا از خانه جذب کهربا بیرون

ز ناقص طینتان صائب عبث چشم وفا دارم
زمین شوره هرگز آورد مردم گیا بیرون

بر رخ

بر رخ کس نیست رنگ وحدتی در انجمن
به که دارم با دل خود خلوتی در انجمن

با خمار کلفت و تنهائی خلوت خوشم
نیست در گردش شراب الفتی در انجمن

درگذر از شهر بند کثرت و وحدت که نیست
حالتی در خلوت و کیفیتی در انجمن

باد نتواند پریشان ساخت جمعیت مرا
شمع فانوسم که دارم خلوتی در انجمن

چند روزی غنچه میسازم بخود تا همچو گل
وا کنند پروانه با بال شهرتی در انجمن

عالم البست باباصاف کن دل را مباد
راست سازد قد غبار کلفتی در انجمن

نیست آنی ملک وحدت را به تنهائی گرفت
همچو صائب گر نداری خلوتی در انجمن

برنگ بیجگران رنگ به نشتر دادن
بود به دشمن خونخوار خود جگر دادن

بقیمت گل دمیده اگر زری داری
که بهتر است ز هر نسبت زر به زر دادن

صدف ز دیده گوهر فشان خود دارد
ز ابر آب گرفتن عوض گهر دادن

گل سر سبد بوستان خلق منت
چو نخل سنگ بسر خوردن و ثمر دادن

ز برق خانه برای شمع روح هیتابی
به نیم نخت بنا یست بال و پر دادن

چه طعن لغزش مستانه میزنی زاهد
بهم ز شعور بنا یست بیشتر دادن

گشوده است در فیض رخنه دیوار
بیا بیا به غبار چه ضرور است در بدر دادن

ترا که گرم روی هست چون نفس صائب
چه لازمست کتابت بنامه بر دادن

ز سینه غم بمی ناب میتوان چیدن
گل نشاط از این آب میتوان چیدن

چراغ عیش ز آب زبان میتوان کردن
گل از شکوفه مهتاب میتوان چیدن

ببلبل تیغ ساغر جبهه ساقی
هزار لاله سیراب میتوان چیدن

فروغ روی تو حیرت اگر بطرح دهد
ز روی آینه سیماب میتوان چیدن

درین ستمکده صائب بغیر داغ فراق
چه گل ز صحبت احباب میتوان چیدن

ایضا

سبز بود در گریه موج خوشدلی بروی من
آب چون شمشیر جوهر میشود در جوی من

بهر در عافیت نتوان فرار از خواب کرد
میشناسد بستر بیگانه را پهلوی من

بلبلم اما رسد بر لاله و گل از زخم
دست گلچین میرود اکثر از او زخم هم

رشته ذوق گرفتاری ببالم بسته اند
نگذرد از گوشه بام قفس پرواز هم

سهل باشد از فغانم گر قفس گردد شگاف
بیضه چون فانوس بود از شعله آواز هم

همچو شاخ بر ثمر وقت نشستن بشکند
از هجوم عندلیبان گوشه های بام هم

تا بدار الامن صلح گل رسیدم گشت مست
خواب راحت میزند در چنگل شهباز هم

صبحم اما چون شبم در برج بوشیار میل
مشروح لب را ندانند آفتاب باز هم

بسته صائب نارسائی تا رسا در کمند دیگری هم
میزند بر در فضای لامکان انداز هم

بخاموشی بدل شد نغمه های دلفریب
بچشم سرمه دار آمد نوای عندلیب

زبس حسن جبینش بی نیازی کرد کاری
صبا را دل گرفت از غنچه حسرت نصیب

بنا شد چون زهم زانوی آیینه و آتش
که می آید برون از سنگ و آن ناهید بی شکیب

چنان در عشق رسوا گشت خال صبر لاله
بخون رشک مشغول داغ سینه زیب

ز چندین مصرع رنگین یکی صائب نشد آمد
به هر شاخ گلی سر در نیارد عندلیب

سر بمغز را از باده گلرنگ خالی کن
دل خود را مصفا از شراب لاابالی کن

چو نقش بوریا بر خاک نه پهلوی لاغر را
در یحانی تخفیف در جام سفالی کن

چو ماه بدر عمری جلوه تن پروری کردی
بکر و ز ریاضت روزگاری هم هلالی کن

زبان بازی بشمع بی ادب بگذار در مجلس
به بزم حال چون اهل شمار نقش قالی کن

ملکشی تن پروری تا میشود از دل اصفاء دیدن
چو اصحاب بهیجی نغمه ای اولی شمالی کن

ندارد دست رس چون بر زر و سیم همه ها صائب
دل اجباب را تسخیر از نیکو خصالی کن

ز دل

79

ز دل مجموعه هر روز اسلامشو اگر گردون
از نبی یک قطره خونی صد نامه آن باش

اگر در دل از کار فرهاد رهنما باشد
بنا خن سنگ را آیینه سیما میتوان کردن

نگر هفه لشکر تمکین حریف ناله عاشق
بهوی بحر و کان از دشت صحرا میتوان کردن

دم مشکل گشا در دردمندان جلوه دارد
که بی مفتاح قفل بسته را وا میتوان کردن

اگر در روی نه همت کمر از شوق بر بندد
سواد ارض گل آتش بی محابا میتوان کردن

قدم بیرون نه از خود در ختن سوختن بدست آور
که جولان ها در بین داما صحرا میتوان کردن

در این وادی که من طرح شکار افکنده ام صائب
بدام عنکبوتان صید عنقا میتوان کردن

از برای کام دنیا خویش را غمگین مکن
بهشت باز نبرد و عالم رشت را بالا مکن

نخل نو خیز تو بهر بوستان دیگری است
ریشه محکم در زمین خار زنت چندین مکن

اشک خونین در قفا دارد و داغ
خانه گردون بیرون خوابان شیرین مکن

مستحکم چون از سر شمشیر خشم انتقام
بچه از خون ضعیفان سرخ چون شاهین مکن

زخم دندان بندان است در کمین فرصت است
کام خود از دوستان شکر لبان شیرین مکن

شکر این بلحکاها نی بناخن میکند
رو ز حاجت جز بخون خود دهن شیرین مکن

شهپر طاوس را آخر مگس ران میکنند
فخر بر بال نشان از جامه رنگین مکن

ای صائب چرا در برصائب دشمن نکند نکوکر بند
سینه خود را بخار آمیز مهر و کین مکن

ساقیا صبح است عمر از شیشه در پیمانه کن
حشر خوابانیده گان از نعره مستانه کن

محفل از دود چراغ مرده ماتم خانه است
این مصیبت خانه را از بانگ عشرت خانه کن

جگر گلگون را بروز از شراب آتشین
بر کت بر کت این چنین از بلبل و پروانه کن

ساغری لبریز کن از باده اندیشه سوز
هر که دعوی خرد مندی کند دیوانه کن

Copyright © King Saud University

میرود فیض صبوح از دست با دم سردی — بیش ازین در زیر بار رحمت دریا کنم
از تب شبدار زنار رگ تر میوه تیغم — تشنه مردانگی در کار این تبخانه کنم

کلک صائب برگ از راز زبان برداشت
ساغر مردافکنی در کار این دیوانه کنم

عاشق صادق نمیشد آتش باختم — در دل آن کوه مطلب از یک دانا ساختم
روزگاری را که کردم صرف تسخیر بتان — میتوانستم دو عالم را مسخر ساختم
ابروی را که کردم صرف این بجا صلا — اسبابی میتوانستم بدو راندا ساختم
سرکشانه مهر با خویش کردم جنگل است — سهل باشد آسمان را بر زمین انداختم
رنگ یکتایی نگیرد رشته جمعیتم — سازکاری بست با ناساز کار انداختم
آنکه کار سهل ما را در گره انداخته — میتواند کار عالم را به آبرو ساختم

از بهشت عدن صائب صلح کن با وصل یار
بر امید نسیه نقد عمر نتوان باختم

در ابتدای کار خود انتها ببین — زانها بیشتر که خاک شود ریزها ببین
خود بین کجا وصال حیات ازل کجا — آیینه را به سنگ زن و آب بقا ببین
گردون ز هاله شد ز خون پلنگ پست — با کائنات صلح کن آنگه صفا ببین
خود را ز برگ کاه سبک کن ز بهر چه — آنکه کمند جاذبه کهربا ببین
بیمار طبع و حباب گرفته است — دستی به برگ نکبته و حال گدا ببین

صائب ز ندامت عمر شود
در ابتدای عاقبت کارها ببین

یکچند خواب راحت به خود حرام کرده ام — در ملک فقر خود را تمام کرده ام
کار جهان تمام بهم کنم نمی پذیرد — بیش از تمام عمر خود را تمام کرده ام

سودا

سودای جنون از بیم زبان نداره کرده ام — عمر سبک عنان را صرف ندم کرده ام
در یکجهان مکرر نتوان معاش کردن — خود را جهان دیگر از یکدو حلم کرده ام
از صحبت لئیمان چون برق و باد بگذر — اوقات چون گرامیست صرف کرام کرده ام
از بندگی بشارت کیفیت است چون — از آنجهت چو پای خود را غلام کرده ام
چون دور هست تا صبح با خرابات — بر گرد جام ما خود را جام کرده ام

دست از رکاب همت کوته مکن چو صائب
نه توسن فلک را با خویش رام کرده ام

ای قامت بلندت معراج آفرینان — یک شیوه خرامت در پیش پا بریدند
تا حسرت جمالت آفاق را گرفتست — چون داغ لاله ماندست رنگ گل از بریدند
روزی که حلقه کردند زلف کمند او را — از فکر وحشیانه جست اندیشه رمیدند
در خاک تیره دیدند نور صفا کجاست — هر طفل میتوانند مه را به آب دیدند
در عشق پیش بینی سنگ ره وصالست — چند سیل بحر خود از پیش پا بریدند
ای عنکبوت غافل در تنگنای گردون — آخر شد دولت سیر زین پرده ها تنیدند

ملای روم صائب ما را بود سخنکش
احسنت این کشیدن کس با بیش ازین کشیدند

افشان خال بر رخ از دل بیا ببین — در روز اگر ستاره ندیدی بیا ببین
بیمار را چو پرسش بیمار رسم نیست — گاهی به چشم خویش سوی چشم ما ببین
تا کی توان به مردم دیوانه شد طرف — گاهی به سبعه هم طرف آشنا ببین
با غیر التفات نماید بمن ولی — در منزلی نظر کن و در مدعا ببین
از اضطراب خسته وا دیده از غافلی — یکدم برون ز خانه بیا کربلا ببین
با قامت تو سرو به دعوی برآمده است — ترکیب را نظر کن و اندام را ببین
صائب یکی ز حلقه بگوشان زلف تست — یکبار هم به جانب این مبتلا ببین

مشکلات از زبونی نفس کاهل قل مخوان
عنکبوت رشته طول امل قل مخوان
[illegible]
عیب خود را یافتن بالاتر از ... قل مخوان
شورش عشقت دل ما را ز زندگی
هر دلی کز عشق خالی گشت صائب دل مخوان
[illegible]

زلف چین بر ... از من
[illegible]
تو بودی کام دل از نخل خوش میوه ندارم
[illegible]
چراغان شد ز خون تا هر خاک شهیدان

هر بند بهار کوی به جوع خوشدلی بود در خمی | آب چون شمشیر جوهردار میشود در جوی من
وسعت جولانات طبع من بنه زد لامکان | آسمان در حالت فکرست دست و بوی من
خاک را هم لیک از من جوخ باشد در حجاب | میشود تاریک دریا چون رسد در جوی من
دشمن خود را خجل کردن نه از مردانگیست | ورنه نتوان زد فلک را هم گشت و بام پهلوی من
بسکه از غیرت فرو خوردم سرشک تلخ را | در گره دارد چو گوهر گریه ها بر موی من
در غبار غم ز بسکم گشته ام همرنگ خاک | مغز گل میشود تا میچکد از روی من
بسکه از پهلو نشینان زخم کاری خورده‌ام | منجلد شد قبا چون تیر بر پهلوی من
در حریر عافیت نتوان مرا در خواب کرد | می‌شناسد بستر بیگانه را پهلوی من

این جواب آن غزل صائب که میگوید رشید
در قفس افتد اگر رنگی پرد از روی من

ساقی رسید صبح علاج خمار کن | خورشید را ز برج شب آشکار کن
رنگ شکسته میشکند شیشه در جگر | از بی خزان چمنه ما را بهار کن
گوهر اگرچه لنگر دریا نمیشود | پیمانه نگار من بیقرار کن
مپسند شمع دولت بیدار خود خموش | خاک سیه بکاسه خواب خمار کن
شرم از حضور مرغ دلان خمار میکند | این قوم را بتصور سنگ شکار کن
هر چند زهر میچکد از تیغ نوبهار | این زهر را دوا ز می خوشگوار کن
غافل مشو ز برگ تیز رنگ روزگار | سیر خزان در آینه نوبهار کن
مغرور شگفته دار هر حال که هست | خون که میخوری بدل او روزگار کن
تا کی توان بمصلحت عقل کار کرد | یکچند هم بمصلحت عشق کار کن

مغز از نسیم سوختگی تازه میشود
صائب شرر برون زد ز سینه لاله زار

کوهر را از دل بیتاب می آید برون | گنج این دیوانه چون سیلاب می آید برون

این غزل والهی است که فرموده

ساقی از میخانه عالمتاب می آید برون | کوهر شهوار خوب از آب می آید برون
عشق سرگردانی دارد که دل غنچه بنجود | کشتی هر کس کنم بی گرداب می آید
پیچ و تاب از جوهر شمشیر اگر بیرون رود | جان عاشق هم ز پیچ و تاب می آید برون
گریه ما بیقرار از اعیاد دیگرست | جان اشک از چشم ما خوناب می آید
دست تا بر تار زد مطرب دل آن غنچه گرفت | از زمین ما بناخن آب می آید برون
صبح از غفلت شفق دامان خود را پاک کرد | همچنان در چشم ما خوناب می آید

مغز در هر آب سیلی دست و پا گم میکند
عشق صائب سالم از غرقاب می آید برون

سبک جولانتر از برق است حسن لاله رخسار من | بیک چشمک زدن گل میشود آخر بهار من
ندارد دعوی عشق از بهم جدایی بخت سرتر نیم | که در پیراهن گل خار ریزد خار خار من
نه در دست کسی آید نه در آغوش گنجایی | عبث پهلو تهی میسازد از من سرو در کنار من
نمی‌پیچم سر از سنگ ملامت عاشقم عاشق | محک را سرخ رو دارد زر خالص عیار من
اگر لنگر نبندد از نگاهم سایه قاتل | طپیدن در فلاخن میدهد سنگ مزار من
دو اندر سن از ریشه خشکی در گلستانم | بجای سرو خیزد گرد باد از جویبار من

مرا فکر دارد سرد این خاکدان صائب
ز شوخی بشکند ... میکند از جا شرار من

شمه از حیرت عشقت دل بیچ داختن | با هزار آیینه در کف خویشتن نشناختن
سایه اول بر سر شوریده ما میکند | هر سگی که می آید بچوگان باختن
دست عقل از اشتیاق مغز بوی بیخیشه تعقل | تا بکی در سنگلاخ جهل مرکب تاختن
ابروی را که کردم صرف این بیحاصلی | آسیایی میتوانستم بدو در انداختن
رو بهر جانب که می آرد حصار ایمن است | هر کرا باشد سلاح خود سپر انداختن

Copyright © King Saud University

غنچه از من یاد دارد در حریم گوشه‌ها / از همه روی زمین با گوشهٔ دل ساختی
شوق جوید با درِ رکاب بیقراری آورد / می‌توان با مرکب چوبین در آتش تاختی

این جواب آن غزل صائب که ملا گفته است
عاشق دانی چه باشد جان و دل یکجا خرج

چیست دانی عشق بازی پیچ کو باشدن / چشم پوشیدن ز غیر و هیچ بیجا باشدن
مر محبت خود فرو بردن در او در ز عرش / با در دام کشیدن آسمان پیما شدن
سنگ طفلان نوع خاک خویش کردن وقت شام / صبحدم از زیر سنگ کودکان پیدا شدن
با دد و دام جهان مانند مجنون ساختن / صاف با خلق جهان چون سینهٔ صحرا شدن
از بیابان میبرم خود را تحفه کرد باد / بیش ازین نتوان غبار خاطر صحرا شدن

شاهبار طبع ملا بال هر جا وا کنید
فکر صائب را خلاص نیست چون عنقا شدن

زهی صفای چشم تو چشم جان روشن / نسیم خرام تو بوی پیراهن
زخاک دست و گریبان سرو بر خیزد / بخاک هر که شود قامت تو سایه فکن
تو کیستی که کنی سر برهنه محو حباب / در آن فضا که شکر هو محیط پر جوش
سفر رساند چو خضر الحسنه خوان / به بهر چشم مسیحا شد از سفر روشن
نبرد زنگ ز آینه دل یعقوب / نسیم مصر سفر تا نکرد از مسکن
با بیقدر که ز دل بر سر زبان آمد / جواب آفتاب نکرد جهان دو دید سخن

جواب آن غزل مولویست این صائب
که او چو آینه هم با طلعت وهم الکن

زکوه صحبت چشم خسته بیندش / نگاهبانی عزت زنده باد بیدن
اگرچه خواب نزانیست بخت بیدار / مدار دست ز تهدید چشم مالیدن

ببهیج

ببهیج عذر نماند ست دست بس یار / بغیر ناخن حیرت زمین خراشیدن
مشو ز لغزش پا نا امید در ره عشق / که قطع می‌شود این رشته بی لغزیدن
خموش باش که سنجیدگان عالم را / سبک نسر نیست تمیزان خویش سنجیدن
چه میوه‌های تکلو سوزد ز قفا دارد / نجات ره زر خود جوی شکوفه پاشیدن
جهان بهشت شد از نوبهار باده بیار / که در بهشت حلالست باده نوشیدن

بپوش چشم خود از عیب مردمان صائب
ترا که نیست میسر برهنه پوشیدن

سوخت از آتش گل آشیانهای بلبلان / نیست جز غنچه بوی گل غذای بلبلان
سخت میترسم چو نیرنگ لاله گردد داغدار / گوش گل از ناله درد آشنای بلبلان
خنده با ناله عشاق می‌باید که گل / میرود از پوست بیرون از نوای بلبلان
از نوای عندلیبان باغ پر آوازه است / شاخ گل دستی است از بهر دعای بلبلان
غنچه مستور از خود هر قبا دارد ز باغ / گر چنین بی پرده خواهد شد صدای بلبلان
تا که امسین شکل گل میبند از بس گلشن که بار / بوی خون می‌آید امروز از نوای بلبلان
خار در چشم خزان ریزد نسیم جلوه اش / گر بپیچد شاخ گل سر از رضای بلبلان
چاک در دیوار گلشن غنچه قفس خواهد فتاد / گر چنین بالد گل از مدح و ثنای بلبلان
خرج گلریزی نیست کار کیسه پرداز عشق / ورنه گل امانت دارد خون بهای بلبلان
نیست هر بید ردا بروی اغماض ورنه گل / تا سحر چون شمع می‌سوزد برای بلبلان
سبزه خوابیده نگذاشت در گلزارها / هایهوی بوستانها بار بای بلبلان
جوش گل کاغذ بود تازه روی بهار / نغمه‌ها خشک مطرب با نوای بلبلان
نبلک [illegible] مجلس خواب ورنه شاخ گل / داغ‌ها است از غنچه سامان مشکای بلبلان
ناله تنهایی ز می اثر افتاده است / ورنه شاخ گل نکرد در سر به پای بلبلان
صائب تا نام خزان خوش بهاران می‌رسد / تا صبر بر گلگشت شد پشت پای بلبلان

چو آید از چشم ما یوسف گلپیرهن بیرون — گل از دنبال آید غنچهٔ زلیخا از چمن بیرون
نهان تحت از کجا دارم که رو بند نبره از خاکم — زبان شکوه است آنکه آید از دهان من بیرون
زندان مکافات قفس من افکنی خود را — مبادا طوطی از آیینهٔ خلوت سخن بیرون
چنان از زلف هوس عالم از آهم پریشان شد — که بی رهبر نیاید مجلس از خویشتن بیرون
چه راز عشق از سینه پنهان میکند صایب — که بی مجنون گل می آید از صد پیرهن بیرون

باستغنا دل عاشق ستاند کم نگاه من — بشمشیر تغافل ملک گیرد پادشاه من
ز راه من نمی ساند بهیچ پروا کج کلاه من — ز شوخی میکند خم زلف خود را بازی باه من
خدا زینت رق عالمسوز خوبان آنچه دارد — که مژگان میشود انگشت زنهار از نگاه من
نمیدانم حسن خاشاک بال شعله میگیرد — رقیب از سایهٔ لوح خار سپر می پناه من
غرور یار از اظهار عجز من یکی صد شد — بکار مدعی آمد درین دعوی گواه من
پریشان کرد خطا او روزها روزگار من — کرا گویم که از گردن پریشان شد سیاه من
محبت جمع با حسن بد و دوری صایب نمیگیرد — وگرنه میشود پر سایهٔ خاری پناه من

صید دل از نیم بسمل نه موئی میان خوف مکن — کینه جویی ستم با تو انی خوف مکن
پار سر موئی نزسنت در سخن دل — با زبنی تکلیف بر موئی میان خوف مکن
هر چه می آید بکشت باد دستان میبرد — اعتماد دل بر لعل دلستان خوف مکن
از خدنگ انتقام آه مظلومان بترس — از سنگ بکینه بر در کمان خوف مکن
تخم راز از سنگ نکار میجهد بخیل — هیچ کس محرم راز نهان خوف مکن
عالمی در رهگذارت دل بکف آشنا — از تغافل عالم دل از زبان خوف مکن
در چنین فصلی که هر خاری زند جوش گل است — خاطر مجروح از تیغ زبان خوف مکن
کم هوا سیر عالم هست صایبیه در سرشت — با بد اندیشی سفر از آشنایان خود مکن

اشک خونین نه ز هر سرو گل آید بیرون — این گل از دامن صحرای دل آید بیرون
سالها غوطه بخوناب جگر باید خورد — تا ز دل یک نفس معتدل آید بیرون
میرود منفعل از مجلس ما زاهد — هر که ناخوانده در آید خجل آید بیرون
بر رخم داغ درون گل بنظر فهماست — لاله از تربت ما مشتعل آید بیرون
بگذر از درد سر سوز غمی صایب — غم نه خاریست که از پای دل آید بیرون

اگر از اشک پشیمانی بگیری عذرخواه من — بپوشد چشم خورشید از گرد گناه من
با این نزد کمی در کعبهٔ مقصود رو دارم — دلی از سنگ می باید که گیرد عذرخواه من
ز نخجیر نگاه سرکش او عاجزم ورنه — عنان برق بر دست من بپیچد نگاه من
چو مژگان میدهم در چشم خود جا خصم عاجز را — بلند اقبال آن خاری که میرود بر راه من
بهر کس می نگاهی میدهد دل میدهم صایب — شهادت بدزر نتوان خریدن از گواه من

بسکه وارد گرد کلفت چهرهٔ احوال من — رو سیاه اند بخاک آیینه تمثال من
چشم من بر حرف بیحاصل ایام نیست — مشت خاشاکیست عالم بر سر غربال من
بلبل من از حریم بیضه تا آمد برون — گل ز شبنم خنده بیرون زد باستقبال من
حرف در گفتار گردم قوت کردار نه — دیدهٔ توفیق خونم مسکرید از اعمال من
نامرادی مطلب افتاد دست در راه طلب — ورنه مطلب با کشانی آید از دنبال من
گرچه ساغر در خور مجلس ندارم — گوهر از پا در آرد رطل مالامال من
نه اهل هنر را به زعیب خوش نیست — عیب غفوه سهو افتاده دست در دنبال من
از گریبان عدم تا دامن دشت وجود — در پناه مشوهٔ او خوش بعد دایم حال من
بیکسی مو بر تنم بیچ و تاب عشوه نیست — مشق آیینه صاحب جوهر از تمثال من

از اقبال من

خامی بود سر از پی دنیا گذاشتن | هر صید رام می‌شود از وا گذاشتن
بی انتظار دامن ساحل گرفته است | جوئی که موج دست در دل دریا گذاشتن
دل را ز اشک تلخ سبکبار میکنند | سر بر خط پیاله چو مینا گذاشتن
دیوانه ز سنگ ملامت متاب روی | بازیچه نیست سلسله بر پا گذاشتن
آهسته سنگ در کف طفلان شهر و کوه | دیوانه کیست روی بصحرا گذاشتن
از عشق خود چگونه کنم انصاف دور نیست | ما با اختیار خود جا گذاشتن
در عالمی که غیرت او جوش میزند | نتوان ز مد خود تماشا گذاشتن
سرسبز باد خامه صائب که حق اوست | سر در ره سخن عوض پا گذاشتن

نشود آگه ز جلوه بهر تو دامن | میکشد موجه ز کف گوهر دامن
با جگر سوختگان صحبت غم در گیرد | تر نم هیچ نشد دست بتر دامن
نیست یکشب که بقصد دل مینائی من | آسمان سنگ کواکب نکند در دامن
هر که خواهد که درین باغ سرافراز شود | بار چون سرو همان به که کشد در دامن
تا کلم بر سر شاخست درین غربتگاه | کبر نه در کمر این جا رخم اخضر دامن
جلوه نشو و نمای مدد غیر چو شست | میکشد سرو من از منت کوثر دامن
آنقدر خامه صائب گهرافشانی کرد | که شد از گوهر او خاک توانگر دامن

نیست امروز نشانی که افشانی من | گریه شست بطفلی خط پیشانی من
زلف چون حاشیه بر گرد رخش میگردد | در کتابی که بود شرح پریشانی من
نزد دریا چه شد سینه رو شود | جنبش سر زلف نه نسبت طوفانی من
خاک در آتش پرواز نهد نعل مرا | بار ساحل نشود کشتی طوفانی من
سر زلف سخنم نشکند از ناخن دخل | شیشه در بار نبندد پری روحانی من
شعله شوخ بفانوس مقید نشود | اطلس چرخ بود داغ زعفرانی من
منم آن یوسف بی‌رحم که سوراخ کند | جگر سلسله را ناله زندانی من
شرر از سنگ برون آمد و در خوابم | سنگ بر سینه زند دل ز گرانجانی من
در خزان ناله رنگین بهاری دارند | بلبلان چمن از سلسله جنبانی من
گرچه تلخست درین باغ مذاقم صائب | گوش گل تنگ شکر شد ز غزلخوانی من

هر تیره دل کجا شنود بوی پیرهن | دلهای با صفا شنود بوی پیرهن
یعقوب را ز چشم چو دستار خویشتن | بی منت صبا شنود بوی پیرهن
چون آفتاب هر که گریبان برآورد | هر ذره جدا شنود بوی پیرهن
در دعوی محبت گل کو دو روی نیست | بلبل هم از نوا شنود بوی پیرهن
روزی که بود دامن یوسف بدست من | بگذاشتم صبا شنود بوی پیرهن
هر کس که از جهان فنا گوشه گرفت | از عالم بقا شنود بوی پیرهن
صائب چنین که مست شکرخواب غفلت است | مشکل که مغز ما شنود بوی پیرهن

چند آواز تو از پرده برآید بگوش من | ره نیابد در درون خویش حلقه در گوش من
در میان سرو و قمری دست حفظ حلقه | چند باشد حلقه بیرون در آغوش من
گوهر از پرده باری گرچه بر سر می‌نهم | منت دست نوازش بر نتابد دوش من
دشمنان را میشود از هیبت دل آهنم | جوهر تیغ دو دم دارد لب خاموش من
بیش میگیرد چنین من ز سنگ کودکان | نیشتر عجزی که از لنگر نشیند جوش من
چند شکر خنده دهد صائب از تلخی دم | نیش زنبور در دنبال دارد نوش من

چون

این علم کرو از هیچ شکسته است بکاشانه من

گرد نه نشسته است بکاشانه من | سیر دو سبک بکبار زویرانه من
کوه کن سایه فکن بر سر دیوانه من | برق چشم غزالست سیه خانه من
فارغ از دردسر مستی ناقص کرده | هر کجا لذت جبین صندل پیمانه من
برق جایی که ز خرمن بتغافل گذرد | بچه امید بر اید ز زمین دانه من
بجمر امیج بزنجیر اقامت نکشید | هکند سلسله با شورش دیوانه من
گرچه این مسکن از خون جگر لبریز است | باخ نیست باندازه پیمانه من
هر زبانی از فر زبر ملامت ریزد | سایه بید بود بر سر دیوانه من
میکشد دامن رعنایی فانوس تجلی | شمع از حسرت خاکستر پروانه من

صایب از حوصله هوش بر اید فریاد
چون بر اید ز جگر ناله مستانه من

میکند در بن دل سیر دایم آه من | ناکسی واقف نگردد از غم جانکاه من
نیست چون گوهر در افسرده دامنگیر من | بود از کرد سبز خاک بازیگاه من
بسته ام یکرو تر با سیلاب احرام محیط | کی شود زخم زبان خلق خار راه من
فکر دنیا ره نیابد در دل روشن مرا | اینه کلفت شکسته است از هر جلوه من

صایب از اندیشه زنجیر فتوابان فارغم
نیست جز زلف سخن پریشان سخن دلخواه من

اه خوابم گر زبانم حرف نتوان ساختن | بیش از این با مروت نیست ویران ساختن
گوهر از گرانی در نظرها شد گران | کاش خود را میتوانستیم ارزان ساختن
از می لعلی تن خاکی خود را چون سبو | دست ما از نیست میباید پریشان ساختن
تا نباشد صحبت روشندلی چون آفتاب | خویش را چون صبح نتوان پاکدامان ساختن
جوهر نتوان داد صایب کار جوهر نظام | خود که نتوان سر خود را آب دامان ساختن

بزرگی

۸۵

بر نگ سرو در این باغ زندگانی کن | بریز برگ خود و برگ شادمانی کن
بکر بمیوه بنجار بارور گردی | شگوفه وار بهنجار زرفشانی کن
حریف داغ عزیزان نمیشود جگرت | تلاش مرگ در ایام زندگانی کن
خمار با بماند از نشاط بعد | بقدر حوصله درد شادمانی کن
نشاط بی نشئه از چشم مخمور | شراب لعل بخور چهره ارغوانی کن
زخاکستر ره صبح کلفت از گردید | درین بساط سرانجام سرگرانی کن
چو جان ز جسم تو بی اختیار خواهد رفت | باختیار چو پروانه جانفشانی کن
تو چند ز مصلحت خویش نیستی آگاه | ملایمت ببلاهای آسمانی کن

مدح بدست تر اروی عدل را صایب
بهر که با تو گرانی کند گرانی کن

چنین سکندر جانانه عمر را ز دستا باد کن | اینهمه بنیادست بی را آهنین بنیاد کن
میرسد آخر بفریاد کسی فریادرس | تا نفس در سینه داری ناله و فریاد کن
روزگار کام از زبانی لا زمست | در حریم وصل یاران سمند یاد کن
میرساند موج کشتی را بساحل بخطر | صبر بر جور ادیب و سیلی استاد کن
گرد و صد تیغ زبان باشد ترا در عرض جال | در میان خامشی چون سوسن آزاد کن
باج شمع خاک عاشق را ز افسوس نیست | روح مجنون را بشکر شاد کن
نیست غیر از عشق حضر در بیابان وجود | هر کجا گمگشته بینی بعشق ارشاد کن
چند از گل جلوه در کار تماشا کن | بینوایان قفس را هم بیرگی یاد کن

از کمند پیچ و تاب عشق صایب سر مپیچ
همچو جوهر رشته محکم در دل فولاد کن

باده گرم از خود با کی میتوان رفتن | از زمین کمند بر افلاک میتوان ... رفتن

دل که رسید بوصل تعلقات وزن نیست
یک کوچه است زلف دراز و دراز نیست

خیمه یوسف که مشعوق است کن بیشتر
بچه بیجا شد زیبا بسیار ناز نیست

خونی که بود در دل قیمت اشکباب شد
تا شد بدل بعشق حقیقی مجاز نیست

انجام سبک رشته ز ریشه منت
تا فتنه که زنند فلک درگذار نیست

زان روز نشد بیش و به تجارت ایمان
بد روزی ز نند ملائک نماز نیست

صایب چرا نه بیکانه که درد است اوست دل
فارغ ز بود ز هردو جهان با کیمیا ز نیست

۷۳

به نیم چشم زدن زین جهان بان عالم / زشاهراه دل چاک میتوان رفتن
چراغ از دل روشن اگر بدست آری / دلیر در جگر خاک میتوان رفتن
خیال بطبعل امل خوشدلی که بنداک / ازین کمند بافلاک میتوان رفتن

مجردانه اگر زیست میکنی صائب
مسیح وار بافلاک میتوان رفتن

اندکی کوتاه کن زلف بلند خویشتن / تا مبادا اکه افتی در کمند خویشتن
گرچه این تعلیم بد فرزند را صرفه نه / تا شود واقف بحال مستمند خویشتن
لیک میدانم که از فولاد اگر باشد دلت / برنمی آیی بمژکان کشند خویشتن
حسن چون افتاد شیرین دل زخود هم میبرد / خویش هم بیرون نمی آید زبند خویشتن
زاشتیاق خویش بریکجا نمیگیرد قرار / از خوشا خسی که خود باشد سپند خویشتن
سبزه امید ما وقتست خاکستر شود / شرم دار از سایه سرو بلند خویشتن
ناز در تسخیر ما کر میکند استادگی / میشود تنگ با دل مشکل پسند خویشتن
شکر این معنی که غنچه عیب زبانت داده اند / اینقدر غافل مشو از دردمند خویشتن
میشود هرگز زبان حال بر محرم دراز / گر نسازی عام غنچه گل بشکرخند خویشتن

ببند دل صائب مرا از گوشه ابروی کرده
هیچ کافر نکند یارب زبند خویشتن

نظر دلیر برخ آفتاب میکنم / دلی که نیست نفس در بساط آب میکنم
چو رشته تاب ز دست بر میان کنم / چو تنگ حوصله کان ترک پیچ و تاب میکنم
درین محیط نبود ز ناخن موج / زتنگی دل خود شکوه چون حباب میکنم
بدار دست بجوا اصلاح دل خود شد بید / گلی که نیست درو نکهتی گلاب میکنم
بهرچه رنگ کنی میشود سفید آخر / بجز سیاهی دل مو بر خضاب میکنم

نکشته

نکشته است کام جهان کسی سیراب / زخود فریبی بر موجه سراب میکنم

هر آنچه با تو نباید بان جهان صائب
ازین بساط ز بینده انتخاب میکنم

مخور ز حرف خنک بر دماغ سوختگان / حذر کن از دل پر درد و داغ سوختگان
نمیشود ز سیه خانه لیلی ما دور / همیشه زیر سیاهی است داغ سوختگان
ز جام لاله مرا این دقیقه شد روشن / که می ز خویش برآرد ایاغ سوختگان
نمود زنده دلی آب زندگی خضر است / ز باد صبح نمیرد چراغ سوختگان

چه نعمتست ندارند بیغمان صائب
بجز ز چاشنی درد و داغ سوختگان

خال را در زیر زلف آن پری پیکر ببین / گر ندیدی دانه از دام کمترانه ببین
گر ندیدی بر لب کوثر هجوم تشنگان / در غبار خط نهان آن لعل جان پرور ببین
میکند زنبور را در مرهم بی نقاب / باز نگر ز نگر را در شیشه دساغر
در خلاص میکند ز داغ گرانبسی را / در سفیدی ما بچشم دیگری محشر ببین
از گریبان بجز غنچه مسیحا سر بر آر / بیضه خورشید را در زیر بال و پر ببین
آنکه دارد پشت بر کوه از دل سنگین خود / نامه بیتابی ما را زبان تا سر ببین
درد دل را دیدن رسمی زیادت میکند / غنچه دردمند را از ین بهتر ببین
جسم زندانست بر جان ها تهی صائب / اضطراب آب را در سینه گوهر ببین

نیست صائب بی غبار بیرنگی پای چراغ
لاله رو یان همیشه از برون در ببین

از جفای چرخ نالیدن نمی آید ز من / کوشش خصم شعله مالیدن نمی آید ز من
در شیشه نم زعفران گر عهد اگر در سینه ام / چون گل تصویر خندیدن نمی آید ز من

بر نمی خیزد صدا از دست چون تنها بود / بیش ازین بی‌درد از خروشیدن نمی آید ز من

خانهٔ صیاد میدانم لباس فقر را / خرقهٔ صد تزویر پوشیدن نمی آید ز من

در کنار گل چو شبنم جای خود وا میکنم / سینه بر خاشاک مالیدن نمی آید ز من

بی میانجی مهر با ما میخواهم از دلدار خود / گل بدست دیگران چیدن نمی آید ز من

آسمان گو توتیا کن استخوانهای مرا / رو بخاک بی‌جگر مالیدن نمی آید ز من

گر کند از آتش سوزنده جولانگاه من / چون سپند خام نالیدن نمی آید ز من

گرچه دارم پنجهٔ شیر ژیان در آستین / سینهٔ موری خراشیدن نمی آید ز من

داغ از تیغت مرهم کرده‌ام صائب خلاص / گل بروی مهر مالیدن نمی آید ز من

دلدار رفت و برد دل غمگسار من / یکبار شد ز دست شکیب و نگار من

رفتی و رفت با تو دل بیقرار من / یکبار شد تهی ز دو گوهر کنار من

مسدود سهل کار دل غم کشیده‌ام / بود در بهار خویش اگر غمگسار من

واحسرتا که چون گل رعنا بباد رفت / در تنگنای خرابهٔ من دو بهار من

ابا بود که گریهٔ شادی بدل شود / این گریه‌ها که تلخ شب انتظار من

صائب نه آنکه بشوید ز دل غبار / امروز نیست جز سخن آبدار من

چون ز طرف باغ آن سرو روان آید برون / گل ز دنبالش چو سنبل موکشان آید برون

ریزد از خون غزالان حرم رنگ شفق / چون بعزم صید آن ابرو کمان آید برون

سبک باشد چو خون از مغز سنگ خاره‌ای / نالهٔ هر کس که چون نی از استخوان آید برون

هر تماشایی که چشم زیر کرده خام جو / زین تنور سرد نه بی‌[illegible] نان آید برون

راز عشق از بیم ناموس و بپیرو فتاد / چون ز نخجیر فروغ مه کتان آید برون

قامت افلاک خم گردید از تکلیف عشق / دل چه باشد کز زیر بار گران آید برون

آه می آید برون از سینهٔ پرداغ من / همچو شیری کز میان نیستان آید برون

بر نمی‌گردم بد از بستن در زبان [illegible] / بسته‌ام همت که نخل با غبان [illegible]

لاف عشق بوالهوس ظاهر شود از [illegible] / تا بتیرنج رسوا شود چون از زنگار آید

سایهٔ میخانه صائب از سر ما کم مباد / هر که بیرون رفت ازین منزل خراب آید برون

مژگان شوخ و چشم گران خواب را ببین / در دست مست تیغ سیه تاب را ببین

غنچه مرا بگردن او کرد [illegible] / در ساغر بلور می ناب را ببین

از زاهدان خشک مجو هیچ دستگیر / ابروی کج اشارت محراب را ببین

اشک مرا به برج دل [illegible] / در شیشه بیقراری سیماب را ببین

گر نیست باورت که ز می دل شود سیاه / داغ درون لالهٔ سیراب را ببین

در دست رعشه دار اگر زر نمی‌بری / در موج آب جلوهٔ مهتاب را ببین

ای خرام کجروان گردید رفتار تو / رقص فانوس فلک از شعلهٔ دیدار تو

از غبار خط سبزت چشم روشن شد [illegible] / میبرد زنگ از دل آیینه‌ها دیدار تو

خط رخسار و چشمت از مژگان تو [illegible] / آیهٔ رحمت ندارد مصحف رخسار تو

از شمار بیقراران تو آگه نیستم / گل نچید از غنچه خسیان در گلزار تو

سایهٔ بال هما را خط آزادی دهد / بر سر هر کس که افتد سایهٔ دیوار تو

یکسر مو در سر کوی تو جا انداز نیست / دامن جان میکشد خار سر دیوار تو

هر غمت سرمایهٔ خوشحالی صد ساله است / زعفرانی میکند خار و خس گلزار تو

در فلاخن میگذارد شوق لخت کعبه را / تا بکی بر دل گذارد دست [illegible] دیدار تو

دلرا اگر فرمان رسد

انچنان بیدار کن دلرا اگر فرمان رسد — خاکرا بیدار سازد دل بیدار تو

از سویدای دل ما از فلک غافل مشو — بر سر این نقطه جولانی میکند پرگار تو

پنجه شاهین شمارد نقش بال خویش را — کبک از بس دست و پا گم کرده از رفتار تو

عقلها بیهوده سر در جیب فکرت کرده اند — چشم تو جا باید که سر بیرون برد از کار تو

نیست صائب تا کند محو در دل نگاه
شد دو عالم محو در آیینه رخسار تو

صد زبان در پیچ دارد غنچه خاموش تو — جوش غیرت میزند جوش بهار از جوش تو

بشکند چون زلف بازار بتان سنگدل — کاکل مشکین گذارد بار چون بر دوش تو

عطر مغز نافه را خالی کند چون بوی مشک — آستین چون برفشاند زلف عنبر بوش تو

بوی پیراهن زند تا چه گریبانها درد — تا چو گل چاک گریبان باز کرد آغوش تو

آب خضر از شرم رفتار تو بر جا خشک ماند — سرو با در گل که باشد تا شود همدوش تو

بد تو شمع تجلی میشکافد سنگ را — برده از زنبوری خط گشت زنبور نوش تو

نیش و نوش عالم صورت بهم آمیخته است — زهر خط در چاشنی دارد لب نوشین تو

نشوه بیهوشی حیرت بلند افتاده است — کی بهوش آیند از آشوب جهان بیهوش تو

خاطرت از شکوه ما کی پریشان میشود — زلف بر گرد دست از حرف پریشان گوش تو

همچو فرگار نه پرده عالم را بهم انداخته است — از اشارتهای پنهان چشم بازی گوش تو

در میان گوش و گوهر نسبت ذرینه است
نیست جا گفتار صائب را چرا در گوش تو

ز کعبه سنگ دل میزند خلیل از تو — الف بسینه کشد بال جبرئیل از تو

چه آرزوی شهادت کنم که سوخته است — بداغ باش جگر گوشه خلیل از تو

برای سینه گرم مرا بداغ تو بس — بهشت و کوثر و تسنیم و سلسبیل از تو

بجو رکهار

چو برکهار خزانی زدند مسطبه بر خاک — زبان عقل و دیده و بال جبرئیل از تو

چرا کلیم نوا از جوش بحر اندیشد — که شاهراه نجات است رود نیل از تو

مگر بجوش ولا الست کن مرا ور نه — شده است خشک چو سنگ دل بیدلیل از تو

ز حمت بدار ساده دل که چون صائب
کند ز حال قناعت بقال و قیل از تو

روزی که بسته دید لب همچو قند او — شد خنده زهر در دهان نیم خند او

لیلی و شیر که شورش سودای خود اوست — یک حلقه است چشم غزال از کمند او

جان میدهد نرگس بیمار خلق را — عیسی دمی که خفته شده ام دردمند او

از لطف همچو مشک شود آتش پیکرش — از پردهای چشم شود ارجمند او

اید برنگ سبزه خوابیده در نظر — عمر خضر سایه سرو بلند او

چون نافه خون گرم شود مشک از تنش — بیچیده بهر شکار که مشکین کمند او

از آتشین عذار بگلزار چون رود — گلها کنند خرج خود از سپند او

صائب شکست خانه زنبور سینه ام
از دست بازی مژه های بلند او

ای بهار رنگ و بوی بیش کم سیمای تو — جوهر تیغ قضا خار و خس ره پای تو

جوی خون از دیده خورشید میسازد روان — چهره خاک از فروغ لاله صحرای تو

خاک شد بیدار از خواب گران ... — از عرق افشان رخسار جهان افروز تو

حیرت روی تو ثابت میکند سیاره را — چشم عرق دل رفت پر سیاره از سیمای تو

شور حسن تو ... بیند انکه جیب — در شبستان انا الحق میزند صهبای تو

کعبه اجزای محمل لیلی بجای کرده گرد — تا چه باجا بنهاکنند شور جهان ...

خاک تا گرد میان آب پنهان گشته است — سکه میسوزد دلش از نقش سودای تو

از شرر تا شعله خورشید و تا ذرات و گل خاک — هر که را دیدیم دارد در جگر صفرای تو

تا ذرات و خاک

[illegible]

خاکساران را بمعراج کرامت میبرد | خشت ما جا بر سر خود میدهد صهبای تو
دامن بیطاقتان را خاک نتواند گرفت | چون شرار از سنگ می‌آید برون جویای تو
گوهر دلها ز گلزار تو قسمت شبنم است | رشته جانها رگ ابر است در دریای تو

تیغ اگر بارد بفرقش بیحیا نا کج است
بسکه حیران است صائب بر رخ زیبای تو

زجلوه های صنوبر قدان ز راه مرو | نگاه بدارائی دل کنه بی نگاه مرو
دل و دینم بناز ریگوشه بنشین | بلا نگاه محبت بیکت گواه مرو
به تیغ بازی امواج بر نمی آیی | حباب وار در سینه بحر با کلاه مرو
چو غنچه دست و دلی تازه کن بشبنم اشک | نشسته در به دیوان صبحگاه مرو
ز حرب نرمی دشمن فریب مخور | دلیر بر سر ابی آب زیر کاه مرو
سپاه غیرت خوج باشکنکها باراند | چو فتح روی دهد از پی سپاه مرو
زمین وقف دل زنده را بجاک کنید | اگر ز زنده دلانی بخانقاه مرو
مراد خضر طریقت بصبحن باد است | که بی گواهی خاطر بهیچ راه مرو

سر از شکست بخون وطن عهد نزا صائب
شکفته بجای نزکت کج کلاه مرو

خطت که رفت در بغل لاله ماه ازو | پوشیده است کعبه لباس سیاه ازو
نه بسته ام لب طمع اما نگاه زوست | دارد دهان بوسه فریبی که آه ازو
باغ و بهار چشم و دل قانع منست | صحرای سالها که نروید گیاه ازو
تا جلوه داد قد قیامت خرام خود | امد هزار منکر محشر براه ازو
عشق کریم سایه فکنده است بر سرت | هر ارزو که منکسرت قبل بجوه ازو
زلفت بشکن اگر رقم بندگی کشد | از خنده گرفته کیست که خواهد گواه ازو
ورد دعای خامه صائب نهفته است | بر قرکه روی صفحه شود همچو ماه ازو

هر که چون

هر که چون شبنم گل پاک گوهر او | چمن ارا کند از جنبش گل بستر او
چشم بد دور زرخم کار شکست تو باد او | که نخیزد زدهان تیغ نشد بستر او
اب تیغی که لب زخم از او نشود | زین سبزه زنگار شود جوهر او
عشق بر شور بود در پای گرامی کهرست | که سپه بخت عاشق بود عنبر او
سرخوش شد از درد درم نه حق کاشت | که رساند رخ زردی بعیار زر او
عمر شیرازه گلهای مجنونه ده روز است | محو آن گل که پریشان نشود دفتر او
جمع اگر عود مرا سوخت بخود نقصان کرد | سرد شد گرمی هنگامه مجمر او

نیست ممکن دل اشفته دماغ صائب
غنچه نیست پریشان نشود دفتر او

چون سر زند ز مشرق زین افتاب تو | صد شاخ گل بیاد رود در رکاب تو
فردا که صبح حشر زند چاک پیرهن | دست منست و دامن بند نقاب تو
از ما مپوش صحبت شب را که میزنند | خمیازه موج از لب بیخود شراب تو
امروز تا ز خنده که با بال کرم | خون میچکد ز چشمه چشم کباب تو
هرگز نبود خواب ترا وقت صبحگاه | مارا نصیب خیال فکنده ست خواب تو

صائب هنوز از دل خوش طبعت است
افسرده تر ز شب جوانی شد شباب تو

از نگاه گرم که شد افتاب روی او | وز فروغ چهره آتش بیکفه موی او
همچو بوی گل که صد تو مشود از بوی خویش | بیشتر ظاهر شود از پرده نور روی او
در کریبان صبا مشت عرق کردید است | نکهت بیراهن یوسف زشرم روی او
با هزاران دست نتوانند عنان دل گرفت | سرو در وقت خرام قامت دلجوی او
از کدام آزرم باز خیز که کرده هلال | بلکه زد کر آفتاب شوخ چشم از کوی او

Copyright © King Saud University

شکفتکی نشود سبز در چمن بیتو / با بنک شمع خورد غوطه انجمن بیتو
غبار برق نسیم خزان و باد بهار / برفته است ز رشت انجمن که چمن بیتو
ز شبنم تو چمن بود تازه روی خوش کل / شکسته است برک خزان ز دیده چمن بیتو
کل حضور وطن دلربا شده بدوست / حضور دل بسفر رفت از وطن بیتو
بچشم شبنم این بوستان کل افتاد / ز بس کم بسته در عرصه چمن بیتو
زمان توقع سنجام و نامه بیخبر است / کره فتاده بسر رشته سخن بیتو

بکیر برک ز رخسار و لاله زار ببین
که کاسه کاسه خون میخورد چمن بیتو

ابد لکشت کار خود از آز و این مجو / ابن قفل را کلید ز هر کستین مجو
دردی دل از خسیس نهادان طلب مکن / از خار وحش ملایمت یاسمین مجو
حال دل کرفته بهر بیبصر مکو / از دوزخی کلید در بهشت برین مجو
زنبور کافرند سراسر ستارکان / زنهار از زمین سیاه دل انکبین
خواهی که بر تو آتش سوزان شود بهشت / امداد جز خلیل ز روح الامین مجو
شناس منخ از وطن اشیر از زهم / از صبح او تبیین لعل اتشین مجو
در هر کس که هست بهانه از و طلب / لنکر ز اسمان حرکت از زمین
از امر دل تو برون نشست از آب و کل / دراغر انچه کم از استین مجو
شایستکی کلید نبود قفل بسته / از سنک آب بجکر آتشین مجو
کم کرده تو از تو برون نیست زینهار / کاهی بر اسمان و کهی بر زمین مجو
از دست رشته دار بیت نشود رقم / از دل زمین کار سخن دلنشین
از دیر و مسجد خبر پاک دیده کار / کار کمان ز نرکس عین الیقین مجو
هرکز ز قفل قفل کشایش ندیده است / صائب کشایش از دل اندوهکین مجو

از اهل حق اکر نظری یافتی بکو / بیخبر دل اکر کهری یافتی بکو
در عالم یقین خبری نیست از خبر / تو از کمان اکر خبری یافتی بکو
از تو بنای اهل نظر خاک مفلس است / زین تو بنا اکر قدری یافتی بکو
از رشته وجود سری یافتیم / از موشکاف اکر تو سری یافتی بکو
ما در هوای صاف قمر را نیافتیم / تو زیر ابر اکر قمری یافتی بکو
جز بغل واژکونه درین دشت پر فریب / از راهبر اکر اثری یافتی بکو
در برج حباب بجز بحر هیچ نیست / تو شوخ چشم اکر دکری یافتی بکو
انانکه یافتند خبر بیخبر شدند / از بیخبر اکر خبری یافتی بکو
ما از چمن به برک خزان ساختیم / چون غنچه کر تو مشت زری یافتی
کم کرده ایم پا سر و پا در محیط عشق / زین بحر اکر تو پا و سری یافتی بکو
از ذره در سراسر از کائنات / جز افتاب دیده وری یافتی بکو
زینت نیز خاک از بچیا باغ خلد / غیر از شکاف سینه دری یافتی
در حلقه وجود که کرداب فتنه است / جز چشم یار فتنه کری یافتی بکو
مرکست بجا زندگی ناکوار را / جز مرگ اکر تو چاره کری یافتی بکو
غیر از فکندن سپر اینجا سلاح نیست / تو غیر ازین اکر سپری یافتی بکو
جز حسرت و ندامت و افسوس بار / از زندگی اکر ثمری یافتی بکو
غیر از دل کرانی دریاکش عشق / در سینه صدف اکر کهری یافتی بکو
سوکند میدهم بسر زلف خود ترا / کز من اکر شکسته تری یافتی بکو
این آن غزل که قاسم انوار کفته است / از سر کار اکر خبری یافتی بکو

شد غنچه بری پر و بال طلب تو / یکجو نشد افرح زکافور تنبیه

[illegible]
تا از ازاماه نو برو رفع حرفی ست
قبله صائب بود کوشه ابروی او

انکو شود غبار چو بسیار جا بند | شد غوره درین باغ ز مهلت عنب تو
پیری که زد آب بر آتش دگر انرا | شد هیزم خشکی به نار غضب تو
عبرت شد و یک ساغر تنجال نهر امت | بر لب ننهاد از کف افسوس لب تو
در فکر سفر باش که هر موی سفیدی | از غیب رسولیست برای طلب تو
اینی نکند نفس ز شر درد بر آور | در غفلت اگر صرف شد اوقات شب تو
غافل مشو ایام جوانی ز نفس سرد | در خنده سرآمد چو بهار طرب تو
شوخی مکن ای پیر که هر موی سفیدی | شمشیر زبانیست برای ادب تو
پیری که ز اسباب وقارست تشر را | مپسند که بی وقر شود از سبب تو
هر نوع فراز فرامش کرد خاک | دستیست برون آمده بهر طلب تو
گاهی بکند گاه به پهلو دهی آزار | در مرگ و حیات است زمینی در تعب تو

صائب با ادب باش که گردون ز حوادث
صد دست بر آورده برای ادب تو

من از بخت از کجا دارم که پیچم در میان تو | بگردم چون خط شبرنگ بر گرد دهان تو
متاع یوسفی گردد برش شد چشم بادوش | بگیرد بی نیازی میرود در کاروان تو
چه ممکن است سکه زند چه چشم اشکبار | که یکدل نیست در دست صنوبر زبان تو
جمال ماه گلفام سر به غنچه ناورد از حجاب | مگر آورد خط بیرون سر از کنج دهان تو
بزیر بال بلبل میشود گل از حجاب پنهان | در آن گلشن که باشد چهره چون ارغوان تو
شکوه حسن عالم سوزد بینی افزون شد | که در خواب بهارانست دایم پاسبان تو
مکر خود ساقی خود چون ز شاخ گل امشب | که آتش میزند در خار و خس گلزار ارغوان تو
ز آغوش لحد چون گل بغلطد اگر جه برخیزد | به خاک هر که خواهد بلبل میشود در زمان تو
اگرچه حرف با عشاق از تمکین نمیگویی | چه افسونها که پنهانست در زیر دهان تو

گر شود گویا بگرد حق لب خندان تو
مصحف ناطق شود سی پاره دندان تو

مرا همچون شکار جگر که دایم در میان دارد | بنا گوش و خط و خال و رخ و زلف و دهان تو
نفس در سینه باد صبا مستانه میرقصد | همانا غنچه واکرده است از بوستان تو
که منکر میتواند شد ترا با این همه پردگی | که مینگرد عیان در چشم ما پنهان نهان تو
مگر در خلوت آیینه پنهان با فنی خود را | که از نقش حیا سامان است مهر بوسه دهان تو

زبس در میان سرو قدان این سرافرازی
که باشد همچو صائب بلبلی در بوستان تو

مشو چو موج ز سیلاب بهر کنار و برو | کمند طول امل از فراهم آر و برو
مباد خار تعلق کند زمین گیرت | بگیر دامن خود را ز دست خار و برو
بزیر خنجر برگ تعلق ز خود مپیچ ای دل | سر سپهر بزیر قدم در آر و برو
قمار عشق ندارد ندامت از دنبال | بباز هر دو جهان را درین قمار و برو
ز انتظار نکشد ای طلایه قدسی | سری ز بیضه درین آشیان برآر و برو
بیک رفیق موافق بساز در عالم | منافقان جهان را بهم گذار و برو
ز لاله زار جهان نیست حاصلی جز داغ | مسند دل بتماشای لاله زار و برو
نسیم مصر طلبکار پاک چشمانست | سفید ساز نظر از انتظار و برو
مکن چو شمع بیک خانه تو خود را صرف | چو آفتاب به هر جا سری بدار و برو
مشو مقید ویرانه جهان چون سیل | سبک دو پا نه تعلق ز گل برآر و برو
ز فیض صبح تمر سرو فارغ از سنگ است | به برگ سبز قناعت کن از بهار و برو
جهان شکار تو و برق بی خبر سفر | بگیر راه کباب از زمین سنگسار و برو
زمین پاک درین رهگذار اگر سخت است | هر آن دانه خود را ز شوره زار و برو
بقدر سعی صفا با فشند رهروان | به هر دو کار درین راه سر فکار و برو
هزار زخم نمایان اگر چو زن بر دل | ز دشمنی خود خواه خود میار و برو

مباد دولت بیدار را بخواب دهی / نمک بچشم گرانخواب خود فشار و برو
حریف راه زنان عدم نمیگردی / ز لف او دل و دین در خود گذار و برو
میا بجانب میخانه کار سنگ بود / دل مرا بغمش بی بهم گذار و برو
چو رفتنی از سر کوی وجود ناچارست / چو شمع نام خود بیشتر برآر و برو

حباب دیدن نمیکند صائب
چو غنچه سر ز گریبان برون میار و برو

ز بهار سبز کانی میشود در جام او / نیست فرقی در میان بوسه و پیغام او
قاصدان از لب زبیغام زبانی میشود / نامه سربسته از شیرینی پیغام او
چون خط عنبرفشان پیچ و خم تار نگاه / مو بمو پیداست از رخسار گلفام او
میکند از طوق قمری حلقه نام سرو را / از صنوبر تا شمار هر جا برآید نام او
میکند زنجیر جوهر پاره چون دیوانگان / ز اشتیاق خنجر شمشیر خجند اشام او
عالمی چون سایه زیر پای او افتاده اند / تا کرا از خاک بردارد دل خودکام او
برگرفتار از ره اندیشه پروانه نیست / بسکه گیرد دست دلم چشم حلقه های دام او
اینقدر کز نرمی در خاک شاهم میرود / ماه نتواند گذشتن از کنار بام او

در سر هر کس که چون صائب بود اقبال عشق
هر کجا وحشی نگاهی هست گیرد دام او

از سر کوی قناعت بدر شاه مرو / چون خسیسان ز پی مال و زر از راه مرو
چاه اینجا دیده از نقش قدم بیشترست / بی چراغ دل آگاه با بی ره راه مرو
گل نورسته حسنی که فردوس مبر / روز ناشسته بدیوان سحرگاه مرو
دامن فرو رد اکر اکر هم طلب / بصدای جرس قافله از راه مرو
در رکاب علم آه بود فتح و ظفر / بمصافی که روی بی علم آه مرو

صیقل

شب بارست جهان سیم و زرست آتش اینجا / گرنه خام بهر آتشی از راه مرو
صیقل از نیست که برآینه بیداد کند / زیر شمشیر اجل از سر اکراه مرو

صائب از داغ زاحم روان دست مدار
بی نشان قدم آبله در جاه مرو

ای زبان شعله از زنهار پای خون تو / شاخ گل لرزان ز رشک قامت دلجوی تو
پرتو روی تو شمع خلوت روشندلان / جوهر آیینه از زنجیر پای موی تو
سایه خود را که دایم در رکابش میرود / خانه صیاد میداند رم آهوی تو
سر بصحرای جنون داد دست چون سودائیان / کعبه و بتخانه را شوق طواف کوی تو
عمرها شد تا ز چشم اعتبار افتاده است / قبله را چون طاق نسیان گوشه ابروی تو
چون تماشایی نگردد از تماشای تو مست / باغ گلهای رنگ میسازد حریف روی تو
چون نگردد زهره ام پهلو نشین آفتاب / تیغ میلرزد چو برگ بید از پهلوی تو
میکند زنجیر جوهر پاره چون دیوانگان / دید تا آیینه روی خویش را در روی تو
چون زنم مژگان ز بیکدیگر که چون مرغ نیست / از شکر خواب عدم بیدار سازد روی تو
چشم حیرت دوام میگیرد ز طوق قمریان / سرو در وقت خرام قامت دلجوی تو
گر بسی از غنچه و گل بستر و بالین کنند / میشود نیلوفری از بوی گل پهلوی تو
نامه ها با خون گرم لاله حمرا کند / خار بی رنگ قدم چین میکند ابروی تو
رنگ میبازد ز خون آتشین آفتاب / کیست صائب تا دلیر آید بطوف کوی تو

چون نگردد صائب از کیفیت حسنت خراب
میشود میکشی لب ساغر ز کف و کوی تو

یک صاف دل در انجمن روزگار کو / عالم گرفته تیرگی آیینه دار کو
هر جا که هست صاف ضمیر شکسته است / آیینه درست درین روزگار کو
چون ریگ تشنه اند حریفان بخون هم / در قلزم فلک گهر آبدار کو

Copyright © King Saud University

خوبش دلی چو نافه در پیچ و تاب کو   کافاق را کند بنفس مشکبار کو
تا دست تیغ کهنه کند آینه ز دست خصم   یکمرد سر کشیده در پیچ روزگار کو
با خون دل ز رنج فراغت طمع مدار   بر خوان سفله نعمت بی انتظار کو
پروانه با شمع رسید از تپیدن شد   دریای بیقرار ز ما را کنار کو
از آنکه دم ز رهروی عشق میزند   در پیچ نظر انتظار ز خم خار کو
چون شمع اگر ترا بجگر همت آتشی   زنگ شکسته و مژه اشکبار کو

اینها غزل که حضرت عطار گفته است
آتش سماع دل بی قرار کو

دوستی از دیگران عاشق شید اجو   انچه شد در خانه کم در دامن صحرا مجو
چون هوسناکان دو رنگی نیست کار عاشقان   در بهار شان بیکرنگم گل رعنا مجو
ظاهر آرایان سراسر محو دیدار خود اند   چشم پوشیده ز خود از صورت دیبا مجو
چون صدف نسبت با بر نو بهار ار کیم در رست   در میان بحر باش آب از دریا مجو
رهروان عالم امکان سراسر بحر و بند   نقش پای راست در دامان این صحرا
نخل موسی چون نوا نه پنجه زد با آفتاب   صبر از ما بیش از این از ناز بینی سیما
هر نفس در عالم جولان کند نیم چنین   کشتی بیلنگر ما را در پیش دریا مجو
در کار دیده پیاست هر نعمت که هست   از خدا چیزی بغیر از دیده بینا مجو
مطلب از رقیبان نیستی عاشق مبارک   بر نمی آید بدنیا دوستان دنیا مجو
شبنم از همت بخورشید بلند اختر رسید   شهپر پرواز غیر از همت والا
سر بسر گفتار صائب پخته و سنجیده است
میوه خام از نهال سدره و طوبی مجو
خیونی کنجیست کوهر خیز در بحر بیان او   نهر دستی نه ببند هر که شد در کنج بار او

زخط

زخط دل چه خواهد کرد خط جانفزای او   که دل در سینه ها نگذاشت خال دلربای او
مرا آیینه روی چون سکندر تشنه لب دارد   که عمر جاودان زان تا رسیت از لعل دلربای او
ز دست کوته عشاق کاری بر نمی آید   مگر با لب بهم پیوسته بندد قبای او
لب جان پرورش از گرمی شراب شد سکته   مکرر از شکر جانها کند ماه و غذای او
کنار رود در خلاصی ماه کنعان نزاد   عزیز مصر اگر بیند جمال جانفزای او
مگر ذوق چو او بی نقاش ز آب نزاد   و گرنه عاشق مشکین چه دارد در تماشای او
چرا از برج بیرون آید آغاز نکردها   که چشم بنشسته در عالم نزاد از نقاب او
نیم آگاه از زلف رسا بش بلفظ دانم   که از دلها تراود گشت فرکان رسای او
چو داغ تازه سیاه بر نمی آید   زلال زندگی از شرم لعل جانفزای او
نکو بی بجا زبانهای نازمی کند دره   تمنا ز زبان در کام بیسو د چه حیلتی
نیند از عیار لطف و قهرش آهی دایم   که خون تیر قضا در دل نشیند هر ادای او
جدا در گوشه چشم چون پنهان هر و سی   که زنگم میبرد از دیده زنگ قبای او
بچشمی سبز تلظم از دست نگاری که میماند   بهاری خرانها که زنگ حنای او
چه پروای تماشا چمن دارد سخنگویی   که از چاک گریبان است باغ دلگشای او
زکار دل گره چون باشکت از مرکان فرو ریزد   چو آید در تبسم غنچه مشکل کشای او
بجوشش نظرش چون کردم با فراقش بر نمی آید   چه میگویم اگر می یافتم از وی جفای او
طلبکار تو دارد اضطرابی در جهان گردی   که بیدار بر زمین را میکشند از زیر پای او
تلاش قرب فقر از بهر مکر داری بر نمی آید   که نقش پنجه بشکست نقش بوریای او
سبک سیری که از داغ خونین سر کرده راه   چراغان میشود دامان دشت از نقش پای او
نیندانم کجا از شاخ گل ز رنگ ادم صائب
که خون تمنا بجوش آورد رنگ آشنای او

مپسند بر رواج کنم از جفای تو — از کیسه ها که دوخته ام بر وفای تو
در شیشه ستاره خانه فروغ نیست — یارب بطالعی که شدم مبتلای تو
بیکار وامینگری در مثال خویش — من چون کنم باین دل دیوانه آشنای تو
پیمانه که دست تو باشد در این میان — گر زهر قاتل است بنوشم برای تو
آب خضر ز چشمه سوزن روان شود — امید جود در حدیث لب جانفزای تو
خط هم رسید و گوش نکردی بحرف من — دادم مرا مکن ز تو گریه خدای تو
شرم تو گفتم از خط شبرنگ کم شود — بگریه هم فزود ز خط بر حیای تو
هر صبح آفتاب زند چاک بر ... — از دست چاک پیرهن دلگشای تو
بیگانه روز روزی چو تو در کائنات نیست — بیچاره عاشقی که شود آشنای تو
شادم برگ خود که هلاک تو میشوم — باز زندگی خوشم که بمیرم برای تو
دایم بود دست دعا جلوه مسکنی — هرگز نبوده است که نقش پای تو
هرگز زنار اگر چه بد بنال ننگری — افتاده اند هر دو جهانی در قفای تو

گر بشنود از دو سه حرفی چه میشود
صائب چها شنیده ز مردم برای تو

در هیچ برجی نیست نباشد نوای تو — عالم پر است از تو و خالیست جای تو
هر چند کائنات گدای در تو اند — یک آفریده نیست که داند سرای تو
تاج دگر چو موج حبابست بحر — در هر کناره محیط سخای تو
آیینه خانه ایست پر از ماه آفتاب — دامان خاک تیره ز موج صفای تو
هر غنچه را ز حمد تو جزو نیست در بغل — هر خار میکند بزبانی ثنای تو
عمری که خضر بود بسایه پرورش — سرو بلند رسته بر لب بقای تو
زلفی که میکشد بکمند آفتاب را — مد بست کوته از قلم مشکسای تو

٩٤

هر چند میکشد ز در از بوی خاک — و شمس که میرسد بدر زلف رسای تو
اندیشه از شکوه سلیمانی تنگ شد — هر رشته که بال کشاید در هوای تو
سر بر نیاورد ز گریبان انفعال — هر غنچه که سر زند اندر وفای تو
در مشت خاک غنچه چه بود لایق نثار — هم از خجالت ستانم و سازم فدای تو
بی برج چون شود که ندارد جهان خاک — جنس گرامی که شود در نمای تو
از عالم نشاط تو میخانه است بحفظ — بازیچه ایست خاک ز عشرت سرای تو
غیر از نیاز و عجز که در کشور تو نیست — این مشت خاک تیره چه دارد برای تو
هر غنچه گلیم که مالید گوش مهر — برگ شکوفه ایست ز عشرت سرای تو

صائب چه ذره ایست چه دارد فدای تو
ای صد هزار جان مقدس فدای تو

زمین نشسته بخاک سیاه از غم تو — کبود پوش بود آسمان ز ماتم تو
بجان قدسی خود رحم کن قدم بردار — گداخت در غم غبن چو رشته مریم تو
ز اشتیاق تو خورشید داغ میشود — چه محو لاله و گل گشته است شبنم تو
کتاب سلطنت هست عالم ملکوت — فلک بگنج جز دل نهان ادهم تو
بحرف پوچ نفس صرف میکنی غافل — که نیست گنج دو عالم بهای یکدم تو
بسست در غم دنیا گریستن تا کی — بشوره زار بود چند آب زمزم تو
چه حاجتست که از تو کنار این وادی — بس اکه گریه کند خون با برای تو
تو حرص سلیمان خجل کنی تا کی چند — بدست دیو خود خویش خاتم تو

مدار خفه بنصیحت نهان صائب
تن اگر فته بخم عالمی ورای غم تو

ابد لذه اوضاع جهان بیگانه باش بیگانه شو — با آن نگار خانگی همخانه شو همخانه

تو

Copyright © King Saud University

دیوانه شو

از اهل دین نیستی در فکر عقبی نیستی … دست از دو عالم برفشان دیوانه شو
هر چند در خواب گران بودی ز شور عاشقان … چندی دگر در عاشقی افسانه شو افسانه شو
از دور بر بوی ازغیب باشد روشنی … هر جا بشمع برخوری پروانه شو پروانه شو
ای کنج با شمع کمر ویرانه جوید در بدر … تا چند ای بی‌سر و پا ویرانه شو ویرانه شو
خواهی ز دست بکوکر گیر تو سبحه از تر … دست از کرانی جانی بشو بیمانه شو
در باغ هشیاری نقش باشد سکندر مست شو … چون سیل در راه طلب مستانه شو
تا در حریم زلف او گستاخ کردی همچو بو … با صد زبان در خامشی چون شانه شو
در رتبه دیو انگنی فرشی است سنگ کودکان … مرد ملامت نیستی فرزانه شو
شبنم ز راه نیستی با مهر تابان شد یکی … جانا بجانان برفشان خانه بخانه شو

از عارف به دعی شنو از حرف صائب مشو پر … حیلت رها کن عاشقا دیوانه شو دیوانه شو

عشرت طفلانه مجو بر دل کار شو … بر بحر ای تکلیف خرد عاقل مشو
تا ز دوش رهروان باری توانی بر داشتن … زینهار از کاهلی بار دل منزل مشو
ایمنست از سوختن تا نخل صاحب میوه است … در ریاض زندگی چون بید بی‌حاصل مشو
سرمه خاموشی سلیقت در یأس محیط … تا بشدت تشنه خون زخود چو عاقل
سوگندم تا در دل دریا توانی جای کرد … نیستی چون موج سبکرو محو در ساحل مشو

تا مه بدور تو برتو در جهان انداخته … پیش رهرو دیوانه کنج شالکان انداخته
پنجه زر در آوری فکری اندیشه … بر زمین محو خنجر رنگ خزان انداخته
گوهر شهوار را در عهد شکر خند تو … از دهن بیرون صدف چشم بخون انداخته
چون کف خونین بخاک از خنده لعلها … از دو چشم در دو یاقوت تو کنار انداخته

صبح خیزان قیامت را نگاه کرم تو … در غلط از فتنه آخر زمان انداخته
خط ریحانت کمی در باغ یاقوت کند … منشیانه چون قلم شق در زبان
اشتیاق حلقه گوش تو در صلب صدف … در گهرها پیچ و تاب ریسمان انداخته
کودک ابجد بوم و بر را حاجت تعلیم نیست … تا الف گفتست ناوک بر نشان انداخته
از دل صحرایی چو چشم آهو شنیده‌ام … خویشتن را در فضای لامکان انداخته

من کیم صائب که خلاق سخن در این مقام … خامه معجز بیانش از بیان انداخته

از شمع طور آتش حسنت زبانه … عالم ز دور زلف تو زنجیرخانه
از بار ستاره چشم تر در کمین ماست … با صد هزار ترجمه ساز دو شانه
چون باد صبح زرق خزان از بوی گل بود … مرغ قفس نشیم ساز نم بدانه
عاشق کسی بود که در این دشت آتشین … پروانه وار خویش بکند آشیانه
شد سبز خوشه گرد و بخرمن کشید رخت … از بس بیشتر چگونه کند سعی دانه
ناف بر نغمه عشرت برابر اند … چون غنچه تمیز نم ها نفس ترانه

صائب فن گرایم بیا در جهان فکنه … از قول مولوی غزل عاشقانه

حرف از لب در جهان افکنده … شور محشر در جهان افکنده
در لباس بندگان خوبی ماه مصر … خویش را در کاروان افکنده
سر برون آورده از جیب ماه … چاک در جیب کتان افکنده
غنچه خویش حرف را صد زبان … مهر حیرت بر زبان افکنده
از خرام همچو آب زندگی … لرزه بر آب روان افکنده
شورش عشق و جنون را غیب ملک … در ضمیر خاکیان افکنده

دست اگر دیگر زاهر دل زد / بی تکلف بیابان داغ منزل زد
داغ جنون را که کند که دنبال تو بس است / پشت پا بر عالم باطل زد
میشود شهپر توفیق اگر برداری / دست عجزی که بدامان وسایل زد
باز کنی از بهر خود در رحمت آسانی را / که عجب قفل گرانی بدر دل زد
کو بهر رشته اگر رشته امید ترا / کهنه تسبیح که چون موج بساحل زد
چون بعیب بهر خویش توانی پرداخت / تو که از جهل در آیینه را گل زد
از تمنا که بهر رشته عمر تو نداشت / تو بر بیهوده رشته دو صد عقده مشکل زد
چون بهاری دل آگاه در اول قدمی / توبه هر چند به پیشانی منزل زد
ز نی چشم تو خنده صدف جلوه گوهر دارد / که بهر آب چو کف بر لب ساحل زد
پاس دم دار که شمشیر دو دم خواهد شد / دردم خشم دم خنده که غافل زد

در قیامت سپر آتش دوزخ گردد / از دم مهر اگر بر لب سائل زد

ای جهانی محو رخسار تو محو سیمای که / ای تماشاگاه عالم در تماشای که
نعل در آتش ز سودای تو دارد آفتاب / ای سمند سینه تو سر گرم سودای که
عالمی را روی دل در قبله ابروی تست / تو چنین حیران ابروی دلارای که
بشکنی از خنده کوثر خمار خویش را / از خمار آلوده کانی جام صهبای که
شمع و گل چون بلبل و پروانه شیدای توأند / ای بهار زندگی آخر تو شیدای که
چون دل عاشق نداری یک نفس یکجا قرار / سر به صحرا داده زلف چلیپای که
تلخ زهر از حلاوتهای ایمان میکنی / چاشنی گیر لب شکر لعل شکرخای که
چشم میپوشی ز گلگشت تماشای بهشت / در کمین جلوه سرو دلارای که
نیست غماز طریق عاشقان پرده پوش / ورنه صائب جنیه ... رسوای که

چنین

چنین اسیر لب بلبل گل و خار بود / ای یار ساده رو تو چه پرکار بود
چنین لالا بالبانی همه جا جلوه گری / که برگ دگه شکوفه کهن یار بود
چندین هزار ذره بی دست و پا را / چون آفتاب قافله سالار بود
معمور اگر ز سینه برآورد کشتزار / با آن غرور حسن چنین دار بود
چون آب دایم آینه سازی کار تو / در پیش خود تو نیز گرفتار بود
از خود بقصد نگاه تسلی نمیشوی / از آن زمانه تشنه دیدار بود
ما غافلیم و تو از دل بیدار روز و شب / بیمار دار این دل افگار بود
چنین مهر با نجانه گدای فقاده ام / تو شوخ چشم بو سر بازار بود

امروز یوسف تو دکان را نبسته است / دایم نهان ز جوش خریدار بود

بمطلب میرسد چون پای کام آهسته آهسته / ز دریا میکشد صیاد دام آهسته آهسته
بمغرب میتوان رفتن بیک گز راه از مشرق / گذارد هر که چون خورشید گام آهسته آهسته
بهمواری بلندی جو که تیغ کوه را در ره / برد پر بال کبک خوش خرام آهسته آهسته
ز تدبیر جنون بخته کار عقل می آید / که مجنون آهوان را کرد رام آهسته آهسته
خیال نازک آخر برفروزد چهره شهرت / مه نو میشود ماه تمام آهسته آهسته
نشود زیر دست خویش ایمن از زبردستی / که خون شیشه نوشید جام آهسته آهسته
دلم را زاه میگفتم شود خالی ندانستم / که پیچد بر سر بام چو دام آهسته آهسته

اگر نام بلند از چرخ خواهی صبر کن صائب / ز پستی میتوان رفتن ببام آهسته آهسته

بهیجی شد ز نم ابرو کمان آهسته آهسته / بلی کم زور میگیرد کمان آهسته آهسته
زرنگ سرش گردم رسیدم در پایش افتادم / به جز مایل شد این سرو روان آهسته آهسته

بلا رجانب شود از خردسالی آهسته آهسته　بسی شاه تو باید کمال آهسته آهسته

بمویی میتوان از جیب زمین کوه را بردن　چه دلها را برد آن نازک میان آهسته آهسته
بهمین معنیست بر حسن مدار انجمن با طوع　که مرغ باد میگیرد زبان آهسته آهسته
از آن نازک نهال از وصل سوی گل قناعت کن　بحاصل میرسد نخل جوان آهسته آهسته
بهموار عزل میتوان بردن ز ضعفا تاب　کنند طی کوه و صحرا را [illegible] آهسته آهسته
بکم کردن توان از دست فیض جان بدر بردن　ببر پیوند از خلق جهان آهسته آهسته
ز تندی برق اکثر در میان راه می افتد　بگلشن میرسد آب روان آهسته آهسته

حریف دلبر از شهر قزوین نیستی صائب
بکش خود را بشهر اصفهان آهسته آهسته

باغ نقل کرده از خم شراب آفتاب　برآمد از [illegible] آفتاب
کباب نازکی دل آتش همواری نخواهد　برافکند از عذار خود نقاب آفتاب
فریب روی آتشناک را خوردم چه دانستم　که خواهد خورد خون من کباب آفتاب
بسوز سینه سکینه دشمن را حوالت کن　که میبرد کتان ما مهتاب آفتاب
مکن تعجیل تا از عشق رنگی میکشد کارت　که سازد سنگ را لعل آفتاب
بآن نیمه خرسندم از نشاء روز افزون　که از دل میبرد یاد شباب آفتاب
ز پیش در پرده افسانه با دل حال خود گفتم　گذارد شبنم بخشش بچو خواب
سرایی را که صاحب نیست دارد روی ویرانی　دل بی عشق میگیرد خراب آفتاب

ولی بگذاشت در چرخ وعده آن صبح او صائب
شکست اینچنین از صبح سراب آفتاب

تا سبزه خط از لب جانانه بر آمده　از آب هاد چشمه حیوان بر آمده
چه سبزه که در قدم بید شکفته　مژگان هم ز خواب بیدار بر آمده
عقده ناز بود زلف و گرنه حسن　یوسف صفت بحجت زندان بر آمده

از دلها

از داغ عشق جز دلکم نصیب نیست　این مهر مشرق دل انداخته است
از بزم وصل داغ تهی دست میرویم　دلو که خالی از چه کنعان بر آمده
دل آب میکند نواهای آتشین　اینک ز مکر ز چاه زنخدان بر آمده
دانند که فرزندان صحرا چه میکشیم　[illegible]
بای تو کلیم و گرنه در نیم چمن　از [illegible] شکوفه از بن دندان بر آمده

که در بهار از دم خنک تیغ میشود
صائب بسبزه بهتر دوران بر آمده

نوبهار تا ز حباب گلستان آمده　تا فاتحه بر سر خاک شهیدان آمده
این لطافت نیست [illegible] باد بهار آمده　در لباس بوی پیراهن بکنعان آمده
اینقدر شوخی ندارد رنگ جان سوز بهار　شهسوار رنگ بیدار بجولان آمده
حلقه با ابر زبان کنده مجمع گرانست　زین سلیمانی که در صحرای امکان آمده
بار که [illegible] خاری زبان شکوه دراز شده است　محمل لیلی ما در بیابان آمده
ببر دو دیده دل رخسار بیرنگ بهار　در لباس رنگ بو بهر عندلیبان آمده
از تجلی شبنم فروغ آفتاب نوبهار　لاله و گل با چراغ زیر دامان آمده
میتوان کاسه بر فرق زهاد ز نخل شکست　هر که چون نرگس درین گلشن پریشان آمده
از چراغ دولت بیدار گل رخ خود　[illegible] هر که چون شبنم پریشان آمده

خواب گرد [illegible] صائب بر تو بیجا حکم
بلبل [illegible] تا در گلستان آمده

از حسن تو یک رقعه بگلزار رسیده　از زلف تو یک نافه بتاتار رسیده
ز آن دانه که حسن تو فشانده است بگلزار　داغ است بدل [illegible] رسیده
از دیدن گلدسته خرامند جهانی　اینجا [illegible] به بلبل بیمار رسیده

قصاب کاشانی

اسکاهت بنظاره بیگانه
کر دوش چشم تو هم ساغر و پیمانه

گردید یعقوب که بی پیرهن نه بیند / صد قافله از مصر بیکبار رسیده
شاخ گل از آن جلوه مستانه که دارد / پیداست که از خانه خمار رسیده
ظلمت کی خرج جان نکند خضر / امروز که گل بر سر بازار رسیده
دامان نسیم سحری گیر و روان شو / کز عیب رسولیست بانی گل رسیده
کاشانه اش از نقش مراد است نگاری / چشمی که بآن آینه رخسار رسیده
دیگر چه خیالست که از سینه کند یاد / هر دل که بآن طره طرار رسیده
از کوچه آن زلف که سالم بدر آید / کانجا به خورشید بدیوار رسیده
از شرم برون آر که تسلیم تمامم / جانی که مرا بر لب اظهار رسیده
از شور قیامت بود ایش مرهم کافور / زخمی که مرا بر دل افکار رسیده

صائب زند آتش بجهان از نفس گرم
هر نی که بآن لعل شکربار رسیده

طوفان عشق طی شد و غافل نشسته / برخاست شور قیامت تو کاهل نشسته
دروادی که موج خورد دیش کاهلی / از غفلت آرمیده چو منزل نشسته
نیلوفر سپهر بخشن تو تشنه است / از لاله شکفته چه غافل نشسته
خضر ربای دشت بدیوار داغ / آیینه چه سهو که در گل نشسته
بر جهرایت چگونه در فیض واشود / آخر کدام شب بدر دل نشسته
در کعبه دشت مجلس دیگر / همدم محملی بلبلی دعا و دل نشسته
بی برم چون شاه بره و خوی گمی / در پیچ تصوف باطل نشسته
هیچ بی مرحله بادیدت رسید / تا گوشه شد که بمنزل
هر چند [illegible] جلوه در حجاب / هر سو که [illegible] بمقابل نشسته
اینها از غزل که فیضی شیرین کلام گفت / در دیده الم خلیده و در دل نشسته

بنطق آمد [illegible] از گل ها [illegible] طلبیدن چه فایده
مانند غنچه جامه دریدن چه فایده

تا کی گشم ز دور تماشا درین چمن
دیدن گل و بکام نچیدن چه فایده

در دور خط بحرف رسیدن چه فایده / در وقت غزل شکوه شنیدن چه فایده
سر رشته نگاه چو از دست رفت رفت / دنبال صید جسته دویدن چه فایده
خط بیت دشمن تباید ز تیغ [illegible] / بر روی خویش تیغ کشیدن چه فایده
بسته [illegible] پیش نسیم فنا یکیست / چون تاک [illegible] ز رخت دویدن چه فایده
اکنون که شعله زد ز جگر شورش نهان / چون شمع دست خویش گزیدن چه فایده
از سنگ نهان نکند آفتاب را / بر داغ عشق پنبه کشیدن چه فایده
تیغ زمانه را جگر آب زخم نیست / خون خوردن و بخاک طپیدن چه فایده
از سینه ها به سینه کند سیر علم عشق / از عندلیب ناله شنیدن چه فایده
گل میکند پیاله کشی از بهار رنگ / پیمانه نهفته کشیدن چه فایده
نشو از غبار برق سبک سیر رفت / دنبال عمر رفته دویدن چه فایده
چون نیست مجید ز گمان گفتگوی خوج / منصور را بدار کشیدن چه فایده
از میوه رسیده زمین میرسد نقص / نخل تر از میوه رسیده ز چه فایده

صائب چو یار یاد کران یاد میکشد
گردن ز انتظار کشیدن چه فایده

جبهه را صیقلی از آتش می ساخته / خبر از خویش ندارد که چه پرداخته
اب ساخانه تفوق که رسیدست بآب / تا ز منزل غرق الود برون تاخته
بر سر کوی تو چندانکه نظر کار کند / دل و دینست که بر یکدیگر انداخته
مگر از آب گهر آینه دیگر ورنه / هیچ آیینه نماندست که نگداخته
نیست یکپر و در این باغ بر غنچه تو / سکه کردن نهان خط افراخته
خود چالی صاحب نظران غافل / تو که آیینه با خویش نظر باخته
می توانست بدور تو برابر گشتن / ماه میداشت اگر صورت بی ساخته

در خاک تیره خفت کشید مهر گیاه / مژگان ز نیاز بالش مخمل نکیه داغ
بر باد پای وعده خلاف نشسته / چون سیل بر قلمرو دلها فتاده داغ
نشتر ز غمزه در رگ جان شکسته / سیلاب خون ز دیده مردم گشاده داغ
چون دزد خال نقب بدلها زنان / چون زلف بند بر رگ جانها زناده داغ
چون ابر نوبهار ز روی عرق فشان / چندین هزار خانه بسیلاب داده داغ
چون آب تند ریشه بدلها دوانده / چون برق بی امان به نیستان فتاده داغ
خون را بچشم عرض تجمل نموده / بر روی آبگینه نظر ناگشاده داغ
دلهای بیقرار ز دلها گرفته / با خویشتن قرار نکوئی نداده داغ
چون عافیت ز خاطر عاشق رمیده / دنبال شمع چشم خود بر نهاده داغ
چون در کمین زلف اطراف فکنده / خنجر بچشم بسکه نهان آب داده داغ
در انتظار صحبت پروانه شرر / چون شمع تا بصبح بیک پا ستاده داغ
اوراق زندگانی گلهای باغرا / در پیش چشم بلبل بر باد داده داغ
غیر از غرور چه میکند از روی یار گل / صائب که دیده شبنم خندیده داغ

تا کرده روی از رخ او روشن آینه / گیرد ز آفتاب بگل روزن آینه
جوهر بکین خیال که از بیم غمزه اش / پوشیده است زیر قبا جوشن آینه
در محفلی که روی تو عرض صفا دهد / چون غنچه سر بزند از روزن آینه
در روشنی بچشمه خورشید نرسد / گیرد اگر چراغ نهد در دامن آینه
در دیدن نظاره کیان جمال تو / دلگیر تر ز خانه بی روزن آینه
بر پشت رفته رفته بدیوار نقش / در جلوه گاه حسن تو بگذارد آینه
حیرت ملازم دل ما بود در ازل / هرگز نداشت جوهر دلگیر آینه

روشندلان

روشندلان به نیم نفس تیره میشود / یک شبنم خجل و صد خوردن آینه
رفتم سیاه نافه ازین تیره خاکدان / بردم جلا نداد از این گلخن آینه
تا این غزل ز خامه صائب نه بست نقش / روشن نشد که دهن میکند روشن آینه

در گوشه چمن از سرو بهار آمده / که ترا بندد ز غفلت خواب بهار آمده
با گل روی فرقیان که چشمش گریان / خانه پرداز تر از ابر بهار آمده
چشم بد دور که چون جام و صراحی زلال / در چمن بوس و نیز او کنار آمده
آنقدر باشکه اشکی بدود بر مژگان / که بدلجوئی دلهای فکار آمده
قلم صنع خواص تو بر نشاده است / تا باین خانه پر نقش و نگار آمده
باده با کاسه خورشید بر از خون دیده / تو باین خانه بدریوزه چکار آمده
تو شده روی امان در گره حنظل نیست / بچه امید باین شهر چهار آمده
تا نه کرد خاطر ما را بجد پیش صائب / تو که از خامه رگ ابر بهار آمده

ای جان بقید گنبد خضرا چگونه / ای باج در شکنجه مینا چگونه
ای شبنم بهشت که خندیده داغ تست / از اشتیاق عالم بالا چگونه
ای لاله که چشم صحرا کشوده / زیر سینه کلیم سویدا چگونه
ای باج که خم ز تو شکافت جبین ابر / در قید شیشه خانه دلها چگونه
ای شیشه که سایه گل پرتو نیک تست / در زیر دست حمله خارا چگونه
ای باد خوش خرامکه گل سینه چاک تست / در کوچه بند زلف چلیپا چگونه
ای شعله که طور سپید فروغ تست / در حجر شکسته دلها چگونه
ای شاهباز دامن صحرای لامکان / در تنگنای بیضه دلها چگونه

[illegible]

باللباس عنبرین امروز جولانی کنی / سرو را در جامه قمری خرامانی کنی

در دل شب برق از رخسار دور افکنی / شعله را در بر نهانی دود پنهانی کنی

جوی سکندر ز تشنگان سر بصحرا دهی / ابر ظلمت را نقاب آب حیوانی کنی

در لباس آل ماتم جلوه گر گردی / روز را بر عاشقان شام غریبانی کنی

آفتاب تیغ زن غنچه گل سپر افکنده است / جوی هم اینجا بهر دو دست دگر بیانی کنی

در چنین روزی که گوهر کرد انجم سبیل / تشنگان منع از آب زندگانی کنی

آب جو در از مروت نیست در عاشق نو / چشم مکوزا ز خون خلق مستانی کنی

صائب از بس کنج زبانی کلک شکر ریز تو / سرمه را از اصفهان اشکر ستانی کنی

جان من طرح نو انداخته یعنی چه / جامه را فاخته گون ساخته یعنی چه

تو که از شرم نشانی پرداز / بکجها ز آینه پرداخته یعنی چه

عالمی زیر و زبر کرده از یک کاری / علم زلف نگون ساخته یعنی چه

تیر بر سینه اهل نظر انداخته / وانگهی سینه سپر ساخته یعنی چه

تو که محتاج بخاکستر پروانه نه / قامت شمع بر افراخته یعنی چه

تو که در خانه ز شوخی ننشینی هرگز / خانه در رنگ نمان ساخته یعنی چه

گرد با پوش نیفشانده بصحرای طلب / باز طرح سفر انداخته یعنی چه

شیر در بیشه چشم تو کمین باز دهد / رنگ چون نیچه کان باخته یعنی چه

شرم از حافظ شیراز نداری صائب / این همه تیغ زبان آخته یعنی چه

عرق به برگ گلت میرود شتاب / نگاه گرم که این نقش بر آب زد

تو فکر خویش کن ای شیخ کار زاهل / مرا شراب ترا باطن شراب زد

مباد

مثال ما سایه بلبل کم از همای است / بهشت برگ گلی کرده فتاب زد

زبان دعوی خورشید از تو اند بست / ز عقل که برآید گوشه نقاب زد

که بخت خفته واکند اگر ما گره / از رشته بهیچ کس گشاید بیا گره

از ناخن هلال طرب وا نمیشود / عقده‌ای که بسته است به ابروی ما گره

در دل بهار مطلب و بار حرف نه / صد عقده بیش ناخن ما و گشت از قفا

با بخت تیره کلک سفله چنین کنم / با ناخن شکسته چه سازیم با گره

ناخن نماند در سر انگشت ما سه را / در زلف و کاکل تو بهار از صبا کجا گره

از ابروی تو حیف بدام تیغ تکیه زند / در کاکلت فتاده بدام بلا گره

تا چند سایه بر سر این ناکسان کند / ای کاش می فتاد بیال هما گره

رخی که شبنم مجمع برگ لاله برد / دکن بهر که دولت میکشد پیاله برد

همیشه بار قدح بیشمار اگر ساقی / شمار قطره باران کند و پیاله برد

بیاد هر چه خوری بصبح می همان دهد / بذوق نشوه طفلی دو ساله برد

حریف دور گران سپید شبنم ساقی / چو موج باده مشتمل پیاله برد

بهار شد چه بجا مانده شدی از ابر / نقوش سنگ ناله برد

نهاده بر رخ گل نقطه‌ها اشک شبنم / بباغ رو کن و تصحیح این رساله برد

نمک ز نهار خصومت جگر کار است / بهر که زهر نکارت کند نواله برد

نشست شعله از بلبلان صائب / برای خاطر گل ترک آه و ناله برد

از کوه بیستون که چنین سر کشیده / بازوی آهنین من از دور دیده

ای آنکه در هوای خط و خال میروی | آخر کدام دانه ازین دام چیده‌ای
امروز مستی تو دو بالای باده است | معلوم میشود لب خود را مکیده‌ای
دارد چنین ز روی کرده ارخیا | خرشت بار عرق ندیده‌ای
شوخی چنانکه تا نظر از هم گشوده‌ایم | از دل چو اشک بر سر مژگان دویده‌ای
واقف نه ز لذت عشق نیاز ما | یک گل ز بوی لبریز گلشن چکیده‌ای
از خون گرم روز جزا سر برآورد | در سینه دلی که نشتر مژگان خلیده‌ای
چون داغ دل بلاله باغ بهار منه | مرده است این چراغ نفس تا کشیده‌ای

کوشش هزار نغمه سر آب های است
صائب چه سر بجیب خموشی کشیده‌ای

بهر کجا که خورش باج تن بخواب مده | بنای خانه ناموس را بآب مده
ز چشم چشم تو دامنان ملاحظه کنم | کتان عصمت خود را بماهتاب مده
بهار حسن تو از روی خشک سال خط است | بهیچ تشنه جگر نیم قطره آب مده
به بین که مستحق التفات کیست بخشش | زکوة حسن بهر کس باضطراب مده
بعاشقان جگر تشنه رحم کن ساقی | نه پیاله بهم خود را بآفتاب مده
خراب گشته دلی را ز جود کن معمور | چو گنج تن بهم آغوش خراب مده
پاسنگ یار دل از ساغر تو ملول زد | بدست اهل هوس دست بی‌حجاب مده
مرا بگردش چشم خمار میکشند | محبت پیاله با بینی عاشق خواب

حریف موجه کثرت نمیشود صائب
زرد ز بحر نظر آب خوش حباب مده

ابدال چه در قلمرو میخانه مانده | حیران من چو دید پیمانه مانده
از بهر آشنایی این خوی چیا | از صد هزار معنی بیگانه مانده

جار

وله
تاریخ از باج کلبه افروخته
حکم بالا عند سوخته
ندیکی چو کجا از فلک ما احباب
یاکهان داغ بیو یکه و ایو خته
فیضی نیز
صنمی ور دل ما یافته راه
نحن لا نعبد الا الله
روی و موی از تاتار بیت
زلف او کسی کافر اسلام پناه
طاق ابروش بلند شد منظر
صوفیان از سر افکنده کلاه
هندو چشم ور از شیر نگاه
روی اسلام مرا کرده سیاه
سکی باد خوش جنید
حرمن شعبه بستان ما بیچاه
فیضی از ... کشید هرکو
وهو ما امن الا بالله

جان تو نیست کنج خرابات بیغمی | اینجا بدوش گریه مستانه مانده
وقتست غیرتم کند و بکجهت بشور | تو در میان کعبه و بتخانه مانده
جوش اگر برآوری از دل بدر شود | چندی درد اگرچه در ته خمخانه مانده
هم طالع همای و از کاهلی چو جغد | بی بال و پر بگوشه ویرانه مانده
غیرت ز شانه و دل صد چاک او بگیر | در دود مان زلف چه چون شانه مانده
زنهار دل مبند بطفلان که عنقریب | طفلان رمیده از تو و بیگانه مانده
فرداست در نقاب کل جگر گشت | در کنج آستانه غریبانه مانده
از سختگیری تو جهانی است بخت گیر | در بند چون کلید ز دندانه مانده
همراه تست زورق بحر کجا که میروی | در گوشه قفس چه پی دانه مانده
در سنگ لاله در جگر خاک گل نماند | از خانمان خراب چه در خانه مانده
خود را به شیوه بسیار ورزید عنقریب | رفته است نوبهار و تو فرزانه مانده

نعل حرم ز شوق تو صائب در آتش است
غمگین چرا بگوشه میخانه مانده

ای عالم از ظهور صفاتت عیان شده | بست و گشاد دست قدر با دو کار شده
پیدایی تو دشت اشارات کرده قطع | عریانی تو بزم چشم جهان شده
چند بینم رفاخته از مرغزار قدس | در جستجوی سرو تو بی آشیانه شده
گرد از جلوه‌گاه سمند سبک روت | بالا گرفته است و سواد جهان شده
بی سرمه چشم اگر چنین مینکند سیاه | عالم سیاه در نظر سرمه دان شده
اندیشه غنچه خیال لانه عرش سیر | از دور باش یار تو زر دل نهان شده
از صد هزار فتنه یکی از زبان صبح | گل درخت است نرگس چشم نهان شده
ما یکزبان بشکر تو هر سبزه ده زبان | ما صد زبان بحمد تو گل یک زبان شده

[illegible]

Copyright © King Saud University

یک قطره عرق ز رخ لاله رنگ تو
از نوشخند لعل تبسم کند از تو
از خاک دانه سوز تو یک دانه ضعیف
چندین هزار قامت از نیز رست تو
از آب رنگ چهره شبنم فشان تو
خواب گران بریزد ما برج لبت است
اسوده ام ز رشک که نابخ کشوده
کافر ز رشک بر در انکار میزند
اسوده از نظر خاطر نیشعو
هر رخنه که در جگر پاره منست

بر برگ گل چکیده لب دلبران شده
بیدار کوه طور ز خواب گران شده
بیرون قبای خال لب دلبران شده
در زیر بار عشق تو چرخ خوری کمان شده
دامان خاک پر ز گل و ارغوان شده
در زیر حنا بکه بهشت خجالت عیان شده
شرم تو چشم بند تماشاییان شده
بیدای تو بر همه عالم عیان شده
کوته نظر بخنجر اگر همعنان شده
از درد و داغ حلقه زر جانان

ربط ندارد

اینست اگر فریب تو فردا ست دیده ام
صایب یکی ز جمله دردی کشان شده

ای انکه دل هاروت پیوسته بسته
از زلف یار اینقدر از ما کناره جست
کرد سفر ز خویش فتاند هم زبان
روی زمین مقام شکر خوار نیست
سر میدهای بیاد با ندک اشاره
در خاکدان دهر که رنیر وزیر سعو
چندین هزار دام تماشا ز موج
در محفلی بروح تجلیست چه زبان
اینک رسید موسم برگ خزان

غافل مشو که در ره طاق شکسته
ما دل شکسته ایم و تو هم دل شکسته
تو بیخبر بانو ز بمنزل نشسته
در راه سبیل باز بدافی نشسته
تا همچو بسته رخنه لب را نه بسته
بر خاک تست کرد فنا تا نشسته
زنی بجنوی حباب چرا خسته
با هم چونی قلم زبان شکسته
از باغ روزگار تو گلدسته بسته

ازجبه

از جبهه تو و عرق پاک مسکینی
در وادی که خضر در و با عصا رود

کوی طلسم بار دو جهان شکسته
از دست رفته تو ز غنا نسته

صایب هوای صحبت اگر هست در سرت
بیمار چشم یار شو اخر نه خسته

بصد دلیل ز فن ره خضار که چه
گذشته اند ز هر چه بعصا ببک
زبرق و باد سبق میبرند کم رو ان
فضا نتیجه کردار های باطل تست
چو برد جامه از دکان یکی باشد
فراز کاه تو در زیر خاک خواهد بود
فراز کوه چه شقت چرخ ازرق پوش

بصد چراغ نیابد ره بیش پا که چه
تو میروی بته جاده باعصای که چه
قبای تو بد بنال رنهار که چه
تو ساده که کنی شکوه از قضای که چه
تو هر دو روز بدل مسکنی قبای که چه
تو میبری نفلک پایه بنای که چه
تو دست کفچه کنی پیش اهل کدای که چه

نه اکه در سر هر موکره کسی هست چو زلف کار رخ افکنی بپای که چه
ز سنک لاله بر امد ز خاک سبزه دمید بروی زلوست نیایی در انعی بهوای

جواب انغزلست اینکه کعف مختاری
غنی بکرد بدل خوابی کدای که چه

ساقی قدحی از می اسرار مرا ده
هر لحظه به پیمانه نوای کرد دنیانه
مستست کلید در گنجینه اسرار
ساقی که داشتن راز ندارم
بیمار غمی روت بهبود ندارد
از رد و قبول دگران باک نداریم

یک قطره از ان قلزم هو بخوا مرا ده
کر صاف و کر درد بیک بار مرا ده
بیش از همه کس ساغر سرشار مرا ده
جام که دبک بار بسر بار مرا ده
هر چیز که خوبست دل بیمار مرا ده
یکذره قبول نظر یار مرا ده

Copyright © King Saud University

چون نیا دم شرم عشق افتد ز انظار نگاه | بیرون ز غیرت ز مژگان تشنه لب بی نگاه
حسن جاوید را حیرت تلافی میکند | برنمی آید بیک دیدن تمنای نگاه
تخته مشق خط شبرنگ یار چین شوخ | صفحه روی که می‌ماند بود جای نگاه
شهپر جبریل را آتش بدفتر می‌زند | روان شناسد او ابنیت بر در نگاه
همچو آن سرچشمه کز کاوش فزون شد معجز | بیش شد سامان حسن او ز نقصان نگاه
اشک شبنم بود گل را مانع برون نشست | گریه نتواند نهادن بند بر پای نگاه
هر قدم لیلی عنان از کف نگیرم غنچه وش | میتراود مشک تبتای رشیمان نگاه
این چه حسن عالم آشوب است کز نظاره‌اش | میکند از شوخ سبقت از اجزای نگاه
گر چه چشمش از بیماری دماغ نازنینست | برنمی آرد سر از خجلت کار فرمای نگاه
از نگاه که در باغ تجلی حیرت است | رو نمی گردد از بهشت عالم آرای نگاه
داغ عشق از چشم غزالان مشق ناسور است | سر به صحرا داده آهو سودای نگاه

این جواب بغزل صائب که میگوید رباعی
چشم بر ره از دیده غایب شد در انتظار نگاه
سر بصحرا داده آهوی کوه [illegible]

آه خوش بستر آمد از خانه گرشبه | مایل باو فتادن غنچه شیوه رسیده
ناز بهانه جو را بر یک طرف نهادم | شرم شکسته خود را در خاک مصطفی کشیده
مایده نشینیم زانو بسته ساعد | تا ناف بر نهادم صبحم دمیده
چشم افسانه را از خواب صبحگاهی | مژگان ز دل فشارد دست نگار دیده
روح سبک عنان مژگان خوش نگاهش | میدان بطرح داغ چون آهوی رمیده
گل انفعال رویش در خاک تشنه پنهان | ریحان ز شرم خطش بر خاک خط کشیده
بوکیابه دلها پیچیده بر پلاسش | غنچه هزار بیدل از دامنش چکیده
مژگان شوخ چشمی بر هم نهاده شمشیر | از ترس جان نگاهش برگوشه خزیده

[illegible] نگاه
[illegible] نگاه
که [illegible] نگاه
[illegible] نگاه
که [illegible] نگاه
[illegible] نگاه
که [illegible] نگاه
[illegible] نگاه
همان [illegible] نگاه
[illegible] نگاه
[illegible]

خوشا

هر کام انه بکادی

خوش آنکه چشم عشق بر خویشتن خلوت داد | هر کام انه بکادی بر چشن خود دمیدم
بر فرق ابر خسته هر جاکه بهم نوحه | سروین خاک رشته هر جاکه آرمیدم
دیگر ندید خود را تا دامن قیامت
صائب بگیتی او را مست وطن دمیدم

ای ذره فلک نه جبیت غبار همه | در دامن تو حاصل دریا و کان همه
اسرار چار دفتر مصحف نه کتاب | در نقطه تو ساخته اند و نهان همه
قدوسیان بحکم خداوند امر ونهی | پیش تو سرنهاده که گذشته از آسمان
روحانیان برای تماشای جلوه‌ات | چنبر کرده کمان آمدم از آسمان
از قطره یا بقلزم از ذره تا بمهر | بیش تو کرده راز دل جو عیان همه
از بهر خدمت تو فلکها چو بندگان | راز خلاص بسته کمر بر میان همه
در کار تست چرخ بلند و زمین پست | از بهر روح تست نعیم جنان همه
افلاک پیش قامت تو همچنین کمان | خم گشته اند بهر ادب چون کمان همه
غیر از تو نیست شعله که گرد زبان شمع | افلاک و انجم اند شرار و دخان همه
خورشید از فروغ دل زنده آنچه صبح | دلمرد گان خاک ز خواب گران
شیران بیشه صولت و فیلان جنگجوی | دارند عاجزانه بدست فغان همه
پیش تو بر نجابت منزلت نهاده اند | بالای علو مرتبه روحیان همه
در گوش کرده حلقه فرمان قدرتت | خاک و هوا و آتش و آب روان همه
نه آسمان زشوق لب در فشان تو | واکرده اند همچو صدف ها دهان همه
از هیبت تازه نهالان بوستان | دارند همچو غنچه کمر بر زبان همه
یا حق نقش بدار و نقش شمرها زنی | دارند چشم بر تو در این کاروان همه
اینها غزل که واحد خوش کلام گفت | از روی لاله از رخ تو زمین فرمان همه

[illegible]
[illegible]
که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

Copyright © King Saud University

طعمهٔ مور شوی گرچه سلیمان شده‌ای | زال میگردی اگر رستم دستان شده
اینکه چون موج ببازوی شنا مینازی | عنقریب است که بازیچهٔ طوفان شده
میشکنندت بدر باغ بجوار بیرون | گرچه از رخنهٔ دیوار به بستان شده
عالم خاک بجز صورت دیوار تو نیست | چند در بند صورت دیوار تو حیران شده
دست بر دامن دریای کرم زن ور نه | تشنه میمیری اگر چشمهٔ حیوان شده
مصر عزت به تمنای تو زلیخا پوش است | چه بد افتاده در این گوشهٔ زندان شده
جمع دانم بدو صد چشم تماشا بند | زیر دریای زمین بهر چه پنهان شده
شکوه از درد نمودن گل بیدردی هاست | شکوه کن شکر که شایستهٔ درمان شده
کمر دام چه بهر بیخبری بند مبند | تا چه خدمت تو سزاوار دل و جان شده
ایکه کمر برق بلا می بندد | تا تو چون دانه از این خاک نمایان شده
از شفق ابر مکرر ز خون گرد آنی | تا که چون خاک گل از خاک فروزان شده
دامن دولت خورشید چو شبنم که گرفت | چه مقید بتماشای گلستان شده
جو بهشتی قبا بت همه را میبخشند | بهر سنجیدن مردم تو چه میزان شده
بیخودی جائی فتحست در این خارستان | تو در این خانهٔ زنبور چه حیران شده

بیش عفو و کرم و رحمت یزدان صائب
کم گنا هست که از جرم پشیمان شده

شوخ و بیحوصله و سرمست غزلخوان شده | خشم بر دور که سر فتنهٔ دوران شده
هر چه در خاطر کس میگذرد میگوئی | خوش ادا باش چه ادا فهم ادادان شده
نه سخن گو همین اهل سخن نشنیدند | چند سخن ساز سخن فهم و سخندان شده
تو که از خانه برون هیچ نمیدانستی | چند چنین راهبر و رهبر و رهدان شده
تو که از شرم در آیینه ندیدی رو کن | با اشارات که این طور سقادان شده

تا به

۸۶

تا بدین روز شکر خند نمیدانستی | این زمان صاحب خندیدن شکرستان شده
از نهال تو صبا دوش بجان میلرزید | این زمان بار ور از میوهٔ الوان شده
پیش ازین بود نگاه تو بیک دل محتاج | این زمان دلبر جمعی ز جنبش مژگان شده
یوسف از قافلهٔ حسن تو غارتزده است | مدعا که چنین صاحب سامان شده
جای قد سرو خجالت کشد از روی نهال | تا تو چون آب درین باغ خرامان شده
از ادای سخن و زلف عذر آمیز | میتوان یافت که از کرده پشیمان شده
دل و جان خواه ز عشاق که با آن رخ و زلف | لایق صد دل و شایستهٔ صد جان شده
میتوان مرده بیاری تو بامید حیات | که ز خط خضر و لب عیسی دوران شده

چون فدای تو بسازد دل و جان را صائب
که همان طور که میخواست بدان شده

تا ز خجلت چو مه برج بر انداخته | شور خورشید بجان قمر انداخته
دل شب مجلس اغیار بر افروخته | کار ما را بدعا سحر انداخته
تا ز بر و رخ مکن چو ابر بهار | سایه هر دم ز بین دگر انداخته
تو که در خانه ز شوخی ننشینی دم گرم | رخت ما را چه ز منزل بدر انداخته
دولت حسن تو وقت شو پا بر کاب | کار ما را چه بوقت دگر انداخته
چون پا ز گرفت چنان لعبت | تو به عفو را چه عبث در بدر انداخته
خاک در کاسهٔ منصور ببازیچه کند | شور عشقی که مرا در جگر انداخته
چشم رغبت نگشادی به تماشای بهشت | میتوان یافت که بر خود نظر انداخته
جز در وصل تو بسته است در هر دو جهان | با سیدی که مرا در بدر انداخته
شکوه از تلخی دریای مکافات مکن | تو که چون سیل دو صد خانه برانداخته
شعله را که ازو طور بزنهار آید | در دل صائب خونین جگر انداخته

از زمین از سبحه ذکر تو کمتر دانه‌ای / از خرابات تو مهر گرم رو پیمانه‌ای
از جلالت برق خرمن سوز در هر خرمنی / وز جمالت آفتابی فرش در هر خانه‌ای
آسمانها نیلگون یکمشت خاکستر چه بود / گر بغیر غیبت همت خو زنم یک دم خانه
آسمانها در شکست ما چه یکدل گشته‌اند / کشتی ما آسیا افتاد چون با دانه‌ای
با که گویم ور بگویم هم که باور میکند / کاین صدفها رشد است از گوهر یکدانه‌ای
در سر این غافلان طول امل دانی که چیست / آشیان کرده است ماری در کبوترخانه‌ای

صائب از آه را بگذار در فکر جهان
چند در زنجیر باشد عاشق فرزانه‌ای

ای خرابات زمین در رقص پیمانه‌ای / در هوای شمعت آسمان تو کوفته پروانه
هر ذره دارد در بغل خورشیدی از رخسار تو / هر قطره دارد در گره از چشم تو میخانه
جوش انا الحق میزند گلبانگ وحدت میکشد / از نغمه تو چند تو ناقوس هر بتخانه
از آرزوی صحبت از اشتیاق دیدنت / هر بلبلی شو یکی بر شاخ گل جانانه
از دیده بیدار من خشمم که اکنون گره / از چشم جادو بود تو چشم بهار افسانه
تا چند در خوف و رجا عمر گرامی بگذرد / با لنگر عقل گران با نعره مستانه

فصل بهار

از سینه صد چاک خود صائب شکایت چون کند
بر قدر روزن میفتد خورشید در هر خانه

از مردمان اگر چه کناری گرفته / این گوشه را به آشکاری گرفته
بر هر چه جز جدای دل خویش بسته / آیینه دلم گره تو غباری گرفته
فارغ ز رنگ و بو شده بیچو شاخ گل / دستی دراز کرده نگاری گرفته
در زیر برگ سرکشی از تیغ آفتاب / بعد از هزار سال که باری گرفته
از جهل کرده دل خود زنده زیر خاک / بر دل اگر ز کینه غباری گرفته
خواهد فتاد دامن منزل بدست تو / صائب اگر رکاب سواری گرفته

ازدی

٦٦

روی زمین به زلف معنبر گرفته / با این سیه چه ملک محقر گرفته
نتوان در آب زندگیت دید چون حباب / هر بوسه که از لب ساغر گرفته
چشم ستم گریز کجا بردمی کجا / بادام تلخ را چه بشکر گرفته
ایمان ز نرگس تو تا نه شد / ساغر مگر ز ساقی کوثر گرفته
در آب و آتشم مفکن روزها ز خاک / چون در ازل ز خاک ... در گرفته
لوح فراز دشمنی بیهوده گو شود / این سایه که از سر ما بر گرفته

صائب تو از کجا روش مولوی کجا
چون برج از میان حیا بر گرفته

ز رفتن تو ز جسم ضعیف جان رفته / همان ز سر این مشت استخوان رفته
کلاه گوشه در دام بعرش ساید / حدیث عشق تو هر جا بر زبان رفته
بنو بهار چنان غره که پنداری / که خار در قدم موسم خزان رفته
دو دولت که یکبار آرزو دارم / تو در کنار من و شرم از میان رفته

همین نه بس که از جمع شاعران زمان
غزل سرایی صائب با سمان رفته

ای غنچه که سر بکف بیابان کشیده / در برج و برج عالم در پیچیده
برق سبک عنانی و کوه گران رکاب / در هیچ خانه همه جا آرمیده
نمکین لفظ و شوخی معنی است در تو جمع / در جلوه و بار بدامنی کشیده
صد بر هزار غزنه تر از تو شیخ حسن / در مصر ساکنی و بکنعان رسیده
چشم بد از تو دور که چون طفل اشک من / هر کوچه هست عالم دو دیده
در تله غرور تو دل گرچه بی نهایت / ارزان متاع دست که یوسف خریده
غیر از نگاه عجز که از دور میکنند / از سنگدل ز صائب بیدل چه دیده

حافظ

ساقی بیا که شد قدح لاله پر ز می
طامات تا بچند و خرافات تا بکی
بگذر ز کبر و ناز که دیده است روزگار
چین قبای قیصر و طرف کلاه کی
هشیار شو که مرغ چمن مست گشت هان
بیدار شو که خواب عدم در پی است هی

لامع از کرفتاری بهار ... سبک میشود
همچو ایام زندگی ... میشود
حسرت بهار ... ساغر خمیازه ... میشود
نامه ... در حریم وصل او مکتوب ... میشود

کوش ای دل تا بتماشای جهان نگذاری / داغ این رنگ بر آئینه جان نگذاری
چاه این بادیه از نقش قدم بیشتر است / پا مستانه بصحرای جهان نگذاری
هر خط موج ز آبیست بود در اقدام / سینه تشنه بر این ریگ روان نگذاری
غرض از داغ دل لاله همین تعلیم است / که دل خویش باین لاله ستان نگذاری
نفس تند عنان داد ز عمرت از دست / باخبر باش که از دست عنان نگذاری
چشم بستن ز تماشای دو عالم سهل است / سعی کن سعی که حرف از نگران نگذاری
دشمن خانگی از خصم برونی بتر است / باخبر باش که از دست عنان نگذاری
نخل امید تو از شور شود صاحب برگ / که سبکباری خود از گران نگذاری
زاد راه سفر در توکل این است / که در انبان خود اندیشه نان نگذاری
بود صد چشم ستاره ترا من باید / تیر تا راست مباد ابکمان نگذاری
عزلتی کن تو بود نام چو عنقا سهل است / جهد کن جهد که از نام و نشان نگذاری
عمر چون قافله ریگ روان میگذرد / تا نفهمی سر این ریگ روان نگذاری
تا در خانه بی منت دوزخ باز است / دست رغبت بدر باغ جنان نگذاری
نیستی مرد گرانباری غفلت زنهار / سر خود در سر این خواب گران نگذاری
قطره ابر کرم گوهر شهوار کنند / تخم خود در مژه اشک فشان نگذاری
سر کرد سر زنجیر جنون باید گرد / تن بهم صحبتی عقل گران نگذاری
زخم دندان ندامت لب غافل طلب است / بی تامل لب بکام و دهان نگذاری
نرم کن نرم رگ گردن خود را زنهار / تا سر خویش ببالین سنان نگذاری
ما بامید عطای تو چنین بی کاریم / کار ما را بامید دگران نگذاری
نکته تلخ به از صد سخن شیرین است / پیش اهل نظر این بار زبان نگذاری
صائب این تازه غزل بیت بکن داغ عید است / کافرم درد بهر خلق جهان نگذاری

زنهار

بالکل از شوق ... که ... بکار جنون ... میشود

زنهار دل خویش بعالم نگذاری / این عیسی جانبخش بمریم نگذاری
امروز که بر همت بالاست ترا دست / حیف است که پا بر سر عالم نگذاری
تاج از سر خورشید بهمت بربایی / تا پا بسر چرخ چو او هم نگذاری
هشدار که از بهر یکی دانه گندم / از خلد برین پای چو آدم نگذاری
صد نشتر آزار در این موی نهان است / مشاطگی زخم بمرهم نگذاری
فیض دم خط چون دم صبح است بکسبیر / زنهار در این دم مژه بر هم نگذاری

قدم برون مگذار از حصار خاموشی / که خواب امن بود در دیار خاموشی
ز خامشی دهن غنچه مشکبو شده است / خوشا لبی که بود مهردار خاموشی
اگر خمش نشود حرف فندقی شرح که است / نفس شمرده زدن از شمار خاموشی
سفینه ایست که از دست داده لنگر را / سبک سری که ندارد وقار خاموشی
زبان چو برگ خزان دیده جاکب جرأت / دراز دستی که کند کلاه بهار خاموشی
در خزینه اسرار را کلید شود / زبان هر که شود رازدار خاموشی
ز خار موجه رد و قبول یافت نجات / رسید هر که بدار القرار خاموشی
ز انقلاب خزان و بهار آسوده است / هوای مملکت بی غبار خاموشی
سخن که تیغ زبانها از دست جوهر دار / خوش نشسته بر تیغ خوشگوار خاموشی
بجا ز بالش مخمل تکیه گاه نفسی / ز آرمیده کی زد بکار خاموشی
سخن اگر چه متین است باد پیمایی است / نظر بلند کوه وقار خاموشی
خموش که نبود خار خار حرف درون / بکیش ما نبود در شمار خاموشی
سخن که شاهسوار قلمرو هستیست / نفس کند احتکار ز دیار خاموشی
شهید زخم ندامت نشود هر کس / بهار آن که بود برج دار خاموشی

پا بادب نه که زخم خار نیابی
بار بد لبها منه که بار نیابی

تا نکنی چون حباب حبس نفس را
راه درین بحر چو گهر نیابی

تا جگر تشنگی نهار تمنا
سینه ریش و دل فگار نیابی

تا نفس خویش شمع سان نسازی
در دل خود عیش بیشمار نیابی

تا نکنی از غذا نجات قناعت
ره بسر گنج همچو مار نیابی

گرد تعلق ز خویش تا نفشانی
آینه روح بی غبار نیابی

تا نخورد کشتی تو سیلی طوفان
چو موج هم آغوش کنار نیابی

تا نشوی شاخ شاخ چون دل شانه
ره در آن زلف تابدار نیابی

تا بسر یکسان چو شمع نسوزی
شمع پس از مرگ بر مزار نیابی

تا چو خط از آب تیغ رد نشوی
دست بدان لعل آبدار نیابی

تا نرسانی بباب خانه تن را
راه برون شد ازین حصار نیابی

راه فنا طی نشود به رعونت
پایه منصور را ز دار نیابی

مشت غبار است جسم روح سوارش
ره درین گرد اگر سوار نیابی

باج عشق مجاز درد سر آرد
با جم بی جام از خمار نیابی

کشتی عزم تو سخت سست عنانست
تو سم زینه بجز خود گذار نیابی

سایه بال هماست دولت دنیا
سایه یکجای پایدار نیابی

خسرو شکاری بکن در دو سر جولان
گرد ازینه دشت پی شکار نیابی

تا نکنی ترک اعتبار چو صائب
در نظر عشق اعتبار نیابی

مباش معجب و خودبین که در بلا افتی
ببینی ذلتی به سیار کز صفا افتی

بهر سخن مرو از جا که چون رکاب سبک
چو عضو رفته ز جا تا دگر بجا افتی

چو

چو گل بخنده میالا دهان خود که مباد
بجان ره بیکی سیلی صبا افتی

چنان برآ ز تعلق که نقش بند پذیری
اگر برهنه در آغوش بوریا افتی

چو آفتاب ز سر پا کنند گرم روان
ز هر کجا که روی همچو سایه وا افتی

بدرد غربت زندان بساز چون یوسف
مرو بجانب کنعان که از بها افتی

بخت شرط شناس محیط عشق اینست
که دست و پا نزنی تا ز دست و پا افتی

بکام را مزد و عشق بی نوائی برد
اگر بکشتی خصمانه با قضا افتی

جهان و هرچه در او هست پوچ و عمر عبث
مباد در پی او همچو کهربا افتی

ز نالهای غریبانه منع ما نکنی
اگر ز دل شبی از کاروان جدا افتی

ز عزم سست چنان کاهلی که گر خاری
بدامن تو زند دست بر قفا افتی

بگیر دامن عزم درست و واصل شو
چو گرد چند ز جا خیزی و بجا افتی

بسر رسیدن ره در فنادگی بدست
ز دست تیشه میندیش تا ز پا افتی

غبار بدست هوا دار چو برگ خزان
خدای داند تا عاقبت کجا افتی

بزیر پای درآور سپهر را تا چند
چو بار طرح درین کهنه آسیا افتی

چو آفتاب عزیز جهان شوی صائب
اگر چه پرتو او زیر دست پا افتی

چه بر بنای آتش هستی خود خواهی میلرزی
چو غنچه بر سر این خرج خانه میلرزی

دانه قابل نه مزرع سبز فلکی
بیستی برگ خزانی چه از باد خزان

افتاده تو وا ز چرخ قناعت دارد
تو چرا ذره ناچیز بجان میلرزی

سوخته جان به سر هم ریخته در عالم
تو برین عالم ز سود زیان میلرزی

گرچه حضرت خود خرد ناقص را
چو عصا در کف بیمار از آن میلرزی

عالم مجمع حلی دنو در پیچ کس
در پس پرچ هستی چند نهان میلرزی

برق شبنم را برون از باغ چشم روشنی — بادل بدوش تو مخمور یک گلشنی
طور از برق تجلی شهپر پرواز یافت — از گرانجانی تو بار جا چو کوه آهنی
تلخ میشد زندگی از نوحهٔ دلها کامران — مرغ را دل اگر مسعود رسم شیونی
عالم سوز را نشاط دگر زینت — میزند هر برگ گل از آتش کلاه آهنی
گر ندارد گوشهٔ صائب در اقلیم رضا — از تو باشد گر همه روی زمین بی مامنی

جامهٔ زرین نگردد جمع با سیمین تنی — یوسف را چه برای ابد زی پیرهنی
کوچهٔ چشم زغمخوار از جو بنفوغم ملکت — از دهان میشود هر خار از بی سوزنی
بی دهانی نیزه دارد مشرب عشق مرا — دود پیچیده است در این خانه از بی روزنی
رو نگردانند از شمشیر صاحب جوهران — میکند هر موجه بر پشت دریا جوشنی
از حنا بستن نگردد پای رفتارش گران — بار که چون برگ خزان شد از گلستان رفتنی
عشق اگر دارد جهان را گو سر شمشیر باش — صاحب کوهان نیند شید زنند آهنی
از سیه‌کاران حدیث توبه جرم دیگر است — جامهٔ خود را مهان بهتر نشود بد کفنی
اشک را در دیدهٔ روشن دلان آرام نیست — ذره میرقصد در آن روزن که باشد روشنی
همت پیران کشاید کارهای سخت را — رخنه در خارا کند تیر کمان خدمتی

بر نمی دارم نظر از پشت پای خویشتن
بسکه دیدم صائب از نادیدگان نادیدنی

بهار گشت ز خود عارفانه بیرون آی — اگر ز خود نتوانی ز خانه بیرون آی
اسیر پرچ ابدن چند خواهی بود — از این لباس زنانه عارفانه بیرون آی
براق جاذبهٔ نوبهار آماده است — همین تو سعی کن از آستانه بیرون آی
صفیر مرغ سحر تازیانهٔ شوق است — ز بند خویش بیا تا زمانه بیرون آی

کنونکه

کنونکه کشتی می راست بادبان آید — سبک ز بحر غم بیکرانه بیرون آی
چو صبح فیض دم نوبهار بکشود دم است — چه فکر میکنی از آشیانه بیرون آی
هوا ز نالهٔ مرغان شدست پنج ساز — چه حاجت است که چنگ و چغانه بیرون آی
در این غنچه مستور بیرهنه تا ناف — تو هم ز خرقهٔ خود عارفانه بیرون آی
ز سنگ لاله برآمد ز خاک سبزه دمید — چه مرغ تو هم از کنج خانه بیرون آی
از این قلمرو کثرت که خاک بر سر او — بذوق صحبت یار یگانه بیرون آی
ترا میان طلب از کنار دارد دور — کنار اگر طلبی از میانه بیرون آی
حجاب چهرهٔ جانست زلف طول امل — از این قلمرو ظلمت چو شانه بیرون آی
ز خاک سر بکن گردن بذوق تیر قضا — اگر ز اهل دلی چون نشانه بیرون آی

کمند عالم بالاست مصرع صائب
بانیمه کمند ز قید زمانه بیرون آی

در پیری اگر کباب من ناب میکنی — این صحبت تصور مهتاب میکنی
موی سفید گشت و هنوز از شراب تلخ — در شیر زندگانی خوفاب میکنی
از توبه حرف میزنی و باده میخوری — بیدار میشوی و دگر خواب میکنی
در قلزمی که کشتی نوح است در خطر — بالیف زکره البشق گرداب میکنی
سر رشتهٔ حیات بآخر رسید و تو — بس سفر چو طفل رسن تاب میکنی
دل را به چشم رهبر میکنی چو آب — تعمیر دیر از گل محراب میکنی
در راه باده روشنی دل نمیکند — زخم کتان ز روی مهتاب میکنی
خون عقل و هوش و دین و دولت را شراب — آهنگ این سفر به شتاب میکنی
موی سفید مشرق صبح ندامت است — دفنت توبه گر ز مهتاب میکنی
از روی کرم او بتو برتو نمی رسد — تا پشت خویش گرم به سنجاب میکنی

دل چرا افتاده است در این خاکدان بندگی | در تنور سرد را از بهر چه نان بندگی
در بیابانی که سیلش میزند سیلی گهر | پا چرا در دام خواب کرده ای بندگی
پا ز خواب آلوده منزل را نمی بیند بخواب | باز سیر کبک چه طرف از آسمان بندگی
در گلستانی که روید دام جوی سنبل ز خاک | به که بر شاخ بلندی آشیان بندگی
این بیابان را به تنهایی بریدن مشکل است | جوی جرس خود را مگر بر کاروان بندگی
جعفری قفس را بهر رکم جایی سر بسر میرود | دست عشق لاابالی ز چیان بهره بود
پرچه ناموس تاب فروغ عشق نیست | خنده ماه پرچ در را بر کتان بندگی
جوی جذم در ره گذار سیلی زنهار عشق | در میان خود را بینید تا میان بندگی
نیست پیرامون صید شیر مردان جهان | به که از طفلان مگر چون نیستان بندگی
میرساند جوش بیتابی بلبها باچه را | پا کشی از خانه چه طرف از دلستان
با قد خم گشته راه عشق رفتن مشکل است | در جوانی به که باشد زه بر کمان بندگی
از دل درد و غم اظهار دلگیری خطاست | عیب باشد در بروی میهمان بندگی

راه من بیخود به انکار رهایی در کار نیست
دل چرا صائب به این افسردگان بندد کسی

لنگر در بیخ خراب برای چه میکنیم | در راه سیل خواب برای چه میکنیم
تعمیر خانه که بود در گذار سیل | از خانمان خراب برای چه میکنیم
موی سفید گرد صبح قیامت است | در وقت صبح خواب برای چه میکنیم
اندیشه است لنگر عمر سبک عنان | حاجز سبک رکاب برای چه میکنیم
ای گوهر گرامی این بحر چون حباب | سر در سر شراب برای چه میکنیم

صائب میان لجه بحر فلک سراب
لنگر در این سراب برای چه میکنیم

مستی و عیاره بر خون دل ما میکشی | صبح نیمه میدارد از حسرت به مینا میکشی
تیغ خود را در لباس لطف جولا میدهی | پرچه از آب گهر بر روی دریا میکشی
با کمند آتشین از صحن باغ | شبنم افسرده را بالا میکشی
یکجهان غماز را بر پشت در جا داده | از لب منصور دستی سخن را
گردنی داریم از موی میان باریکتر | سرخی پنجه اگر بر دار ما را میکشی
آه رعنا میشود هرچند رعنا میشوی | آرزو قد میکشد هرچند بالا میکشی
آفتاب از غیرت شرمش بهر در کوه میکشد | این کمند عنبرین را که در پا میکشی

همزبانی با لب او نیست صائب کار تو
شرم باد از خون بیش مسیحا میکشی

ای غافلی که در پی دنیا میروی | آخر ز سنگ که در دهن مار میروی
از غفلت تو پیر مغان در کشاکش است | می در پیاله داری و هشیار میروی
حسن مجاز را بحقیقت گزین | غافل مشو که روی بدیوار میروی
در قلزمی که کام نهنگست صدف | غواص نیستی و گرفتار میروی نگونسار
خاریست خار غصه که در دل نمیخلد | با پای برهنه به سر این خار میروی
احباب آتش افروز دامن است | چندین ز حرف بیهوده از کار میروی
چشمت بسوز شمع تو پای محفل نیست | از زه برزق طره دستار میروی
در آستانه خانه خود خاک میشوی | از خود چنین اگر تو گرانبار میروی

صائب چه نشئه تو که چون چشم دلبران
مست آمدی بعالم و هشیار میروی

گر بگذری ز عالم آرام جای بیابی | گر خود کشی بعالم خط امان بیابی
از رزق مقدر قانع بخور دل شو | تا آب و دانه خود در آشیان بیابی

تا همچو پیر کنعان چشم از جهان نپوشی / کی بوی پیرهن را از کاروان بیابی
تا هست رشتهٔ جان با پیچ و تاب مپاش / شاید که وصل گوهر چون ریسمان
خاک مراد عالم اکسیر خاکساریست / هر جا چو خوار زینه استان بیابی

چون باد صبحگاهی شبنم زمانی صائب / شاید که برگ سبزی زان بوستان بیابی

خاک شو خاک ازان پیش که برباد روی
مرگ چون صور برآرد ز محیط انسان
بوی کار از تو برگ تو فراغت دارد
حق معبود دکان بهوس و اکرج است
بهر رزق دگران قطره زدن به نم زیست
شرم جا دیدن نقاب رخ جنت گردد
رنگ در قطع ره عشق نفس میدزدد

بنده کی بیشه چو سازکه اندر روی
که چو هر برگ و رگ فولاد روی
شرط باشد زر دش گر ببغداد روی
تو نه آن طفل غیوری که با استاد
هر چند هر سوی برور ی اولاد روی
که بفردوس با این حسن خداداد
نه زراهست که چون سیل بفریاد

صائب این بحث نکوئی که بنفسیت تو شرست / عجبی نیست که از راه بارشاد روی

تو دست افشانی جانرا چه دانی
تو چون خس رو بساحل میکنی سیر
نه در هر کده سیر اینه مقامست
بگرد خویش دایم میزنی چرخ
ترا با مخمل و اطلس بود کار
ترا از نعمت الوان بود رزق
ترا اشکسته در دل نوک خاری

تو شور این نمکدانرا چه دانی
دل دریای عمانرا چه دانی
بهار عالم جانرا چه دانی
تو راه چرخ گردانرا چه دانی
قماش گلعذارانرا چه دانی
جراحتهای پنهانرا چه دانی
عیار نیش مژگانرا چه دانی

تو کز

تو کز صور قیامت بی خبری
ترا غفلت چو ال بینه گردست
تو در آیینه محوی چون سکندر
تیغ ما دست ازلست تو چیزی
ترا در طلب از ره برد دست
تو در صید مگس چون عنکبوتی
ترا حرص و جدال با بیست
رگ خوابانرا غفلت گرفتست
ترا انگشت بر رخسار گردی
تو دایم در غم رزق پریشان
تو چون قمری ز نقش خویش غافل
گرفتم در گهر صاحب وقوفی
گرفتم داغ ظاهر را شماری

اشارات خموشانرا چه دانی
صدای شهپر جانرا چه دانی
مقام آب حیوانرا چه دانی
تو حال خاکسارانرا چه دانی
نشاط پای کوبانرا چه دانی
شکار شیر مردانرا چه دانی
بهار گوهر جانرا چه دانی
حضور صبح دارانرا چه دانی
صفای خاکسارانرا چه دانی
سر زلف پریشانرا چه دانی
مقام عرش جانرا چه دانی
بهای عقد دندانرا چه دانی
جراحتهای درونرا چه دانی

بگوشت میرسد هر دم ز صائب / تو حال دردمندانرا چه دانی

چه قدر از نام گل غرلت نشین باشد که
در ره عشق گلها از نقش بحر تو شعله خرکه
با هوس قدح منتها تو با صید کرد
زلف جانانرا چه کشف با حیات جاودانه
جامه خاکستر اثر حیات آتش است
غنچه کرد و رخنه در حقیقت افگنده ست

در بهار ابحبس رفتند مشق باشد که
دستگاه حسن چو غنچه خوشه چین باشد
آنکه مفتی صیاد دایم در کمین باشد که
هیچ جنف باشد اینقدر کوتاه بین باشد که
شعله میخوابد که خاکستر نشین
خانه در بسته باشد حق محسنی باشد

Copyright © King Saud University

عقل در هوش و نیم نکهه جمع با دیوانگی | خانه بر دارست خوبی سیل فتاد دیوانگی
ابر را خورشید با یاری منع نتوانست کرد | کی شود پوشیده در زیر قبا دیوانگی
چون قلم بر داشتست از مردم دیوانه عقل | از ازل کرد نیست ز خانه خدا دیوانگی
هر سراپا را بمعماری حوالت کرده اند | خانه زنجیر را دارد بپا دیوانگی
هست رنگ بهر بهار خویش گل و جوش جنون | خویش بهار میکند نشو و نما دیوانگی
دولتی مسعود اگر مسعود در اقلیم عشق | در بهار و در خزان بر یکنهی دیوانگی
در تماشا بستر زرست محفل شیشه دل | میکند از سنگ طفلان متکا دیوانگی
چون دو ارم یار در دامی که بیرون میکشد | هر نفس از خانه ام چون کهربا دیوانگی
داغ دارد صحبت برون و کیاه خشک را | صحبت گرمی که با داریم با دیوانگی
او شناس عالم گرداندش چون آفتاب | هر کجا چون سایه افتد در قفا دیوانگی
عقل طرح آشنایی با جهانی میکند | آشنا را میکند با آشنا دیوانگی
هیش چشم نسا لوحان نیخه بشریت نقش | کی نهد پهلو بروی بوریا دیوانگی
رو نمی نماید بهر نا شسته رویان عقل | شیشه خیمه ای خواهد رونما دیوانگی
ذوق مستی او لی دارد ولی آخر نیست | خوش بود از ابتدا تا انتها دیوانگی
زور غیرت میکشاید بند بند مرا زهم | میکشد پیدا کجا بند قبا دیوانگی
بی رگ سودا دماغ نیست در ملک وجود | با جهانی عاقبت چون لطف خدا دیوانگی
صحبت خاصیت با هر ذره خورشید را | شورشی دارد بهر مغزی جدا دیوانگی
صورت آرایی بکن همچو با حسن غیور | راه بسیارست از فرهاد تا دیوانگی
بید با غارد و ماغ گفتگوی عقل نیست | جان ازین هر زه کو مستیت با دیوانگی
رتبه دیوانگی بالاتر از ادراک ماست | پیش مغز از کجا بینیم و کجا دیوانگی
اینم جواب آن غزل صائب که او گفته است | پادشاهی عالم طفلیت با دیوانگی

اگر بچشم در بیننده بهر خاکدانی باشی | تلاش کن که بدل فارغ از جهانی باشی
چو طوطیان بخوش نفسی وقت خلوت خوش کن | ز تاکه بیست شیرین شکرستانی باشی
ز سکه دیده منزل شناس رخ آب است | هما همیشه بدنبال کار بازی باشی
اگر تو از دل شبها چو شمع سر نکنی | همیشه چشم و چراغ روندگانی باشی
ز خنده روی بصحبت تازه رویی مهر | برو به بر خرابات تا جوانی باشی

بهر وقت سخن دست طرح ده صائب
کرت هوست سلیمانی این جهانی باشی

کجاست دولت آنم که یار من باشی | ز خود کناره کنی در کنار من باشی
اگر شراب خوری ساقی تو من باشم | وگر بخواب روی در کنار من باشی
مرا به بینم نگاهی ز خویش را صبح کنی | جگر تو به ورزی شرمسار من باشی
عجب که آینه گیری ز دست آینه دار | اگر تو با خبر از انتظار من باشی
ز شرم عشق بهانی امید کم رخسار | اگر چه در دل امید وار من باشی

ترا که هست دو صد کار غیر عشوه و ناز
کجا بفکر سر انجام کار من باشی

زمانه گر نه دروغ گدای هر مسکین | الهی شیر از سر نرود بر مسکین
بهتر بود که بسیر کنی صد گرسنه را | چشم گرسنه خود اگر سیر میکنی
از سیر نیست باغ عمر سبک خرام | موی خود از خضاب اگر قیر میکنی
موی سفید و نامه اعمال شد سیاه | در توبه اینقدر ز چه تقصیر میکنی
خونی شده زنده خفتن آن بجگر که تو | در خانه کمان خدا از تیر میکنی

صائب مس تو نیست پذیرای نور فیض
بیهوده عمر خرج در اکسیر وسط میکنی

جلوهٔ برقست نور آفتاب زندگی
گردش چشمست دور از حباب زندگی

از وجود ما کل آلودست آب زندگی
ورنه درد نیست در جام شراب زندگی

جلوهٔ صبح نشاطش خنده دارین نیست
دل منه در راحت باد رکاب زندگی

دور ایام جوانی در حساب عمر نیست
هفته باشد چو گل جام شراب زندگی

کشتی ما یکتن از دو سالم نیاید بر کنار
گر چه می آید تنک بر چشم آب زندگی

پیش ازین سیل بکجولار تلکها عاجز شد
مشت خاک ما نگیرد پیش از آب زندگی

چهرهٔ گلگون نمی باشد درین ماتم سرا
میزند دایم بزردی آفتاب زندگی

خیز شبهای ندارد حاصلی عمر دراز
آه و افسوس است بر سطر کتاب زندگی

عمر جاوید ار اگر دل را نمیدارد سیاه
کز سیاهی زچه پنهانست آب زندگی

هر زمانی زردی بخاک افکند بر اوراق
چون بزردی میزند دایم آفتاب زندگی

خاک و باد و آب و آتش را بیکدیگر گذار
در گذر از عالم پر انقلاب زندگی

نیست بر عارض نقابی چهرهٔ مقصود را
پرتو چشم تو گردیده است خواب زندگی

تو نیاری چشم بیاز دل نبه بینی
قطره زن هر کس زیر و زبر در رکاب زندگی

گر درین عالم نبودی مبتلای اشک و آه
ابر رحمت نبودی در رکاب زندگی

هر چه بنشد نینی در پی بیداد هم ترک
بر نفس پیوسته لرزد کاسهٔ آب زندگی

از قد خم گشته برزند دری پیچ گم
از سر پل میرود پیوسته آب زندگی

نیست شد در فکر صائب زینت جلوت پنج روز
خضر چون آرد تا امروز تاب زندگی

تو ناهمسایهٔ خود بیخبر افتی
ز خوبیش مرحله پیشتر افتی

از نیم حباب دستر انجام دستو غافل
اگر بنگر حباب دگری افتی

مساز عیب هنرهای ذاتی خود را
اگر بوادی کسب هنر افتی

بخی

ز چرخ همچو صدف گوهر تو سفید رست
چرا برون ز صدف چون گهر نمی افتی

بهار گشتن را در نماز می باید
چرا بفکر خود ای بیخبر نمی افتی

بیاد قافله قطع طریق کن صائب
ز برج دباد اگر پیشتر نمی افتی

سر فرو نارد بگردون اختر دیوانگی
کرد خاکستر بکره خاک دیوانگی

میزند پر در فضای لامکان آنکه هست
زیر سنگ کودکان بال و پر دیوانگی

میشمارد در شمار داغها خام سوز
آفتابه در محشر افسر دیوانگی

سهل باشد گو بکنه کو سر بجای سنگها
گوهر از باد ار دارد سلک دیوانگی

کاش نقشش از بام خاک محبت ایمن بردن
تا بمجنون میشود جوهر دیوانگی

هر سر را در خور همت کلاهی داده اند
داغ عالمسوز باشد افسر دیوانگی

هست با سنگ ملامت بر فراخی کشتی
پشت بر دیوار دارد لشکر دیوانگی

بحر غفلت تا که هر موجی بر نجیرش کشد
نیست لنگر گر چو لخضر دیوانگی

سینه بر دریا آتش میزنم بیحد سپند
تا بمغزم خود بود مجمر دیوانگی

درد یار ساحه لوح از نقش یار خاطرست
محو باشد سکه را از خود زر دیوانگی

جمع خود در نیم جولان زیر بام آورد
سنگ طفلان گر نگردد لنگر دیوانگی

بستر بیمار عقل از یک عرق خشک شو
تا قیامت گرم باشد بستر دیوانگی

هر که خود را فرد باطل کرد در دیوان عقل
همچو صائب میشود سر دفتر دیوانگی

پنهان زرخ چو ماه برای چه میکنی
خون در دل نگاه برای چه میکنی

با این درشتی دلهای بیگناه
از ترک کج کلاه برای چه میکنی

بکذرد زکاوش مرا خون گرفته ها
در بحر خون شناه برای چه میکنی

من بجان هرکس دنو در ما ز دشمن میکنیم	این ستمها چیست ای بیدرد با من میکنیم
بد نکردم من تو بی زر کردم در جهان	خاک عالم را چرا در دیده من میکنیم
منتوان دلرا با نرگس زنی کانی تازه داشت	آتش ما را چرا محتاج دامن میکنیم
جبهه سنه کردون ولی هم عادت با آسمان	خنده بر سرکشکیهای فلاخن میکنیم
کردمی بر سر مرا بهر صر نیب دیکران	در لباس دوستداری کار دشمن میکنیم

دوش با ما سر کران بودی جه در سر داشتی	با جه مسجود در ما آب باغ در داشتی
سبزه باغ و بهار از ناز شکر بود	از سر ما سایه رحمت چرا بر داشتی
کی بدست غمزه بیداد میدادی تو تیغ	بر مسلمانان اگر رحمی تو کافر داشتی
این با غیر همدوش و کرنه بیش از این	تیغ در یکدست در یکدست خنجر
تو نیاز ناز جون خوبان دیکر بیشتی	دایم از شوخی تو در بر اهل کهنه

جان بشارت ... از خلاص سکردی نثار
صایب مسکین اگر صد جان دیکر داشتی

اگر سرا جهان در خور سرا بودی	ز خوان رزق شکر خور هما بودی
اگر بزر در رنده شدی فدوان رزق	تمام حاصل عالم ز آسیا بودی
اگر حیات میسر شدی بزر افزون	کجا دو هفته گل سرخ بی بقا بودی
اگر نه کام جهان در کنار ناکامیست	کلید گنج کجا نه در کام اژدها بودی
اگر بجاه رسیدی کسی باستحقاق	مقام اهل سخن عرش کبریا بودی
اگر نه مصلحت خلق در غم و شادیست	همیشه با هم عناصر یکجا بودی
اگر بپا طلب گوهر آمدی در دست	کلید گنج سعادت بخار پا بودی
بقدر حاجت اگر اعتبار می افزود	نمک چو جان گرامی گران بها بودی

بجان

بجان نکید کر این تاک جه میکردند — اگر نه روزی هر کس جدا جدا بودی

بقدر همت اگر کسی کرفتی جا واقع
مقام صایب بر ذروه سما بودی

قطره را بحر نماید نظر یکرنگی	ذره خورشید شود از اثر یکرنگی
جو دو آیینه صافند که جز از همند	هر دو عالم ز فروغ گهر یکرنگی
جبهه صاف غم و داغ دو رنگی بجا	خبر از رنگ ندارم بسر یکرنگی
بجه هر روز بصد رنگ اگر جلوه کند	جدمو جست به نبد کمر یکرنگی
چشم یکرنگی از این جرخ دو دل باز مدار	نیست در نه صدف آن گهر

صایب از هم نکند تفرقه لطف و عتاب
شد گل و خار یکی در نظر یکرنگی

زبان شکوه اگر همجو خار داشتمی	همیشه خرمن گل در کنار داشتمی
هزار خانه جو زنبور کردمی شهد	اگر گزیدن مردم شعار داشتمی
زدست راست نداشتمی اگر جیب	جه گنجها به یمین و یسار داشتمی
نکرده شمع تو پروانه وار میکشتم	جه دلخوشی از این روزگار داشتمی
اگر غبار تعلق فشاندمی از خویش	دل سبک جو نسیم بهار داشتمی
اگر غبار دل خود نشستمی سرشک	هزار قافله در زیر بار داشتمی
اگر عالم نبر نکیم فشاندی چشم	کجا نظر بکجا از دو بهار داشتمی
قفس بدوش شکر کردمی در این گلشن	اگر ز درد طلب خارخار داشتمی
ز آه کشتی دل را دبان اگر میداد	از این محیط امید کنار داشتمی
اگر جو شمع مرا تشنه بدل بودی	دل حزین مژه اشکبار داشتمی
گذشته بودی اگر دل ز برج اسباب	چرا ز چرخ بخاطر غبار داشتمی
بعیب خویش اگر راه بردمی صایب	بعیب خوبی مردم جکار داشتمی

Copyright © King Saud University

زیر سپهر خواب فراغت چه میکنی
در کاسهٔ کبود فلک نقش خود ببین
گیرم بزیر چنبر دریچا کم بختی
دیدی ز ریشه بر سر ثمر و بار چه
پیمانهٔ اختیار ندارد بدست خویش
شکر در انتظار نوای خوش سخن کواحت
از عقل شیشه باز که گل تر بسنگ بود

در خانهٔ شکسته اقامت چه میکنی
خوار از آبروی قناعت چه میکنی
در آفتاب روز قیامت چه میکنی
با دشمن ضعیف حقارت چه میکنی
از گردش سپهر شکایت چه میکنی
با زهر جانگداز قناعت چه میکنی
در کوچه‌ها ز سنگ ملامت چه میکنی

صحبت مؤثر است و طبیعت دراز دست
صائب با اهل صومعه صحبت چه میکنی

بر جا گراه اگر گذری مشکبو کنی
استاده است شیشه بکف عشق نیست کس
ای اعطای فتر نفس چند همچو نی
تا بر سرت دراز نباشد زبان تیغ
معراج دوش خلق رود زیر پا ز تو
از چهرهٔ نهفته که خورشید داغ او است

در سنگ اگر نظر کنی آیینه رو کنی
در دام باد تنگ چه آرزو کنی
خود را بکار خلق برو در گلو کنی
از سرمه به که رخنهٔ لب را رفو کنی
افتادگی شعار اگر چون سبو کنی
در مشت خاک نیست اگر جستجو کنی

در هیچ چشمه آب نمازی نمانده است
صائب مگر بخون دل خود وضو کنی

غم دو دیده زخون ما کجا داری
شراب ما سر منصور را بچرخ آورد
ز برق و باد کرد میبری بگرم روی
دلم بجان مرا سینه سخت میسوزد

بسرمه چشم و چشمی تو نیا داری
تو زود مست کمی ظرف جام ما داری
ز عذر لنگ همدن که زیر پا داری
که خانه پهلوی آتش ز بوریا داری

رسید چو حادثه بر فلک بر آوازی
کمر ز غنچه تصور باز کرد نسیم

بهمت طعنهٔ طوفان بی‌بنا خنده داری
تو از حجاب همان بند بر قبا داری

غم گرفتگی دل چه میخوری صائب
زخامهٔ که مداد نه گره کشا داری

کاش در پای تو سجده جبین فرسودمی
اینکه میبوسم زمین از دور حسرت میخورم
پاک دامانی مرا در بند دارد ورنه من
با کس از محنت نمیشد خار راه
گر غبار سرمه‌ام را جنبش زلف تو دادی
بند بندم را اگر بر دست و پایم شرم عشق
زخم دندان ندامت خونی کی ریختی
کافرم گر با تو میکردم به کنج مسجد نماز
از خدا با ترس بر جانها کمی میکاشتی

گاه بر گرد سر شمعی آسمان گردیدمی
گاه دست و گاه پای و گاه لب بوسیدمی
با تو در خلوت سرای قرب می نوشیدمی
با تو چون گل در ته یک پیرهن خوابیدمی
رشتهٔ جان را به زیر موی میان پیچیدمی
بیحجاب از نخل دامن هم ثمر می چیدمی
آخرین کاری اگر روز ازل می دیدمی
آنچه امروز از تو فهمیدم اگر فهمیدمی
عشق بی‌زنهار اگر من از خدا ترسیدمی

در محبت اینکه کوشیدم بجان عمر دراز
چند روزی کاش صائب در هوس کوشیدمی

عشق را بیجا نزن با طعنه بیجا نشنوی
با تو حسن و عشق را از یکدگر کردی جدا
کوه در رد صدا بی اختیار افتاده است
گوش خود را چند صد تا کی کنی از اهل حرف
گوش تن چون حلقه بیرون در دار و صد
سطحیان چون کف نیاز زند از دل در آب
کافران بت را بمعبد در ستایش میکنند

با منه بیرون ز راه شرم تا با نشنوی
بوی یوسف از که یابی از زلیخا نشنوی
با گره گیرانبازی یک حرف کم تا نشنوی
نام زاهد بر آوازهٔ احسان در با نشنوی
زینهار از تن پرستان قصهٔ ما نشنوی
حرف عشق از زاهدان بادیه‌پیما نشنوی
وصف دنیا زینهار از اهل دنیا

نکیسه چند از ضعف بر دوش عصا دارد کسی | این نهالی سبز تا کی بپا دارد کسی
اعتمادی نیست بر جمعیت بی نسبتان | چند پاس آتش و آب و هوا دارد کسی
وقت آنکس خوش که در کشتی دوا افتاده است | پاس عیبی چند از بهر دوا دارد کسی
عمرها صد ساله الفت بی دوا یه کرده و رفت | از که دیگر در جهان چشم وفا دارد کسی
من که دارم تا غبار افشاند از بال و پرم | وقت بلبل خوش که چون باد صبا دارد کسی
میشود آخر بپا از مرکب بید رود طلب | چون خضر هر گام اگر صد رهنما دارد کسی
مطلب گنج است در آغوش ترک مدعا | تا نیاید مطلبش تا مدعا دارد کسی
هر که با خود آشنا شد از جهان بیگانه گشت | نیست با خود آشنا تا آشنا دارد کسی
خار صحرای ملامت خواب مخمل میشود | آتش شوقی اگر در زیر پا دارد کسی
برگ جمعیت خاطر بود شرم و حیا | بد نبیند تا نظر بر پشت پا
بی تکلف آبجو زیر رفیقان مشکلست | من گرفتم چون خضر آب بقا دارد کسی

این جواب آن غزل صائب که میگوید ملک
چند پاس وعده هر بیوفا دارد کسی

در سینه عشاق دواز سینه جدا نی | چون صورت آیینه ز آیینه جدا نی
در چشم و در چشم نهانی ز لطافت | گنجینه نشستی و ز گنجینه جدایی
در طرف زمان شوکت حسن تو نگنجد | تو روز دار شنبه و آدینه جدایی
نزدیکتر از رگ گردنی بحقیقت | هر چند که از عاشق دیرینه جدایی
پنهانی و عالم ز وجود تو هویداست | آیینه پرستی و دل آیینه ز آیینه

غیر از تو سخن را کسی این رنگ نداده است
صائب تو از این مردم آیینه جدایی

خار خاری بدل افتاد ز مژگان کسی | که به پیچیده نگاهش بدل جا کی

زاهد ز خرد سر خیابان بهشت | من سودا زده و خاک گریبان کسی
میوه خلد بکوته نظران ارزانی | دست امید من و سیب زنخدان کسی
غنچه بخشش ندهم هر که در برج دل | اشک من شور شد از گرد نمکدان کسی
سنبل بگچه من و چو هر ... | طره بخت من و زلف پریشان کسی
بیکی بوسه که جان در تن عاشق ... | چه شود کم ز لب لعل فراوان کسی
بدم آب دل سوخته آسا ... | خشک شد مغز نمکین از چشم حیوان کسی
همچو خورشید برآمد نتوان گردید | مدتی تا نزدی در خم چوگان کسی
تا قناعت نشد انگشت تو اگر چو نهم | نخورد کودک ما شیر ز پستان کسی
دامن دشت بسود از دگران ارزانی | نکشد آتش ما منت دامان کسی

غیرتش نیست ز سرگشتگی ما صائب
هر که سر گوی نکرد دست بمیدان کسی

دل عزیز را به بیت خاکدانه چه دهی | نعمت یوسف خود را بکار دانه چه دهی
تا کند بر نگران قدس خواهد بود | بهر یک کار ز سنگ نفس غمانه چه دهی
ز عقل نیست بدر بار خویش آشنا کردن | شعور خود پی همچو ارغوانه چه دهی
حباب صافی روز دست دل فرو میدار | بهر آب رخ خویش را ببانه چه دهی
تو گر کنه دل خود همچو شب سیه کردی | جواب ماه جبین آسمانه چه دهی
برای عالم فانی که کمتر از خذف است | طویله گهر از دست رایگانه چه دهی

جواب آن غزل است اینکه اوحدی فرمود
مراد دشمن و تشویش دوستانه چه دهی

گر بچشم پاک در صنع الهی بنگری | کعبه مقصود خود را در سیاهی بنگری
چشم وحدت بین بکشا ای که چون آفتاب | در دل هر ذره نور الهی بنگری

Copyright © King Saud University

عینک از آینهٔ زانوی خود کن چون حباب | تا درون خویش چون جام جم هر چیز را خواهی نبگری
خط معشوق زبان دانی بیزبانی دارد کسی | داد رس بخشایم تا داد خواهی نبگری
چشم و گوش باز کن در بادیهٔ وحدت ای پسر | چند در چشم حباب و گوش ماهی نبگری
غنچه مشکل شنا سد قدر باغ ای که چیست | غنچه شو تا فیض باد صبحگاهی نبگری
تا زحال بای درویشی توانی سرمه کرد | خاک در چشمت که در پادشاهی نبگری

این جواب آن غزل صائب که میگوید ملک
چشم بینش باز کن تا هر چه خواهی نبگری

برون نیامده از خویشتن سفر نکنی | ز خویشتن نبری راه عشق سر نکنی
کنونکه بال و پرت هست مرغ روحت را | چرا ز بیضهٔ افلاک سر بدر نکنی
هزار آبله از خار بشکفد چون گل | اگر ملاحظه از زخم نیشتر نکنی
چو آفتاب بگرد جهان برآمده گیر | بگرد خود نرسی تا ز خود سفر نکنی
بسست گرم طلب خضر راه گم مروان | سراغ راه تمنای راهبر نکنی
کمند وحدت گرداب موضع خطرست | درین محیط ز سر گشتگی خبر نکنی
تو شوخ چشم کجا صبر اینقدر داری | که سر ز بحر عدم چون صدف بدر نکنی
با آفتاب قیامت دلیر نتوان دید | بداغ سینهٔ مجروح ما نظر نکنی

ندامت این غزل خویش را جلا صائب
چو آفتاب سر از جیب بحر و بر نکنی

خاک سیه را زر اشمع شبستان توئی | نه صدف چرخ را گوهر رخشان توئی
جن و ملک وحش و طیر هر چه درین غرطه اند | جمله تماشائیاند صاحب میدان توئی
هر چه طفیلی تست طفیلی تست | مایهٔ عشق را هر چه مهمان توئی
قد فلکها چو دل در پی تعظیم تست | با قد همچون الف بر سر چوگان توئی

آینه ... لا ... لام

٢١٧

اینچه رویا زچرخ و اله حسن تو اند | قافلهٔ مصر را یوسف کنعان توئی
درد جهان را علاج در کف تدبیر تست | از نفس روحبخش عیسی دوران توئی
تاج کرامت تر است از همه عالم بفوق | تحتگه خاک را صاحب میزان توئی
نیست بغیر از تو راه عالم توحید را | در همه روی زمین شارع عرفان توئی
غیر تو معمور نیست هیچ رباط دگر | تو شه ره ساننشین اهل بیابان توئی
نقش تو دل میبرد از همه روحانیان | چهرهٔ ابدا اعراز زلف پریشان توئی
گرچه درین چارسوست دکان دگر بیشمار | جملهٔ تهی مایه اند صاحب سامان توئی
از پی رونق ایست گردش نه آسیا | سلسله موج را سلسله جنبان توئی
هر چه درین نه بساط رنگ نیز بود ز خاک | جمله حرف ریزه اند کوهر این کان توئی
در قدح تست خنده در جگر تست داغ | دامن این دشت را لالهٔ نعمان توئی
چرخ بسر میرود این ره باریک را | آنکه بپا میرود درره یزدان توئی

از ره فرمان شرع گر نه نهی پا برون
در نظر اهل دید صائب آن نو توئی

هر کجا گیری گلی در آب معمار خودی | کار بهر کس اده ای انجام در کار خودی
سر سری مگذر ز تعمیر دل بیچاره گان | کار محکم کن که در تعمیر دیوار خودی
هر کرا از یاد داری یا بحبّ خود زنی | جانب هر کس نگهداری نگهبان خودی
در گلستان رضا غیر از گل بیخار نیست | تو ز خود داری همیشه زخمی خار خودی
حق پرستی عیب باز از پشت خود | تا خدا را بهر خود خواهی پرستار خودی
دردهای عارضی را میکند درمان طبیب | با تو عیب چنین را به چه چون تو بیمار خودی
تخم بار و نوز تا خود نبینی زمینی خاکه | در بهشت و دوزخ از گفتار و کردار
فکر ایام زمستان میکنی در نوبهار | اینقدر غافل چرا از آخر کار خودی

تا کی غبار خاطر صحرا شود کسی / چون گردباد بادیه پیما شود کسی

تا میتوان ز لذت دیدار خوش شدن / بیخود چرا ز نکهت صهبا شود کسی

می بایدش هزار ره از سر کشید آب / تا در مذاق خلق گوارا شود کسی

اوضاع زشت مردم عالم بدیدنیست / امروز صرفه نیست که بینا شود کسی

روشن‌دلی که لذت تجرید یافته است / بیرون ز دور خویش چو پیدا شود

در محفلی که روشنی دل ز خامیست / چون شمع چند انجمن آرا شود کسی

تا ممکن است زیستن از خلق بی‌نیاز / راضی چرا به ننگ تمنا شود کسی

تا سر توان نهاد بزانوی خود چرا / منت پذیر بالش خارا شود کسی

تا میتوان ز اهل خرابات عشق زیست / آخر چرا ز مردم دنیا شود کسی

می بایدش بخون جگر چون غوطه‌ها / تا از غبار جسم مصفا شود کسی

مژگان هنوز داد تماشا نداده است / این فرصت از کجاست که بینا شود کسی

یک اهل درد نیست بدرد سخن رسد / خونش بگردن است که گویا شود کسی

از انقلاب حادثه اسکندری خوش است / گر پادشاه وقت چو دارا شود کسی

در چشم این سیاه دلان صبح کاذب است / در روشنی اگر ید بیضا شود کسی

صائب بس است فکر خط و خال دلبران / تا کی گیاه خیمه سودا شود کسی

هر عیب فکر تا از فلک برون شود / بر گرد زن تا چو ماه عید روز افزون شود

لب ببند از گفتگو تا راه گفتار بند / بگذر از خود چرا تا محرم بیچون شود

آسیا گرد بگرد دانه خود گردد / فرد شو تا نقطه پرگار گردون شود

خشم وا از دشمن خود نگاه نیست / از غفلت مباد از حد خود بیرون شود

خاکبازی خاکساران کیمیای حکمت است / بیش خم زانو خود ته کن که افلاطون شود

از خیال

از خیال چشم لیلی شرم کی شیخ حرم / واله چشم غزالان چند چون مجنون شود

سیم و زر را نیست در خیر از بنیش اعتبار / همچنان در رتبه خاکی اگر قارون شود

سرو را یکمصرع از قید چرا آزاد کرد / زنده جاوید میگردد اگر موزون شود

هرچه نبود در اشکاف صائب چون حباب / تا چو موج صاف دل یکرنگ با جیحون شود

نمی باید ترا مشاطه از بهر خود آرایی / بصحرا میروی از خانه آئینه مرآیی

لطافت بیش ازین در پرده پنهان نمیماند / که چون نور نظر در چشم پنهانی و پیدایی

ز روی عالم افروز تو عالم آب میگردد / کم از خورشید گر صد آب در چشم تماشایی

اگر شبنم رباید آفتاب از تیزی خط / تو با این قد رعنا حلقه‌ها را چشم بربایی

ز نقش پا گذارد دست بر دل خاکساران / اگر چه زیر پا خود نمی بینی ز رعنایی

با امید تماشا چشم وا کرده ام نشستم / نگه از خوشتن کند تا روز در چشم تماشایی

کمند زلف در گردن گذشتی روز از صحرا / هنوز از دور گردن میکشد آهوی صحرایی

چه خونها کرده در دل عاشقان لعل نکویت / چه کستیها ازین یک قطره خون کردید دریایی

بعزم صید ای جوان بصحرا در تماشایت / چو مژگان از دو جانب صف کشد آهوی صحرایی

تو آتش دست تا با در رکاب شوخ / فلاخن سیر شد صد کوه تمکین و شکیبایی

همان بهتر که لیلی در بیابان جلوه گر باشد / ندارد تنگنای شهر تاب جنس صحرایی

در این ایام شد ختم سخن بر خامه صائب / مسلم بود اگر زین پیش بر سعدی شکر خایی

تا کی به هر تماشا از جا رود کسی / غافل ز خود به تماشا رود کسی

امواج خشک موج ز دریا نمی رود / پاک آنکه چه گونه ز دنیا رود کسی

هنگامه گرمساز نظر خواهش دست / چون دل چرا عبث به تماشا رود کسی

بی دل چرا

صفای وقت درین خاکدان چه میخواهی | کهربسته رنگ روان چه میخواهی
برون ز عالم رنگست از نشاط بهشت | تو ساده دل ز بهار و خزان چه میخواهی
نکرد جمع دل خویش غنچه از هم ریخت | فراغبال درین بوستان چه میخواهی
برات رزق تو بر آسمان نوشته خدای | تو از زمین سیه کاسه نان چه میخواهی
بکرد کعبه ز سنگ نشان تو راه داد | با بی شعور تو از بی نشان چه میخواهی
نمیشود که عشق داغ عالم را | در آفتاب قیامت امان چه میخواهی
ز آسمان و زمین شکوه میکنی صائب هر روز | چه داد تو ز زمین و ز آسمان چه میخواهی

غبار لازمه آسیا بود صائب
امان ز حادثه آسمان چه میخواهی

تاره نورد دل سودا نمیشود | اختر شناس آینه با نمیشود
تا بر نخیزد از سر این تیره خاکدان | سرو ریاض عالم بالا نمیشود
تا چون حباب تخت نسازی ز تاج خویش | با چشم تر واصل دریا نمیشود
صبح امید خنده شادی نمیکند | تا نا امید از سر دنیا نمیشود
تا بر محک نه نزند سنگ کودکان | در مصر عشق قابل سودا نمیشود
در میوه تو تا رگ خامی بجاست | در کام او ز کار کو را نمیشود

تا پیچ و تاب عشق نه پیچد بنا بهم
چینی گرد باد مرحله پیما نمیشود

گرچه در سیر بهشتم از گل روی کسی | دور خرد در پیچ و تاب مو دارم ز خوی کسی
مرغ تو زنجیر در گردن صبا انگیخت | اینقدر پیچیده نیکوکت بابوی کسی
مشکه شکر اینکی میچشیم اینه زبان | میخورم صد کاسه زهر از چشم جادوی کسی
سینه چون پروانه بر دریای آتش میزنم | هر که در دنبال دارد تیغ ابروی کسی

منکه

لبدیع الزمان (؟)
یا للهوی انی فی حبیب مولع
بجماله قلبی المتیم مولع
و تعذل او اشکو له من صده
ما ان تقول فاننی لا اسمع
لی حبیب ... یا اذا
... ولا ... الحبیب
ناولته ... حکاه وراجا
فکانه قد ... الضحی
عادت لفرط ... علی وجه الجمیل نقابا

بهاء زهیر
کلفت بها وقد تمت محاسنها
وزینها الملاحة والوقار
فما طالت ولا قصرت ولکن
... یضیق بها الازار
... فی اعتدال
... ولا الاقتصار
ولا طول ... الخلخال منها
ویصر ... فلقا یغار

مسکه راز آفرینش مو بمو دانسته‌ایم | ما سراپیم در کوچه بند حیرت دل کسی
از شکایت گرچه صد طومار در دامن داشتم | شست از لوح دلم آیینه روی کسی
غافلی از پیچ و تاب عاشقان شبهای تار | بر رگ جان تو نه پیچیده است گیسوی کسی
اضطراب دل مرا سر در بیابان میدهد | محرمیت گر دهد جایم به پهلوی کسی
از که دارم چشم یاری یا کجا یابم راز جفا | یک تن از اهل مروت نیست در کوی کسی
از شفق جبینی میکند هر صبحدم از خون عرق | نیست گر خورشید تابانی در ابروی کسی
آسمان تا بود بر ما سازگاری طاق بود | راست ناید این کمان هرگز ببازوی کسی

آتش دوزخ نمیگیرد بگردش روز حشر
هر که شد صائب سپند آتش خوی کسی

از بیخبر ز خود تماشا چه میبری | جنبی آفتاب سر زده بار چه میبری
خود را ببین در آینه ای گل چنین | گاهی بباغ و گاه بصحرا چه میبری
در دست تست گوهر شهوار از صدف | بیرون ز خود برای تماشا چه میبری
موج سراب سلسله جنبان شکست | از در برون ز جلوه دنیا چه میبری
سرمایه نجات بود توبه درست | با کشتی شکسته بدریا چه میبری
باخرمنی که خوشه بردن در رو گم است | دنبال کهربا ز تماشا چه میبری

تا نشنوی شکست ز خون جگر خمار
صائب بخون باده حمرا چه میبری

چرا سلسله زلف ادب نکنی | چرا بحال پریشان ما سفر نکنی
شب دراز کمند غزال مقصود است | چرا با شب خود را دراز نکنی
گر تو غره ترکیب وضوع بزید از زکات | از آنچه خرابه که کرد چنین سفر نکنی
ز چنو خانه برد شانه جرین من باید | سفر نکرده ز خود عزم این سفر نکنی

بهاء زهیر
لقد عابها بالعو ... اشتبی نقال لحوبیه
مقال لحسنه منظر لغناوی
فقلت له بشرت بحمید انها
حیاتی و انها لالت فداک مرادی

وله
رائی علیلا ... منحفاه نعاودنی
حبیب له بالکرمات عوایده
فانا الذی ... حاسد
فمت ... ممن ... بحب و عاید
له صلة

ابن وردی
وانشد نفول لی
ما ابد والخبر
مثلها لی ... مشرقا
فقلت انت القمر

فرد
وامطرت لؤلؤا من نرجس وسقت
وردا وعضت علی العناب بالبرد

باده در کوه مکافات بغض ای / مجال سوختگان خنده چون شرر تنگی
غبار محنت احسان گرانتر از درد منت / بصندل دگران دفع درد سر نکنی
خبر ز راز دل بحر میتوان یافت / اگر ملاحظه از موجه خطر نکنی
نسیم صبح نگردید در شکر وی / تبارز کان چمن دست در کمر نکنی
زبان شکوه منه در نیام خاموشیت / چرا باغ من زبان پر شکر نکنی
عجبتر از تو ندارد جهان تماشا گاه / چرا بچشم تعجب بخود نظر نکنی
ز اهل ذائقه امروز میشمار بدت / که هیچ تفرقه از خاک با شکر نکنی
اگر بروی تو در جان سینه صاف کنند / ز جان سینه خود رو بهیچ در نکنی
بهوشیاری فی نیست هیچکس در بزم / مرا ز خویش محالست بیخبر نکنی
ببای سعی محالست قطع وادی عشق / به پیچ و تاب گر این راه مختصر نکنی
ترا بسر نرسد جا سپهر مینائی / چو آفتاب اگر زر بنظر نکنی
حریف اشک ندامت نمیشوی صائب / چو تاک دست بهر شاخ در کمر نکنی

بکعبهٔ مقصد نمیرسی صائب
هزار مرحله از خویش تا سفر نکنی

هزار عقد محبت بابرو وا نبندی / همین بکشتن من تیغ در میان بندی
ترا که هر مژه تیغ کجست زهر آلود / چه لازمست که شمشیر بر میان بندی
ز تلخ گوئی من عیش عالم تلخست / بوسه چه سود که مرا زبان بندی
در این دو هفته که گل میتوان زدن تو چه سود / در خیال چه بردی دستان بندی
بجرم خیرگی بوالهوس مسوز مرا / گناه کرده چرا بر سنگ آشیان بندی

چو بیت زنگ دفا بر عذار گل صائب
در این ریاض چرا فتاد آشیان بندی

ای که جگر دوز رخصت تو خدنگی / کوه الم از دامن صحرای تو سنگی
از دشت خطرناک تو هر خار سنانی / از بحر پر آشوب تو هر موج نهنگی
گردون سراسیمه و این خاک گرانسنگ / در کوچه سودای تو دیوانه دو سنگی
از راه نمهای تو ارباب طلب را / عمر ابد و مرگ شتابی دو درنگی
سودائی صحرای تو هر نافه ز بوئی / صحرائی سودای تو هر لاله پلنگی
برقی که از طور بزنهار در آید / از ترکش مژگان تو شوخ خدنگی
موجی که بود سلسله جنبان تلاطم / با شوخی مژگان تو بیچون رگ سنگی
یاقوت ز شرم لب نمکین سخن تو / غنچه چو خجلت زده هر لحظه برنگی
از حسن به از شیوه ناز تکان ملاحت / قانع نشوان گشت بصلحی و بجنگی

از بار شکوه تو بود خامه صائب
چون نیشکر پوسته بود در ته سنگی

که غیر از سنگ طفلان میکند دیوانه آرائی / که غیر از گنج کو هر میکند ویرانه آرائی
تمام عمر اگر با کعبه دریک پیرهن باشم / همان در کعبه دل میکنم بتخانه آرائی
غبار تجرد بی محبت از کرد در تیغ / نگیرد راه سیلاب فنا کاشانه آرائی
مهیای طپیدن شو که این صیاد سنگین دل / ندارد هیچکاری غیر از دام و دانه آرائی
مرا بر غفلت سرشار بلبل خنده می آید / که در ایام گل دارد دماغ خانه آرائی
بحرف عقل گوش انداختم دیوانه گردیدم / مرا از خواب غفلت کرد افسانه آرائی
نه با موس دل نالان نه زنار تن بیجان / نکن با این تجمل دعوی بتخانه آرائی
کسی با چند مرد در هوای نفس خود باشد / نکشتی همچو طفلان بیدماغ از خانه آرائی

اگر از اهل شوقی مگذر از اندیشه صائب
که چون باد بهار از میکند دیوانه آرائی

پرده بردار ز رخسار که دیدن داری
سر برآور ز گریبان که دمیدن داری

منت خشک چرا میکشی از آب حیات
تو که قدرت به لب خویش مکیدن داری

چشم بد دور ز مژگان شکار اندازت
که به آهوی حرم حق طپیدن داری

میچکد گرچه طراوت ز نوای سر و بهشت
قامت تشنهٔ آغوش کشیدن داری

دگر شیخ تو خوبی در دل عاشق گذرد
که در اندیشه ز خود فکر رمیدن داری

میکنی رحم به دلسوختگان ای رنج یار
گر بدانی که چه مقدار گزیدن داری لب یار

صائب این بیضهٔ اسرار که از گوش بدر
اگر از ما هوس ناله شنیدن داری

فکندی شور محشر در الصحرا ای
که موج میزند از هر کنار دریایی

ندانم از خود استغنای چه مضمون است
که در قلمرو دلهاست طرفه غوغایی

خیال سکه به دامان عرش باز رسانست
بلند مرتبه است با این رتبه سرو بالایی

چه شور در جگر خاک ریخت ابر بهار
که هست در سر هر برگ لاله سودایی

وگرنه سینه به غفلت برآوری از گوشی
کدام خار ندارد زبان گویایی

از آن همیشه بهارست لاله خورشید
که صبح کرده به عالم بچشم بینایی

چه حاجت است به ترتیب لشکر خط و خال
تصرف دل ما را بس است یکتایی

برآورد ز خیابان خلد سر صائب
کسی که رفت بیاد بلند بالایی

چند در فکر سراغ و غم منزل باشی
گذرد قافلهٔ عمر و تو غافل باشی

در سرانجام سفر باش و سبک کن خود را
تو نه آن دانهٔ شوقی که در این گل باشی

کعبه در کام تخشین کند استقبالت
از سر صدق اگر همسفر دل باشی

عزم به همت در نه دو جهان کرد ارا
هیچ تدبیر چنان نیست که یکدل باشی

گذر

گر دراز این سخن ظاهر دگران مسکوت شوند
تو در این گوش که پسندید به خموشان باشی

خلوت این نیست که در گوشه نشینان بی دل
گاه در شیر جمع گاه به محفل باشی

در خزان مانع سودا است اگر بی برگی
در بهار از چه ضرورت که تو غافل باشی

کرم خون تو به شمشیر تغافل ریزد
شرط عشق است که شرمندهٔ قاتل باشی

کشتی تن بشکن چند در این قلزم خون
تختهٔ مشق صد اندیشهٔ باطل باشی

حاصل هر دو جهان صرف اگر باید کرد
سعی کن سعی که شایستهٔ بسمل باشی

غم بیحاصلی خویش نخوردی یکبار
چند در فکر زمین و غم حاصل باشی

دوری راه تو صائب ز گرانباری هاست
بار از دوش بیفکن که به منزل باشی

پاس ننگ و نام تا کی خون بکش در دل کسی
تا ز روی خود نقاب آتشین دارد کسی

سر بصحرا داد از خویش رسوایی مرا
چند طوفان نهان در آستین دارد کسی

کافر حربیست هرکس نیست راضی با قضا
زیر شمشیر است تا چین بر جبین دارد کسی

آسیای بی زوال چرخ نادر گردش است
از پی روزی چرا خاطر غمین دارد کسی

گرم باشد نار او به نوشته بیخبری افتاده
در شکایت تا زبان آتشین دارد کسی

می توانند از خم چوگان گردون گو ربود
توسن همت اگر در زیر زین دارد کسی

در این حدیقه ز هر میوه تا جگر نخوری
ز نخل زندگی خویشتن ثمر نخوری

ترا بچشمهٔ حیوان گذار خواهد بود
جگر ز رفتن این راه مختصر نخوری

بعد بقدر نهر داغهای محرومی
فریب شهرت بیحاصل هنر نخوری

ترا که چند گل در خیال میکند زرد
ممنون شو که زنهار نیشتر نخوری

توانی همت عالی ز عشق گلچین
برای رزق مقدر اگر جگر نخوری

معارف متفرقه از ...

٤ اگرچه غرق گناهم از سر گنه باکم
فریاد که غم دارم و غمخوار ندارم
دولت نشد به حذار کس را غبط
دزد و بی باک ره پاسبان ابله
دزد نادان پاسبان طرار
او ساده دل حریف به کار
پرتو مهتاب بار زرد از کشند کار بعیس
هیچ کوری از مقام و مسکن خود کور نیست
این گناه سهل از انگشت بیچیده راست
او راه است عاقبت اضطرابها
رنگ نباشد ثبات غیب گل اعتبار را
پوشیده ز چشم است زر و شمع بسرها
صیقل ترکی تجت جلا از وطن است
اندیشه شود از دکان او رو در است
از قفس مرغ به رجا که رود شباست
بیمار سر شد بغداد حکیم
طبع پیر از رود دل نازک اطفال نیست
تشنهٔ آن جنس بی خبری بود
عقرب زرده و دیار خویشتم
زری که پاک بود ز امتحان چه باک کند
از زده و دل او زرده کند انگیز را
ذوق دیگر بود سخن ناشنیده را
سامع ز حدیث تازه لذت گیرد
کس نتوانم که جفا داند و بر خود نکند
ز دست بیکسی فریاد فریاد
سر خزانه اسلامیت اگر به یار گذشت
نشود خار و حش یا شعله فروز
گرد و تن نگاه ستم خویش میکند
هر مرغ نغمه جوش دارد پرواز
ز احتیاج تیر ز جهان بلا بیخته

در عفو لذتیست که در انتقام نیست
صبر چه بهتر شناسد قیمت دینار خویش
بس دیر که خوشتر باشد از زود
صد جرم مرا به بیگناهی بخشند
این نخل را کسی که ثمر آشنا شود
غنچه‌ای در باغ چون رو آید بلبل میشود
آشفته مسکین ما را سینه چون رو آید بلبل میشود
هر طرف کی شود از عیب که ما در راه
کوه را فرهاد کند و لعل را پرویز یافت

بهار بود خیال بهار
حافظ

حباب سفله چه دارد که در طمع داری
اگر گره نگشایی ز ناشناسی خلق
قضا بدست تو داد دست هیچ شکری عقل
ز سر دو حاصل دار چوب بید بگذاری
بهار ما و نه پیوند تا هیچ بگذاری
که ز روی دست ز یار میوه خط بگذاری

مگر مشید باز از هیچ کسی صائب
که زخم تیغ مکافات بر کمر بگذاری

هر کس از اهل نظر را به بیابانی داری
روی چون آینه را در بغل خط مگذار
چه ضرور است به شمشیر تغافل کشتن
تلخ کامی ز تو گر بینوایی نرسید
از گل سرخ که مغرور بهار است چو شمع
خدمت پیر خرابات ز توفیقاتست
چشم شوخ تو با انصاف نمی پردازد
میکند عاقبت کار جراغت روشن
غم این وادی خونخوار چرا باید خورد
پای در دامن تسلیم و رضا محکم کن
دست در دامن اندیشه چرا باید زد
چشم بد دور که خوش تیغ زبانی داری
تو که چون شرم و حیا آینه دانی داری
تو که چون ابروی پیوسته کمانی داری
تو هم از غنچه دل میخوشکه زبانی
خبرت نیست که در پی چه خزانی
از جوانمردی اگر نام و نشانی داری
در نه در راه نظر ملک جهانی داری
در حریم دل اگر سوز نهانی داری
تو که چون سحر بخت روانی داری
مرد از راه که در دست عنانی داری
تو که چون راه ز دل گرد فشانی

بر زبان حرف شنیده مبادا صائب
اگر از مردم سنجیده نشانی داری

نی تامل زنهار از نقطه دل بگذری
تیر کج را از هدف دست تصرف کوتاه است
سالها چون رشته پیچ و تاب اگر خوابی زدن
زینی سواد اعظم اسرار غافل بگذری
سخت خواب آلودی ... تا زری زر در دل
تا نگردی بیگره زین منزل گل بگذری

راه

راه هفتاد و دو ملت مشو اینجا یکی
نوشها در شب در ... پیش این عبرت سر
مسکند افتاده‌گی نزدیک راه دور را
تا نگردی خاک از قطع منازل بگذری
زینهار از طالب حق از در دل بگذری
از سر خاری در سینه گلف غافل بگذری

ز راه رنگ بنازد که نا ز بیرنگی
غبار تفرقه نیست هیچ شیر و شکر
فریب رنگ چو طفلان ز روز است تراه
ز انقلاب بهار و خزان آزادیم
بر در آینه سیماب را قرار نیست
شکستگی شکستگی نبود در جهان بیرنگی
میان آتش و آب جهان بیرنگی
گل بچینید از بوستان بیرنگی
رسیده‌ایم بدیدار آل مان بیرنگی
ستاره سوز بود آسمان بیرنگی

ز چشم بحر صدف را نهان کند صائب
فروغ گوهر روشن روان بیرنگی

افتاده کار ما با یار شوخ و شنگی
عقل مرا سبک کرد در سر اگر اساسیست
ما را ز یک نوازش بستان ز دست عالم
از صلح و جنگ عالم آسوده‌ایم و فارغ
در جنگ نی به صلح و در صلح زود جنگی
چشم تمام خوابی رخسار نیم رنگی
آخر گران نکرد دیوانه ز سنگی
ما را که هست با خود هر لحظه صلح و جنگی

از خود برون ندیدیم دیوانه وار صائب
هر طفل را که دیدیم در دست داشت سنگی

جنونم بهمین شد صبر از زخم شنیده چه میخواهی
کف خاکستر سرمه چشم غزالان شد
شمار داغهای سینه ما را که میداند
دو عالم چون سپند اینجا نگاه مستغلطه
عنان دار زر در دامن صحرا چه میخواهی
ز نخل بی بر خزان چمن پیرا چه میخواهی
از این دریای آتش ...
ز دست کوته ما ... چه میخواهی

کشتیٔ تن را شکستم بیللی | از محیط بحر رستم بیللی
راستی چون تیر خضر راه شد | از کمان چرخ جستم بیللی
شبنم خود را به اقبال بلند | بر گل خورشید بستم بیللی
از لباس خاک بیرون آمدم | نقشها بر آب بستم بیللی
قطره‌ام از انقلاب آسوده شد | در دل گوهر نشستم بیللی
بحر چون ماهی ز نفس هیچ تاب | همچو موج آمد به شستم بیللی
در کشاکش بودم از طول امل | این کمان را زه گسستم بیللی
کیست پیش راه عمر گیرد چو موج | از میان دام شکستم بیللی
از زمین تن براق بیخودی | برد تا بزم الستم بیللی
پنبه گیرد دم ریسمان عشق را | از غم حلاج رستم بیللی
چون حباب این قصر بی‌بنیاد را | یکنفس در هم شکستم بیللی
میخورد بر یکدگر بی‌اختیار | چون کف دریا دو دستم بیللی
شیشه را بر طاق نسیان نه که من | از دو چشم یار مستم بیللی
من همان مستم که در بزم الست | شیشه‌ها بر چرخ بستم بیللی
کاسهٔ خورشید و جام ماه را | بر سر گردون شکستم بیللی
شب پرست از بت پرستی بیشتر شد | من همان آدم پرستم بیللی

این غزل را صائب از فیض سعید
بی تکلف نقش بستم بیللی

قطره از قلزم توحید باشد هر دلی | دست رد بر هیچ مخلوقی منه گر واصلی
گر بهستی در نظر داری تو چون کف باد را | هر کجا این گوهر نشیند زیاد در منزلی
بر کنار از مشکلست از بحر بیرون آمدن | ورنه خس را نیز کف بیمغز دارد ساحلی

میکشاید

میکشاید عشق فولاد از تن جوهر تمام | عشق عالمسوز را باد آورد هر مشکلی
تا در بی وحدت سر داری نظر بر خویشتن | در حساب بی قرا بچه‌ای فرد باطلی
کشتیٔ زنگ مسلم نیست بی موج نجات | چرخ را با بر بناید تا بود صاحبدلی
بار بردار است بهر توشهٔ فردا رقیب | مغتنم دان خوبی بهر کاه تو آید سائلی
سالها باید در بی داری خود جستن | تا بر وقت تو آید همچو مجنون غافلی
گرچه با هر کس کنی نیکی نمی‌بینی زیان | سعی کن زنهار پیدا کن زمین قابلی
هست در دنبال نوبت بلند از کار بار | هر کجا باشد گذاری گرچه شمع محفلی
بیشتر از طول خواهد بود عرض راه تو | اینچنین گر خفتی غفلت بهر سو مائلی

نوبهار زندگی در خواب غفلت صرف شد
از مآل خویشتن صائب چه خسبیدی غافلی

دارد از خط گل رخسار تو فرمان خدایی | چون نگیرد ما خدا از همه کس دل ربایی
من همان روز که دل را بسر زلف تو دادم | دست بر روی جگر شستم از امید رهایی
نه بجز گوشهٔ چشم نه بعشاق نگاهی | با همه کس نیست ببر سند ز تو طرز گدایی
من کشته همین ز که بر سر حسرت را | که نشد حرف به که تو در خانه مائی
پاکی دامن ما نیست کم از برج عصمت | چون نباید ز تو زشوخی خبر از خویش کجایی
چون شد ار فروغ تو یکبار منور | ز رنج چه حاصل که قمر طلعت خورشید لقایی
پیش چشمی که بغیر از تو مثالی نه بدید | حیف از آن روز نباشد که با بینه ربایی
مشغول نافهٔ غزالان ختن دل نبود | در حرم که تو آن زلف کج آهسته گشایی

سالها خانه نشین گشت بامید تو صائب
چه شود یک قدم اگر از در انصاف درآیی

دل مرا بنگاه زخمی در ادر در | سخنم نکرم چرا در سخن بر ادر دی

چه سروها چه شمشاد موزون را — بیک نسیم خرام از چمن برآوردی
زمیوه های بهشتی نهاد زنخدان را — بجلوه دادن سیب زقن بجا آوردی
ببوی زلف معنبر غزال مشکین را — چو نافه موی کشان از ختن برآوردی
دل رمیده چه باشد که ماه کنعان را — بشیوه های غریب از وطن برآوردی
بابه رنگ عقیق تو چشم بد مرساد — که خون ز چشم سهیل یمن برآوردی

عنان بخانهٔ آتش زبان من صایب
که دود از دل اهل سخن برآوردی

ترک عجب و کبر کن تا قبلهٔ عالم شوی — سیرت ابلیس بگذار تا آدم شوی
تا غمی حاصل کنند از یاد دل خون میخورند — تو ستمگر میکنی صد حیله تا بیغم شوی
خون سلیمان قدر دل اکنون نمیدانی که چیست — از زبان انگشت میخایی که بی خاتم شوی
شد حباب از خود تهی گوهر کان فنا — سعی کن تا در محیط عشق خود در هم شوی
باهمچو ابر همه او هم روز دنیا در گذر — صبر کن بر آب تلخ دشمن تا خوی همدم شوی

خاطر از وضع مکرر زود در هم میشود
یکدو ساغر نوش کن صایب دگر عالم شوی

تو قدر درد و غم جاودان چه میدانی — حضور عافیت رایگان چه میدانی
نکرده سفر در رکاب بیهوشی — گذشتن از سر کون و مکان چه میدانی
تو کز حصار تن خود نرفته بیرون — ره بمرغ شده از آسمان چه میدانی
تمام عمر بتن پروری برآمده — عمر بغیر غم آب و نان چه میدانی
زبرگ و بار تعلق نگشته دل بیرون — تو قدر سیلی باد خزان چه میدانی
بیاد قطره ز شبنم سبک بروانی — شکست و خاست درین گلستان
دلت خوش است که داری بخود زبستانی — فراغبالی سرو روان چه میدانی

دراقتاب

درافتاب قیامت بسوخته است دلت — تماشای باغ دل خونچکان چه میدانی
فریب خورده خط سبز رنگ نوبهاری — عیار چهره زرد خزان چه میدانی

زما که کار ز شعله با جهان صایب
سبکسری که عهد جهان چه میدانی

اگر شاد بدن خاک دیار طفلی — بازیچه است عشرت ز روزگار طفلی
در عالم مکافات هر باج را خمار است — تلخی زندگانی باشد خمار طفلی
در برگ ثمره پیری شد رخشهار فت — هر خنده که کردیم در نوبهار طفلی
هر چند که کرده پیری هموار تشنت — مشغول خاکبازیست دل زبیقرار
شیرافکنان غمزه در چشم خاک ریزند — بر ما هر طرف که تازد داغی سوار طفلی
خط کرد شید بر خاک گرد و گفته بر چه — هر جلوه که کردیم در روزگار طفلی
شد از فشار گردون موی سفید هرزه — شیری که خورده بودیم در روزگار

شد عمر و خار خارش در دل هنوز باقیست
هر چند بوده روزی صایب بهار طفلی

تا کی اندیشه ازین عالم پر شور کنی — دست تا چند درین خانه زنبور کنی
خلوت خاص تو بیرون ز فلک بخواب بود — خانه گل چه ضرور است که معمور کنی
چند در خواب رود عمر تو ای بی پروا — آنقدر خواب که دارد که در گور کنی
شب بیخواب تو بس نیست که از بی بصری — روز روشن را شب دیجور کنی
رستم از سیلی بقدر بجان افتاده است — تا بکی تکیه به سرپنجه پر زور کنی
اگر از خوان قناعت نظر آب دهی — خاک عالم همه در کاسه فغفور کنی
نقد حال تو شود سیر عالم قدس — چون غم رفته و آینده ز دل دور کنی
خوشه اش در حرا تاج سلیمان باشد — دانه را که نثار قدم مور کنی
صایب از درد سر هرزه در جهان باز رهی — سر اگر در دم عطار نشابور کنی

[illegible]

پشت پا زن بر دو عالم تا فلک پیمای شوی
شد حباب از خودنمایی کور چون کار فنا
طوطی از خاموشی آیینه می آید بحرف
بینش ظاهر غبار دیده باطن بود
غور کن در بحر مستی تا گهر در دست

از سر دنیای دون برخیز تا رعنا شوی
سعی کن تا در محیط عشق ناپیدا شوی
مهر خاموشی بلب زن تا بدل گویا شوی
خاک زن در چشم ظاهر تا بجان بینا شوی
ورنه با دست تهی چون کف از این دریا

با نکوسنا کاری بیک پیمانه نتوان سر کشید
سعی کن صائب شهید تیغ استغنا شوی

دستی بسر زلف خود از ناز کشیدی
در کنج قفس چند کنی بال فشانی
جز سرمه که بر خاست ز تعظیم تو از جای

تا حلقه بگوش دگری باز کشیدی
بنشست ترا انچه ز بر دواز کشیدی
چندانکه در این انجمن اواز کشیدی

نمی آید از من دگر بردباری
نمی طفل شوخی که صد خانه زینی
کند کبک تقلید رفتار او

دو دست من و دامن بیقراری
زمردان تهی ساخت در فی سوار
ادب بانیت در مردم کوهسار

زموج گریه ما در فلک اخضر کند بازی
مرا بخوی اشک بهر سو میدواند چشم بیتابی
بباز بازی از من میبرد دل طفل بیباکی
تمام روز و ما رو داغ از شوخی معلا

ز شور قلزم ما در صدف گوهر کند بازی
که هر کن تا او در عالم دیگر کند بازی
که گر افتد ربشی در دامن محشر کند
تمام شب نشیند گوشه از بر کند بازی

بنشنه

نهشت شرم که رخ از گوشه نقاب نمایی
باهو بیا به شوق شیشه بجلوه در آ

نشد که گوشه کاری با فتاب نمایی
مباد دختر رز را با فتاب نمایی

زهی نگاه ترا فتنه گرم همدوشی
ز قرب زلف دلم رنجه بود غافل از اینکه

بدر خط تو خورشید در سیه پوشی
که درد دور رسید کار خط به سرگوشی

ای فتنه از سیاه تو تیر ز تیر کشی
دریای بیقرار تر کاره کنار نیست

از خنده تو شور قیامت نمکچشی
یکدل نشسته عشق تو در بار گستی

ندارد حسن خطا خوش من غلام حلقه در گوش
مراد قلزم شور محبت شیدها خواب

ندارد صفحه دوران چون عاشق بنا گوش
که تا بشد اسمان انجا حباب خانه بر دوش

ای گل ز شوخ چشم اغیار غافلی
آیینه خمار شکن پیش دست

از ساحت تو زخم خس و خار غافلی
از اضطراب شیشه دیدار غافلی

مکن طول املا پی روی تا بیشه اگر
غنا نه دل هر موج مدده تا شنا گردد

Copyright © King Saud University

برای عصام گفته اند
شرحی که نوشته است دولت خواجه
... بتوان بهمل ... دیباجه
... که احتیاج تمامست باو
... عند فقدان الحاجه

در بزم فرزگاه سخن بیک گروه صایب
بقدر آنچه فرمائی بشنیدی فرمان زده کرده

برین مباش که خونی دردل نیاز کنی
نظر بجانب ما کن که یکدو روز دگر
بقدر مرتبه حسن خویش ناز کنی
غبار خط نگذارد که چشم باز کنی

ندارد سرو اینجا نظر ارباب شوق قمری
باامید رهائی با تو حال خویش میگفتم
بپیکی ... عهد گرفتاری بسر بردی
عجب دارم که از طوق گلو نالید بر دهر
چو از زنگ کدورت سرو دارد از تو در خاطر
نسیم ... مینهادم بند بر گردن

نه از سر مه طوق خاموشی توکرد قمری
تو هم یکحلقه افزودی بزنجیر ... قمری
ندیدی گردش چشم ز طوق ... قمری
نه از یکحلقه زنجیر خیزد شور ... قمری
ز خاکستر اگر آیینه گرد روشن ... قمری
سر طوق تو گر میبود در دست ... قمری

نداند سرو موزون از کدامین رشته بگریزد
چو گردد کلک صایب جلوه گر در گلشن ... قمری

خاک ما در گوشه میخانه بودی کاشکی
در غم روی زمین افکند معموری مرا
در حریم زلف بی مانع ... میرود
چند با بیگانگان عمر گرامی بگذرد
آشنائی در محبت ... بیگانگیست
حسن را دار الامانی نیست چون آغوش عشق

خشت ما با خشت پیمانه بودی کاشکی
سیل اشکم فرش ویرانه بودی کاشکی
دست ما را اعتبار شانه بودی کاشکی
باغبانی نا آشنا بیگانه بودی کاشکی
آشنا رو ... در این محفل ... بودی کاشکی
شمع در زیر پر پروانه بودی کاشکی

نیست اکسیری بعالم بهتر از افتادگی
از تواضع افسر خورشید زرین گشته است
خصم سرکش را توان از افتادگی تسخیر کرد
رتبه افتادگی این بس که شاهان جهان
بر سر شاهان عالم می تواند پا گذاشت
از برای پست خود مهر میکند اختیار
خصم بالادست را خواهی اگر عاجز کنی

قطره با چندین گهر گوهر از افتادگی
کم نمیگردد فروغ گوهر از افتادگی
پست گردد شعله را خاکستر از افتادگی
سایه بال هما بر سر از افتادگی
هر که چون خورشید سازد افسر از افتادگی
رتبه میبود اگر بالاتر از افتادگی
هیچ چیزی نیست صایب بهتر از افتادگی

نمی آید عجب یوسف بچشم ما خریداری
فروغ آشنائی از دو گردون گشته از دلها
چو مجنون خانه در دامان صحرای هوس دارم
باین گرمی خورشید تابان بر نمی آید
بر افتاده است رسم مردمی از گلشن عالم
اگر سیاره گردونی سراسر مشتری گردد
اگر دشمن سرت خواهد چو گل در دامنش افکن

بحمد الله متاع ما ندارد در دو بازاری
همین از آشنا رویان بجا ماندست دیواری
که غیر از گرد باد آنجا نیابد هیچ دیاری
که ... سازد بپیش مرغ شعله منقاری
ندارد نرگس بیمار در بالین پرستاری
نیفتد بر سر ما سایه ... خریداری
چو شاخ گل رو بر زین چمن ... بیکباری

از این حسرت بلا خیز خوارش ... صایب
دهن وا کرده است از هر طرف آتش زبان داری

از غافلی ... دنیا میروی
از غفلت تو پیر مغان در کشاکش است
حسن مجاز را بحقیقت گذر بود
یکچند ... گرد ... چو تیغ

آخر بسنگ بر دهن ما میروی
هر در پیاله داری و هشیار میروی
غافل مشو که روی بدیوار میروی
تا کی چو خامه بر سر گفتار میروی

Copyright @ King Saud University

١٤٧

معصیت خواهم کرد و در رخ زنخ
راه کعبه بنمودم با کنم خدا خوانی

نفس سرکشم یافت شیوه مسلمانی
سالها به پیر درم در حرم نهادانی

سجده‌های پنهانی تو بهار نقصانی — نخل باغ عمر مرا این بود گل فانی

کافر ره عشقم من که و مسلمانی

تخمیس بیجا عرض صائب

مخمس صائب

الحیات اتش افسرده دامن الست در فکر من که کام نهنگست بهر صدفست از افتاب دیده بدیوار میبرد چشمت بنور شمع ایوان عقل نیست در استان خانه خود خاک میشود	خنیدین زحرف سرد چه از کار میروی غواص سیر و نکو شنا میروی ای ماه خانگی چه ببازار میروی ازین ره بنزرق طره دستار از خود برون چنین که بگلزار میروی

صائب چه نشا بود که چون چشم دلبران
مست امدی بعالم و هشیار میروی

صحرا نورد سینه سوزان کیستی در ملک حسن سلسله جنبان کیستی	اهو دور گرد بیابان کیستی ای لاله غریب زبستان کیستی

ای کافر فرنگ تو ایمان کیستی

ای شعله خوی گرم بچشم نموده خود را تمام شرم بچشم نموده	ای افتاب بچشم نموده ای سخت کینه نرم بچشم نموده

با من بگو که جاک گریبان کیستی

انها که در هوای تو فرقف کشیده اند صد گونه جور از تو مز آف کشیده اند	خورشید را بدایره دف کشیده اند مور از خط بگرد رخت صف کشیده اند

ای پادشاه حسن سلیمان کیستی

از های های گریه مستانه سوختیم در اتش فراق چو پروانه سوختیم	خود را در اتش از دل دیوانه سوختیم از سوز سینه کعبه و بتخانه سوختیم

ای گرم جلوه شمع شبستان کیستی

عطر که میوزد بدماغت زبوی کیست مرغ دلت فریفته چین موی کیست	اینه دار عکس جمال تو روی کیست بار دلت برابله از جستجوی کیست

صائب بگو که واله و حیران کیستی

در صومعه ... عاشقند
در دیر گشته ... میخانه عاشقند
قمری و سرو و بلبل و پروانه عاشقند
شمع کیه ... سرو گلستان کیستی

Copyright © King Saud University

... تازه زبانی ... محروم ... و دود ... اشکم

و له

و له

... در باغ لاله‌ها

... پیاله‌ها

... دیوانه ...

... لاله‌ها

[illegible]

Copyright © King Saud University